

ز بند محم آزاد شد خاص و عام
 وزان پس شهنشاہ اہل شعور
 چو بشنید سنار چند این خبر
 بہا وقت صبر و قرارش نماید
 دران رنج و اندیشہ و اضطراب
 چو قوت بازوی طالع نیافت
 چو دستش ز جگہ وری باز ماند
 شہنشہ بر پشت عدو رو نکرد
 قدم زن نشد بر قدم ہائی او
 عدو را در آندم بحالش گذشت
 لکہ ملک دامان کوہ بلند
 در آورد زیر قلم شہریار
 ببازوی پر زور و دست قوی
 ہمہ سرزمین زیر دامان کوہ
 چو در قبضہ شاہ شمشیر زن
 دلیری ز مردان اہل نبرد
 کہ دارد بجگمش در انجام قیام

نمودار شد صورت انتظام
 غمان تابید سوہو شیار پور
 کہ رنجیت آمد بہ فتح و ظفر
 ارادہ بدل جز قرارش نماید
 روان شد سوئی کوہ بیہ احتیاج
 ہر سان و ترسان میدان یافت
 گتا و بہرہ ہر میت براند
 توجہ ز خاطر بدالتو نکرد
 تہ جہت از کسی جائی باقی او
 بزندان رنج و ملالش گذشت
 کہ میبود از ملک سنار چند
 بر انداخت و غل عدو زان دیار
 با قبائل اجلال کنیہ روی
 گرفت از عدو شاہ گردن شکوہ
 خدا داد ملک زمین و زمین
 ہیشیار در ہندوستان
 ہوشیار ی

KRI-49

بدین صوب آرد چو دشمن کتاب
 بدست قوی زیر دستش کند
 چو گشت آن شهنشاه فرخته ام
 ز بهوشیار پور گشت باغ و شان
 چو در تنگ آمد آن اهل تخت
 آبی توئی فیض بخش انام
 بهندی عطا صفا خاص کن

بر تنیش دهد چون لیران جواب
 بسریجه زور پشش کند
 به فتح و ظفر فارغ از انتظام
 به لاهور چون ابر حیرت روان
 سعادت به لاهور افکند خست
 ز انعام تو بهر ور خاص و عام
 بدو محبت گنج اخلاص کن

رفتن بهار به نجات نگه در هر دو آرد و شکر کشیدن بر قصور بعد
 قتل نظام الدین خان و مطیع شدن به الدین خان و یورش و
 بر ملتان خراج گرفتن و خیل شدن در امرتسر

خدا وقت مشکل من کند
 خدا بهرحیم و خدا به کریم
 خدای زمین و خدای زمان
 خدای غنی و خدای فقیر
 به شکر

خبر گیری نیک و بد من کند
 خدای کلیم و خدا به کلیم
 خدای مبین و خدای مکان
 خدای قلیل و خدا به کثیر
 خدای علیم و خدا به صبور

خدای قریب و خدای بعید
 خدای رسیق و خدای خلیق
 بهر ذره علمش محیط آمد است
 بر می ذات پاکش چون چگون
 بهرنده او مهر بانی کند
 کشاید هر گرسنه چ و تاب
 ز خاک آورد ز بر دین کردگار
 بملک خدای خدا پادشاست
 ندوست در دست کس اختیار
 نویسنده حال این سر نوشت
 که بعد از حصول فتوحات چند
 بران شد که هر حصول صواب
 چو آب بر آید سایه بر آب گنگ
 شدش چون در ینکار حق رهنا
 روان شد ز لاهور با جمله فوج
 بره از همه نامداران ملک
 شهنشاه گرفت مال منسراج

خدای حمید و خدای مجید
 همه وقت بر خلق عالم شفیق
 بهر ملک حکمش بسیط آمد است
 منور ز نورش درون و بیرون
 عطا مستدر کامرانی کند
 بخشد بهر تشنه دریای آب
 کند جلوه گر جلوه گلزار
 با قلم ارض و سما پادشاست
 که خود هست محنت را پروردگار
 چنین نامه با خامه زر نوشت
 چو شد فارغ آن شاه فیروزمند
 روان جانب گنگ گردو شتاب
 چو خورشید فیض جاری کند بید زنگ
 رخ آورد در راه صدق و صفا
 چو دریا سوئی گنگ در عین موج
 که بودند فرما را دیان ملک
 ستاد از هند و با قلم با راج

در آن راه مردان اهل غرور
 به منزله قرب جایافتند
 چو آخر شهنشاه عالی وقار
 در آن آب با اعتقاد درست
 چو زان منبع فیض سیراب شد
 هر قطره بخشید گنج گهر
 آب عطا کرد و گل خار را
 گهر بار شد بر جهان مثل میخ
 به لطف و کرم بیک رانوخست
 ز لطفش فقیران امیران شدند
 جهان گشت ممنون احسان او
 چو شد شاه فایز مقصود خویش
 در آنجا ز قاصد پیاوش رسید
 که گردید در خاندان تصور
 مگر کار مردد لا در نظم هم
 دلش بود آینه استخوان
 قتل آمد از ~~بجای~~ دین

که بودند از راه اخلاص دور
 بصدق و صفای یافتند
 رسید از ره دور در هر دوار
 غبار که ورت ز آینه شست
 صفایینه زان آب چون آب شست
 به زره افشاند اینا ز زر
 به زر کرد زردار نادار را
 نکر داند ز روسیم چیزی دیرنخ
 بسجود و سحایمان انوخست
 خلاص ز نذلت اسیران شدند
 همه خلق عالم شاد خوان او
 ادا کرد احکام مبدوع خویش
 ز پنجاب نامه بنامش رسید
 ز نفیض و حسد تازه بر پاقتور
 که با شاه میداشت الفت تمام
 مصفا رخس از غبار و
 شد از خون بیچاره ز گین بین

ای نظام الدین

۱۳

چو شد قتل آن مرد نیکو نهاد
 بجایش بفرغ دلی قطبین
 بخاطرند ازند اهل جفا
 چو تیر قضا بر نظم او فتاد
 بتاراج رفت آن همه مال و جاه
 همه نامداران اهل و تار
 بخواری و ذلت بدادند جان
 دیگر و ارثان نظم شهید
 بدر بار عدلت فغان میکنند
 اکنون بایدهای شاه بنده نو
 کنی زنده آئین نوشیروان
 ز ظلم کشی انتقام ستم
 چو اهل قصور اند اهل قصور
 بر ایشان دهد شاه سنگین سزا
 مهاراجه چون این سخن گویش
 بفرمود با فوج جنگ آزما
 چو باد صبا طے کند راه دور

بششیر خوشخوار اهل و
 بفرماندگی گشت مسند نشین
 نه خوف شهنشسته نه ترس خدا
 همه خاندان ز انتظام او فتاد
 ز دست عدو خانه اش شد تها
 عزیزان با عورت و استخار
 باد بار بردند رخت از جهان
 که بستند محبوب قید شدید
 فغان چون ستم پیکان میکنند
 کنی برخشان در عدل باز
 و بی واد فریاد فریاد خوان
 که گم گردوزد هر نام ستم
 بگمراهی از راه اخلاص دور
 که بر ناسزا نیست شفقت روا
 دماغش ز غصه در آمد بجوشش
 که مانند دریا بجنبند زجا
 به تیزی و تند می رود در قصور

چو لشکر روان سوئی پنا گشت
 رئیس مقهور از قصور خرد
 به چستی میان بست بر کارزار
 همه قوم افغان چه بر ناو پیر
 شتابان به پیکار شاه آمدند
 مهارا چه چون دید کاد سپاه
 چو رستم بهر چار سورا ند خوش
 ز دست عدو بردا تسلیم او
 به تیغ دو دم از عدو دم گرفت
 چو کوه گران پا بمیدان نشد
 بهر حمله بردش نه جائے قیام
 بران دشمن کینه ورتیز جنگ
 کشیدش چنان تنگ اندر حصا
 نصیبش نه از غلبه کیدانه داد
 غرض ماند سه ماه در کارزار
 بهر روز میکرد تاز و نبرد
 نمودی بمیدان دلیرانه جنگ

زمین را چه چرخ برین نوشت
 ز نقصان عقل و فتور خرد
 با نبوه مردان نا کرده کار
 فقیر و امیر و صغیر و کبیر
 بمیدان همه کینه خواه آمدند
 خروشان و جوشان چو ابر سیاه
 زمین را ز خون عدو داد بخش
 بتالاج سپرد دیهیم او
 بشمشیر از گردنش خم گرفت
 ز دست عدو گوئی دولت برد
 برون کرد تیغ و دو دم از نیام
 زهر سوره عافیت کرد تنگ
 که کیدم نماندش قدم استوار
 نه یک لقمه در کام بانفش نهاد
 مهارا چه رنجیت یل فلخ نهار
 نکر دی ز دل آتش کینه سرد
 بهر شیر میکرد شیرانه جنگ

ز شمشیر خونبار آن جنگجو
چو بدخواه از معرکه گشت سیر
به بیابانی از جسم او آب رفت
به بیچارگی سخت بیچاره شد
رسولی فرستاد با مال و زر
چو حاضر شد آن معتبر و حنفی
که شد گشته از دست اهل فساد
کیکے مرد گمنام و اصل بنام
بر آقایی خود را ندیغ ستم
درین کار از من اجازت نبود
در اندم که این خطه پر شور بود
شنیدی نه کس شور فریاد کس
چنان قنبد میدشت باز اگر گرم
منووم به اهل حبس اتحاد
و می چند با مفسدان ساقم
به ایشان مخالف اگر بود می
برین حیل از حمله دشمنان

شدی دشمن تیره دل هر خرو
هر اسبان شد از جنگ شیر دلیر
ز دل صبر و از دیده اش غبارفت
منش خسته و لشکر آواره شد
بدرگاه شاهنشیه نامور
چنین داد پیغام میر قصور
نظامم آنکه جایش بفرود من باد
که میداشت بغض حد بانظام
همه خلق را کرد پامال غم
با اهل تفاوت حمایت نبود
گروه شتر انگیز در زور بود
نداد می کسی در جهان داد کس
که رفت از درون مهر و از دیده مهر
شدم دوست با جمله اهل فساد
از ان خطه خاطر بهر داختم
درین شهر یکدم نیا سود می
سلامت بدر برده ام مال جان

الحمد لله
ما کتم قصور
ای داسل خان افغان

بدل رنج دارم ز قتل نظام
 چو این خشم و دولت و مال نزار
 بقلش کج بود امکان من
 چنین است حال من شهریار
 نخواهم که گویم به پشت دروغ
 درین قتل چون من ندارم گنا
 تو شاهی و من کترین بنده ام
 به نزد تو ام گر چه اهل قصور
 که از راه الطاف وجود و عطا
 کنی چشم پوشی ز تقصیر من
 چو بخشایش و عفو داری شعا
 بخل مکن کنون ز اعمال خویش
 بمیدان نمودم بے ترکتاز
 بگردون مگر که توان تا حقن
 دبی گرامان با من و لنگار
 کنم پیشکش مال املاک خویش
 همه داران نظام بشهید

که بودم نمک خوار آن نیکنام
 مرا بود حاصل زان نامور
 که بد جسم آن هربان جان من
 که کردم بدرگاه تو آشکار
 که تقریر کاذب نزار و فروغ
 بدرگاه تو آدمم عذر خود
 بپائی نیازت سرافکنده ام
 مگر دارم امید عفو از حضور
 به بخشی خطای من پر خطا
 فزون تر کنی عفو تو قیر من
 گرم کن برین بنده شهریار
 پشیمانم از زشتی مال خویش
 به پیکار تو ای شبهه سرفراز
 بسوی فلک ناو کز انداختن
 زرو مال سازم بیایت شمار
 به پیش تو ای شاه فرخنده تر
 که هستند در بند قید شدید

بر ارم ز زندان ریخ و الم
 چو شه این پیامد گوشت کرد
 بگفتا قصور میں قصور
 مگر ما که داریم لطف عسیم
 بالطف کردیم جرمش من
 بشرطیکه آرد به ندانه کج
 ادا سازد آئنده هر سال باج
 و دهر خرج لشکر که تا چند ماه
 بود بنده حکم چون بندگان
 چو هستند و ابندگان نظام
 اسیران غم را بر آرد ز بند
 دهد مال و املاکشان باز پس
 تا بد سر از خط فرمان ما
 چو شد آگه از حکم شبه قطب دین
 بدر بار شد حاضر آن عذر خواه
 مگون سز ز خجالت نظر بر قدم
 نه تقریر جز خامشی بر زبان

رسانم بعیش و مسرت ز غم
 ز قاصد همه گفتگو گوشت کرد
 به نزد کیا هست از عفو دور
 بهر صاحب خاندان تسیم
 نمودیم آئینه سینه صاف
 سپارد بامال بیدست رنج
 رساند به لاهور مال خراج
 بناورد که بود شام و نگاه
 سخدات شاهنشیه بان نشان
 به بند بلا مبتلا صبح و شام
 خصومت بدیشان ندارد و پند
 بود بهر فریادشان دادرس
 نوید بدل نقش حان ما
 بتسلیم آورد سر بر زمین
 دل عذر خواه و زبان عذر خواه
 چو گردون دون گردن عجز خم
 نه برب کلام و نه تاب بیان

نه فرط تحیر نه در جسم تاب
 نه در تن توان نه در جسم خون
 که از رستی فعل خود نامید
 غرض چون بدین حالت جان پیا
 دو تا کرد پشت و گون کرد سر
 برو لطف و احسان شهناز
 نشاندش به پهلوی غرت فزود
 گهر بار شد بر سرش چون سنا
 گرفت آنچه او داد از مال و زر
 چو بگرفت زو سر خط بندگی
 دوباره بدو تاج اجمال داد
 قصورش به بخشید اندر قصور
 چو ز نیگونه شد کار این انتظام
 بملکان غنائت شاه دلیر
 چنین رفت فرمان شاه جهان
 سواران درین راه دو سپه روند
 دارند امیران دربار شاه

نه در دل سکون نه در دیده آب
 سراپا خجالت بحال زبون
 که از لطف شاه پیا پیا
 بشد حاضر آن بستانهای بلا
 بتعظیم شاهنشاهی نامور
 بتاج شرف صاحب جاه کرد
 بتعظیم کریم حرمت فزود
 برو سایه گستر چون آفتاب
 بنذرانه خود شبه نامور
 بمضمون عجز و سرافکندگی
 بفرش کلاه حکومت نهاد
 سرافراز کردش بلطف و فور
 باقبال شاهنشاهی نیک نام
 نکرد اندرین کار کینه دیر
 که لشکر شود سوی ملتان روان
 بزودی بسر حد منزل رسند
 همه المکاران سرکار شاه

بعضی شهنشاه پروا ندارند
 که نو جوان شاه روشن ضمیر
 نوسه ماه در جنگ بستی کمر
 بکرومی بدون پائی خویش از رگها
 نشد حاصلت زان اغتبه نو
 انگشت است تیرت جا از لکان
 نیاموده تیغ اندر نیام
 همه شرکت بهم نیاموده است
 مناسب چنین است ای بادشا
 کنی پاک از روی روشن غبار
 چو لشکر بیاید از پنج و در
 اگر چه تو شاهی مابنده ایم
 دل و جان ما زیر فرمان تست
 مگر مصلحت نیست شهر یار
 شنید این سخن چون شه سر فر
 گفتا که این آرزوئی شما
 بوی هم نیز در میزبان من

چنین شرح مطلب بیان یافتند
 مرد و باد در قید حکمت اسیر
 نیاموده ای از کار شام و صبح
 میدان از روی چرخ چون آفتاب
 نیاموده ای از رنج و سخت به نور
 خدمت در کابلست و زین بران
 نکرده ای بجائی و شب هم قیام
 نکرده ای چهره اندوده است
 که باشی در آرام نایک دو ماه
 بدون آئی از ابرو رشید وار
 بفرحت شود در سفره نور و
 بحراب حکمت سرنگنده ایم
 سر جمل پابند حسان تست
 که باشی بدین حال سر گرم کار
 به همت ز غم خود آدینه باز
 سخن سخنی و گفتگوئی شما
 که منم بیان جهان تیغ زن

شهبان را به آسودگی کانیت
 با حاصل دولت برد آنکه رنج
 بکاریکه جوینده گردد کسی
 همان به که کشور کشای کنم
 سر سردان را کنم زیر دست
 بفرمان روان این سرزمین
 نشینم نه در خانه مانند زن
 بر آرم بنام آوران نام خویش
 چو مرغ تیغ دو دم بر کشم
 شوم روشن اندر جهان مثل ماه
 به نرمی کنم آهن خویش نرم
 کنم سحر با بازوی سخت خویش
 کنم جنگ با دشمن جنگجو
 شنیدند چون فسران این کلام
 چو شکر بفران شاه جهان
 به تیزی تندی قدم تیز کرد
 خبر چون به نواب لمان رسید

که سستی بمردان سزاوانست
 شود حاصلش دولت و مال و گنج
 در انکار پابنده باشد بسی
 درین کار زور آزمای کنم
 بازوی مردان آرم شکست
 شوم اهل فرمان مسند نشین
 چو مردان بمیدان شوم تیغ زن
 کنم حال اندر جهان کام خویش
 جهان را بزیرتسم در کشم
 بگردون چو خور بر فرازم کلاه
 شوم گرم با دشمن کینه گرم
 بگردون برم پایه تخت خویش
 کنم صلح گر صلح خواهد شد و
 شدند از ره راستی تیز گام
 در یکنار شد یکدل و یک زبان
 بشد سوئی لمان بعزم نبرد
 که قبح شهنشاه دوران رسید

دلیرانه آمد بمیدان جنگ
 مردان شایسته از شهر خویش
 عدد و راجه چهست چالاک دید
 بخونریزی بندگان خدا
 بران شد که با عقل و جوش خرو
 عدد و راجه هدایت کند
 کشد پشه غفلت از گوش او
 دلش پاک سازد ز بغض و حسد
 نماید بدان دشمن کینه خواه
 کند سینه اش صاف از دشمنی
 بفرمود تا منشش خوش قلم
 در آن نامه داد فصاحت و دبد
 قلمزن بحکم شبه نیکنام
 چو سر بسته شد نامه ز رخسار
 به پیغامبر حکم شد تا شتاب
 همانوقت بر بارگی نامه بر
 پتیر می و تندی قدم کرد تیر

با باب پیکار و سالان جنگ
 بمیدان میجاخ آورد پیش
 به پیکار خود سخت بیباک دید
 نشد راضی از راه لطف و صفا
 دل دشمن خج و بچنک آورد
 رجوعش بسوئی محبت کند
 نشانده آب گرم جوش او
 بصدق و صفای نهائی کند
 بمنزله صدق و اخلاص راه
 بشوید غبار غرور و مہنی
 بنامش کی نامه سازد رقم
 او اجماع حق بلاغت کند
 نوشت اندران نامه مضمون تمام
 بر و مهر زد شاه عالی وقار
 به ملتان برو خط و آرد جواب
 بفرمان شد بهت رخت سفر
 چو برق اندران راه شد گرم خیز

به نزدیک نواب نامه رساند	ز دامن تقریر گوهر فشاند
ای پندری کرم کن چنان	که سازد مضامین نامه بیان

مضمون مہاراجہ نجیت سنگہ بنام اب سناوالی ملتان

بنام خداوند انصاف و داد	که ما را از ہوش و خود بہرود
ز روشن دلی داد در سینه نور	بدل داد مانند آئینہ نور
زبان کرد شایق بشوق کلام	و ان کرد شیرین بدوق کلام
بغزت چنان آدمی را نوخت	کہ ہر جملہ مخلوق سر دار ساخت
چنان خیرالتعداد حق ناک	کہ فراش او کرد اہلاک
کرم کرد بر بندگان آنچنان	کہ شد جملہ مخلوق محکوم شان
با نوار خود دیدہ پر نور کرد	ہر یک رنگی خود دومی دور کرد
ز علم و ہنر کرد روشن ماغ	بہر وخت در خانہ بان چراغ
بیا زدئی ما زور رستم نہاد	بسہر پنجہ ام قوت شیر داد
ہمردان عطا چہرہ دستی نمود	ہویدا بلند می و پستی نمود
بہر کار ما حامی کار شد	ہمگام مشکل مدو کار شد
مرا کرد شاہنشہ نامور	ملک و مال بہ فتح و ظفر
خدا کرد ما را ملک زمین	چو شاہنشہاں اہل تاج و تین

بدین لطف و اکرام پروردگار
 سرور بشارت بنان کنیم
 به بنیم کاغذ را خاک بود
 خدا کرد آن قطره را چون گهر
 نیاریم در دل غرور و منی
 کنیم از کدورت صفا سینه را
 با بنائی جنس از سر استحا و
 بخلق نکودر میان جهان
 بصلح و صفا صاف داریم دل
 درین دهر از عمر خود چند روز
 برابریم از عقل کار جهان
 بنرمی کنیم از غضب جناب
 هر آنکس که زین را گرد و خلا
 بدینیا و عقبی بود و ایما
 ترا هم سعادت اگر یاورست
 نکوئی بخلق خدا کن مدام
 چو کردم ز لاهور رنج قدم

بدین جود و فضل خداوندگار
 نگون بهر شکرانه اش سرکنیم
 فقط قطره آب ناپاک بود
 بدیائی شائسته جلوه گر
 نور زیم با هیچکس دشمنی
 مگردن ازیم آینه را
 همیشه با نضاف باشیم و داد
 بازیم با خلق مثل شهبان
 بشوئیم ز آب صفا آب و گل
 گزاریم با الفت و صدق سوز
 که بر عقل باشد مدار جهان
 بهیم از ادب پابراه صواب
 ندارد بخلق خدا سینه مان
 گرفتار زندان رنج و بلا
 بسوئی نکوئی دلت رهبرست
 کن از صدق دل صلح با خاص و کم
 بدینو پی دوستی آدم

غرض زین سفر نیست جنگ و جدل
 بجز آشتی نیست مرغوبین
 تو که بهر پیکارستی کسر
 بهمانه که صلح و مدارا کنی
 بتابی سر از لطف ای نیکو
 جهان محبت بجان میخرند
 محبت کن ای دوست بانیک بد
 محبت جهان از محبت شوی
 اگر بار فیکان محبت کنی
 بهر کس تو اضع کن ای نامدار
 تو اضع ترا سر بلندی دهد
 مکن سرگشتی هر متا با نیاز
 تگون سر از خاک ساری کنی
 چو در ملک پنجاب خورد و کبیر
 با خلاص دل پیش ما آمدند
 تو کن نیز با همکنان اتفاق
 کش سر که سردار عالم شوی

که آید از ان رحمت خلل
 نه در دل بجز صلح مطلوبین
 خطا کردی ای سرد زامور
 ره آشتی آشکارا کنی
 که در روی مردان شوی سرخو
 وفاداری از دوستان میخرند
 که این است اخلاق اهل خرد
 شهنشاه ملک مروت شوی
 جهان را اسیر مروت کنی
 ز تندی سختی بشو برکنار
 ملک جهان از محبتی دهد
 که گردی ز گردان گردن از
 شوی سرور و تاجداری کنی
 که او غنی و فقیر را میر
 چو یاران بعدق و صفا آیدند
 که دارد تو هم جهان اتفاق
 هنر دم که دمساز و هم شوی

چو در خانه ات میهمان آدمم
 تو بهنگامه آشتی گرم کن
 منم میهمان و تو می میزبان
 اگر پابراه محبت نهی
 کنم مر ترا در جهان سرفراز
 و گرنه با خورشیدان شوی
 کنون وقت صلح است اینک مرد
 چو شد مشتعل شعله کارزار
 ز دریا نگر دو فرو و بعد از آن
 کبش بنه غفلت از گوش خویش
 مرا کرد حق تاج شاه می عطا
 تو گردن ز فرمان من بر پیچ
 سعادت بود و گرترا رهنما
 به مال گزبانان بخشمت
 گلش سبز تمیل ندان من
 نمودم ره نیکت به نیکنام
 چو نواب مضمون نامه شنید

بهر و گرم مهربان آدمم
 دل از گرمی آشتی نرم کن
 گلش روی اخلاص میهمان
 نیار می رخ اندر ره گبری
 که باشی میان سران سرفراز
 ندامت بری و پریشان شوی
 که هست آتش فتنه و کینه سرد
 بر آورد سر آتش پر شرار
 که این شعله سوز و بیکدم جهان
 به غفلت مشو پیش از هوش خویش
 شدم شاه بر بندگان خدا
 قدم نه پراه و فاسد پیچ
 مشو گمراه از راه صدق و صفا
 سرفرازی اندر جهان بخشمت
 گردن بنه بار جان من
 عمل کن برین تا شوی شاد کام
 کی آه سرد از بگر بر کشید

بجویش آن مد از جوش قهر غضب
بفرمود تا نامه در جواب
چمر قوم شد نامه دل پسند
به پیغامبر داد تا زود تر
رسول جهان دیده و نیز گام
رساید نامه بنزد یک شاه
بحکم چهارچرخه سرفراز
رقم هر چه مضمون در آن نامه بود

برون رفت از جامی حلم و ادب
نوید نویسنده با آفتاب
بنام شهنشاه فیروز مست
رساند به نزد شهنشاه
سبک کرد راه مسافت تمام
بخورشید و آن ساله ز راه
دویر آمد و نامه را کرد باز
به پیش شهنشاه گذارش نمود

مضمون نامه از طرف والی ملتان بنام چهارچرخه بحبت سنگه

بنام خداوند ملک جهان
خداوند انسان و جن ملک
بحکمش پوشد باوج سما
بحکمش شود بنده خاکسار
بحکمش کند طلبه بر مار مور
بحکمش کی پشه ناتوان
بحکمش شود وقت پیکار زیر

که برود و جهان ست حکمش رون
بحکمش زمین بحکمش فلک
کی پاره ابر خورشید را
بحکمش جهان سرور ندارد
کند زور کمزور بر اهل زور
برون برود از مغر فرد جهان
زرو باه کمزور در دیده شیر

بحکمت زین و بحکمت زان
 رسد چون ز فرمان پاکش بدو
 بحکمتش شدی اژدهای غلیظ
 بفرمان او قطره در میشود
 بحکم خداوند چون چگون
 بهر کتب از پنجه اش شد ملک
 چون حکم و حکومت بدست خدست
 چون خاک است اصلش در زمین
 چون حق حاکم و بنده محکوم است
 درین صورت آن به که صبح و
 بامالی و ملکی که خالق و پر
 در حرص و هوا سینه دارد و صفا
 نباشد دلش نایل ظلم و آزار
 نیاز از آزار زور کمزور را
 شود از غرور و تکبر پری
 نه بے رحم باشد نه ابل ستم
 ز عدلش رضامند باشد جهان

بحکمت کلین و بحکمت مکان
 غبار زمین بر فلک میرسد
 کی خاک چوب عصای کلیم
 با کرام او ذره غور می شود
 چون آمد برون شیر نزار ستون
 بخواری شد آلوده در خون و
 چنین هست و مغرور بنده چرت
 چرا سر فراز و چو چرخ برین
 رسد از خدا هر چه مقسوم است
 بود بنده راضی بحکم خدا
 بهر حال این بنده شاگرد بود
 دل روشن از کینه دارد و صفا
 نه دستش ببال غریبان راز
 نه چون پیل مال د بیا مور را
 بود خوشی او خوشی جان پروری
 نه ز و بر دل کس بود بار غم
 بود خلق از خلق او شادمان

نام راجه بیکان
 که خود را خدا میگفت و خدا
 تعلق با قمار شیر او را
 بلاک ساخت ۱۲

کرم در زرد و لطف و عفو و عطا
 ترا چون خدا در جهان شاه کرد
 بدست کلید در گنج داد
 عطا کرد ملک و عطا کرد زور
 بحکم خداوند نیردان پاک
 ترا داد حق بر شهبان سروری
 شدی رهبان و شاه شهبان
 نه این است شکرانه این عطا
 ستانی بظلم و ستم مال خلق
 ز اهل حکومت حکومت بری
 کنی بے مکان اهل کاشانه را
 بتا راج عالم کنی پنجه تیر
 ستانی تو از خلق نسل و گهر
 ز عالم بری صبر و آرام دل
 نه اینگونه جور و جفا پیشه کن
 چو در ملک پنجاب هر چار سو
 بدین مختصر گوشه سرزمین

بود خوشی او خوشی بود و سخا
 با وج نگو طالعی ماه کرد
 ز لعل و گهر گنج بے رنج داد
 حکومت ترا داد بر مار و مور
 چو گردون شدی گستر بنجاک
 به بنجید بر مهتران همتی
 گرفتگی کلاه جوی از مهبان
 که جاری کنی رسم جور و جفا
 بنجستی کنی قهر بر حال خلق
 زار باب اعزاز عزت بری
 ز خانه بری صاحب خانه را
 به پیکار بر پا کنی رستخیز
 بدست آرمی از اهل رستم و رزم
 ربائی ز اهل جهان کام دل
 ز بر باد می خلق اندیشه کن
 چو دریا هست حکمت روان کو بگو
 که بهستم روان گوشه گوشه نشین

طمع کن نه ای سرور نامدار
 مرا اگر چه طاقت به پیکار نیست
 مگر چون ضرورت بود جهان بهم
 و دوسته کنم حمله با بیدریغ
 به پنجاب چون کان ر ذات تست
 چگونه زمین زر طلب میکنی
 کنی گرموت بمن بهتر است
 نیار و اگر التماسم بگویش
 به بندم کمر به پیکار تنگ
 بگو شتم سجان هست تا جان تیر
 نوشیری و من با نوشیری کنم
 بجنبم من از جای خود زینهار
 شود تا زخوم نه ز گلیچ مین
 بدست قوی و بیازوی زور
 بجنگ و ران نیره بازی کنم
 چو دات خدا پای خسر وی
 کن باز و مال چندان غرور

که باشی بملک جهان کامکار
 قوی ست قوت در پیکار نیست
 سر خویش بر کف چو مردان نهم
 بیک دست خنجر بکشد تیغ
 چو دریا سر ایا گهر ذات تست
 ازین قطره گوهر طلب میکنی
 که این کار مردان نام آورست
 شهنشاه رنجیت بارائی و هوثر
 کنم با دلیران دلیرانه جنگ
 بگردن نهم بار سنج و محن
 بجنگ دلیران دلیری کنم
 که دارم همه ستدم استوار
 گهی بر ندارم قدم زمین مین
 چو رستم کنم وقت پیکار شور
 برد افکنان ترکازی کنم
 کن چیره دستی بدست قوی
 که مغرور هست از ره قرب دور

چو دادت خدا نور عین الیقین که در درگاه حضرت کبریا مبادا غبار چشمت رسد مبادا که یک پشه ناتوان مبادا که یک ذره خاک ر مبادا یکی زال پی پاؤ دست بدینا نکوئی کنی نیکنام	کسی را چشم حقارت بسین برابر بود قدر شاه و گدا ز چشم جهان چشم زخمت رسد رساند ذات پر میل دمان شود پرده بر روی خورابرو در آرد بمیدان رستم شکست که گویند نیکت همه و سلام
--	--

بقیه حال مہاراجہ نجیت سنگہ و نوابان کہ بعد نامہ جواب

بوقوع آمد

دیر نہر سدا اہل خسرو کہ چون شاہ مضمون آہ مشیند برنجید و پیچید روزان جواب سخ از آتش تہر شد لا لگون زبان در تکلم درازی نمود چنان مشتعل گشت نار غضب	بدینان خبر زین بیان میدید ہمہ مطلب مدعا شد پدید بخورد از غضب جگہ ہم و تاب بچہرہ نمودار شد جوش خون بدون آمد از آتش سینہ دو کہ سر بر فلک شد شہر از غضب
---	---

ز گرمی نگه آبخنان تیز گشت
 شد از آتش سینه پیدایش ار
 چو رعد از غضب کرد و جوش و خروش
 بفرمود تا فوج اهل طفر
 عدو را بکشد نه فرصت دهد
 همه پهلوانان شمشیر زن
 بمیدان علم تیغ بران کنند
 ببرند جنگ آوران سپاه
 چو ز نیگونه از شاه فرمان یزد
 زره پوش مردان جنگ آزما
 بهنگام پیکار و شیران جنگ
 چو برق شرر بار هر چار سو
 چو چرخ برین بایت افراختند
 بمیدان در آمد سپاه گران
 ز انداز بهیرون فروزنج شما
 چو مصر مصر بران سرزمین تاختند
 بمیدان که از توپ کردند جنگ

که مانند شمشیر خونریز گشت
 نماز نشن بل تاب و صبر و قرار
 در آمد چو دریای جوشان چو شر
 به پیکار نواب بند و کمر
 بشمشیر داد شجاعت و دهر
 همه شیر مردان نخچیر زن
 درین معرکه جنگ شیران کنند
 سر از گردن دشمن کینه خواه
 شد از شور شکر قیامت پدید
 بمیدان مردی نشد دند پا
 بجنگ آزما می کشادند جنگ
 فتانند آتش برومی عدو
 چو خور گرم بازار کین ساختند
 همه پهلوانان کشورستان
 همه مثل انجم برون از شمار
 چو طوفان روان بحر کین ساختند
 فتانند آتش ز برق تفنگ

که از نیره و تیر و نوک شان
 به تندی برون میاجبت تیغ
 در آندم بهار چه چهره دست
 بهر چار سو تاخته مثل شیر
 ز مردان پر زور کردی شمار
 دزان سو میدان در آمد چو شیر
 بجنگ وری لشکر آراسته
 همه لشکرش بود پولاد پوش
 در آن معرکه نیره بازی کمان
 بمیدان همه طالب کارزار
 بدست همه تیغ جوشن گذار
 چو لشکر قدم سوئی میدان نهاد
 همه پهلوانان مرد افکنان
 بنور شجاعت رخ افروخته
 دو لشکر هر دو طرف کرد جنگ
 دود و دیم می جوشان جوش آمدند
 دل هر یک از آتش کینه گرم

بود و ند جان از تن شمنان
 چو برق درخشان بازنده میغ
 بپشتی کمر بهر پیکار بست
 بهر صید سر نهج بروی دلیر
 چو شیران جنگی که کارزار
 سپیدار ملتان امیر دلیر
 با مان شالیه پراسته
 چو ابرسیه از غضب خروش
 بخون یلان ترکازی کمان
 چو رستم به پیکار اسفند یار
 دمان کرده چون مار هر سودا را
 زمین را بر اندام لرزه قتاو
 بجان قت پیکار بازی کمان
 ز بهمت بدل خرمن انداخته
 بهنگان بمیدان کشاد و جنگ
 دوا برسیه در خروش آمدند
 سراپا ز قهر و غضب سینه گرم

محبت زد لها برون تاخته
 دلیران چو شمشیر آهنگتند
 همه روز از صبح تا وقت شام
 چو شد شام رنجیت گیتی پناه
 دو صد مرد میدان در آید بکار
 نمودن مردان جنگ آزما
 از میدان عدو و پلکان نهاد
 چو نواب در قلعه شد قلعه بند
 از هر چار سو کرد محکم حصار
 بهاراجه چون انجمنین حال دید
 عدو را در آن جنگ صفت نداد
 در شل بازوئی همت شکست
 چو سکهان به شهر اندرون آمدند
 بفرق رعیت نهادند تیغ
 از هر خانه را دزد دریائی خون
 تجارت همه مال برداشتند
 گرفتند در قید بر ناو پیر

دل از مهر کیمیه تهی ساخته
 بیک لحظه دریائی خون ریختند
 در آن معرکه ماند لشکر تمام
 بفتح و ظفر گشت روشن چو ماه
 ز هر دو طرف اندران کارزار
 به جنگ آید سی خدمت شه ادا
 برون رفت زان سرزمین مثل باد
 در شل بست بر شاه فیروز مند
 بقوی تفنگ بردان کار
 بهاروئی خود زور اقبال دید
 رخ خود سوئی شهر پلکان نهاد
 حصار شلست شجاعت شکست
 از خود رفته در جوش خون آمدند
 نگرند و در قتل و غارت دریغ
 ز هر در کشاوند دریائی خون
 در آن شهر خر مهره نگذاشتند
 زن و بچه کردند یکدم اسیر

بهر جا بهر کوی و بازار شهر
 ز خونباری خنجر آبدار
 رعیت ز جارت و از مال و ثروت
 چو این حالت شهر نواب دید
 دلش سوخت بر حالت زار خلق
 چو دست خود از جنگ کوتاه یافت
 رخ آورد از جنگ بر آشتی
 بمدیمر مردان اهل هنر
 بنزد شهنشاه فرستاد کس
 بدست خدا گنج اجمال داد
 بدر بار توفیق و نصرت غلام
 دو دست بنور شجاعت قوی
 بگون سر پائی تو چرخ برین
 هر آنکس که با تو دغا می کند
 چو فتح و ظفر در جهان یارست
 بشا همنشی اخترت یاورست
 بخود میکند بداندیش تو

فلک خون ببارید بر روی
 زمین لاله گون گشت چون لاله
 ز زور آوران زور اقبال رفت
 دل خلق زان صبح مه بتیابید
 بران شد که گرد و مدد کار خلق
 قوی تر ز خود باز و می شایست
 صلاح جهان دید و آشتی
 به تبحر یاران اهل خبر
 که امی داد و گر شاه فریاد رس
 باز و می تو زور اقبال داد
 بر کار تو بال و دولت غلام
 باقبال اجمال همت قوی
 پئے بندگی خاک بوست زمین
 خطا می کند او خطا می کند
 فلک در زمانه مدد کارست
 به سخت می بخت زور آورست
 که نادم شود آخرش پیش تو

خراب است اندر جهان شمنت
 نوئی شاه با طالع ارجبند
 چو جستم به جنگ سی پهلوان
 لشادم بسی بازوئی سعی خویش
 بر بے بهتی دستم از کار ماند
 همه پهلوانان اهل منبر
 با قبال تو ای شه اهل زور
 بیاورد کس و می سوئی نبرد
 خون پشت اسی سرفراز آدم
 و امیکم پشت اسی نامور
 نم بهر آینده فرمان بری
 بیچم سر از حکم تو بنده دار
 قول و قسم عهد و پیمان و هم
 پیشه تسلیم و عجز و نیاز
 من رحم بر شهرم اسی شهریار
 ره حکم بالشکر اسی شاه دهر
 شاه بی سخلق خدا رحم کن

ذلیل است در دوستان شمنت
 تو داری حکومت به سخت بلند
 مددگار من شدند سخت جوان
 مگر کردم از پنج ات پنج ریش
 سر سخت محولت نگونار ماند
 که بودند در شکرم نامور
 بماندند کمزور مانند مور
 مگر آنکه جان را فدائی تو کرد
 نگون سحر جز و نیاز آدم
 زیاده ز اندازه خویش زر
 بطوریکه با من کنی رهبری
 شوم در مقام ادب استوار
 سر عجز بر خط فرمان نهیم
 بحراب حکمت گذارم نماز
 که باشی از ان در جهان نادر
 که باز آید از قتل و تاراج شهر
 ببین سوئی جرم و خطا رحم کن

شنید این سخن چو شمع نیکنام
 که نواب شد تنگدل از مصاف
 قدم در ره دوستی است کرد
 ز پیکار باز آمد آن پهلوان
 نمود از سعادت اطاعت قبول
 انان داد شاهنشیه نیکنام
 چون نواب ملتان است مر و کریم
 شهنشیه بر او لطف خود عام کرد
 ز ملتان همه فوج شاهنشیه
 همه اهل لشکر صغیر و کبیر
 ز غارت گری باز دارند دست
 چو ز نیگونه فرمان بلشکر رسید
 خلاص از بلا گشت بر ناو پیر
 جهان گشت زان رنج و آفت خلاص
 وزان پس مہاراجہ کا سنگار
 و انواع گنجینہ سیم و زر
 بدو کرد ہم عہد خود استوار

چنین داد با فوج ارشاد عام
 چو آئینہ دل کرد از کینہ صاف
 بصدق و صفا صلح و رستم کرد
 بصلح و صفا خواست از امانان
 نکرد از سر عجز فرمان عدول
 بہ نواب ملتان ملتان تمام
 صفا سینہ از خاندان قدیم
 بنامش لعل در جام کرد
 ہمین دم بر اید بدست ہی
 جوانان زور آور شیر گیر
 مال کسے در نیارند دست
 دران شہر شکل انان شد پدید
 شد از رنج آزاد خورد و کبیر
 ز محنت شد آزاد ہر عام خاص
 ز نواب بگرفت زر بے شمار
 ز اقسام الماس و لعل و گہر
 کہ ماند بران تا ابد پایدار

چو کردید ختم این مهم عظیم
بفتح و ظفر روز لیمان تابفت
بخت آمد آن والی تاج و تخت
چو آمد به لاهور شاه زمان
به لشکر به سجده مال و گهر
در فیض بر بیکان کرد باز
به لطف و کرم بندگان و نوبخت
به عیش و طرب ماند تا چار ماه
چو آمد به آغاز فصل چهار
و گلزار خست جهان سبز شد
شده ابر نیان بر ابل زمان
در آمد بشعور و فغان عندلیب
به گلزار گل جلوه تازه داد
به عیش و طرب بر دهر چار سو
در آندم که بد فارغ از گرم و سرد
در ایام بهولی سجاه و جلال
بسر از اطلب کرد اندر حضور

نگشت اندر آسجا شنبسته مقیم
بفرحت بدار الخلافت شتافت
بدولت بنیگند در خانه رخت
لمال و غم و رنج رفت از جهان
بفرقی زمانه بقیانند زور
زرافشانند بر روی ابل نماید
جهاندار ابل جهان را فروخت
به لاهور شامنهشته ابل جا به
گل تاز و در گلشن لاله زار
زمین بنهر شد آسمان بنهر شد
گهر بار چون دیده عاشقان
ز دیدار گل شد جوان عندلیب
به سخن چنین بلبل آوازه داد
نسیم حسد از گل غنچه بو
عبارت از جشن ملوکانه کرد
بفیثانند بر روی عالم گلال
درین جشن از راه نزدیک دور

9

...

卷之四

25

1

1

100

1

1

به تغمه لبهر بر در روز نشا ط
 ز گلگون شراب فرج بخش جان
 بر آراست بزمی چو خلد برین
 ورین جشن بد شاه فرخنده فر
 که سکهان اهل حد بنگیان
 ز بغض و حسد دشمنی و تفاق
 که روز بساگی چو جمع کثیر
 به پیکار شه عهد و پیمان کند
 به لاهور آرند روی نبرد
 چو ما و امی شان شهر امر ترست
 مناسب که شاهنشاه کامیاب
 چو دارند شان غم پیکار حجت
 ازین غم هرگز تمامد عنان
 گر اندیم رخ آرد بدان بشا
 عدو را کنند زان مکان بر مکان
 مبادا که در روز موعود خویش
 در آنجا کند اجتماع کشید

بگستر و شب از مسرت باط
 بر افروخت روی پر سحر گاه
 بهشت برین بر باط زمین
 که ناگه ز امرت سر آمد خبر
 که مهتند خیل کج آهنگیان
 چنین غم دارند با اتفاق
 شود جمع از جمله بر نادر
 همه تن درین کج ریکیان شوند
 ز مردان جنگی بر آرند کرد
 بپسندان چائی شور و شرا
 شاید به لشکر بد آنو شتاب
 شهنشاه مگرد و درین کار دست
 به پیکار دشمن به بند و میان
 ستاند بیکدم ز دشمن کلاه
 کفایتی مانند ز نامش نشان
 رسد آن شیران مقصود خویش
 به پیکار شه آن گروه شیر

در این کتاب
 که در این
 در این
 در این

با نبوه خود چیره دستی کند
 چو جمع آید آن جمع اهل فاد
 در آنوقت پیکار مشکل بود
 خبردار شد شاه چونین خبر
 مگر داشت در دل نهان از خویش
 به آخر چو شد جشن مولی تمام
 گروهی که بد میهان پیش شاه
 بغیر از فتح سنگ عالی مکان
 شهنشاه رنجیت روشن ضمیر
 بتدبیر آن اهل تدبیر و هوش
 طلب کرد لشکر نزدیک دور
 همیا پوشد جمله سامان جنگ
 بفرمود تا لشکر بیکران
 سوئی شهر امر تسرار و تباب
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 پوشیران بصید افگنی رو نهد
 بحکم شهنشاه دور زمان

دران نشتر بی باده مستی کند
 رخ آرد به لاهور مانند باد
 دران کار که کار مشکل بود
 بدشمن کشتی بست محکم کمر
 کسی را ندانست دسار خویش
 بانجام آن شد نکو انفس هم
 بکاشانه خویش تن بست راه
 نماند اندر اینجا کس از سپهان
 نمودش در پیکار اعظم شیر
 محل که دشا همیشه حق نیوش
 بسر کوبی زمره پر غرور
 پوشیران به پیکار بکشا و جنگ
 بمیدان نهد پا چو کوه گران
 بزودی نهد پایی خود در رکاب
 به بندد کمر فوج اهل ظفر
 قدم بر سر خصم بدخوبند
 روان گشت لشکر چو آب روان

به تیری همه فوج مانند باد
 چون لشکر بر حد منزل رسید
 بگوردت که بد پور بهنگی گلاب
 بزودی در شهر سد و دگر و
 لگرنزد خود فوج و لشکر داشت
 بدل زین سختت مایوس بود
 نه دست قومی بهر پیکار بود
 فقط از همه مفسدان لیسیم
 با دواشان مستعد شد جنگ
 سوئی شاه آمد بقر و غضب
 چو بود آن جوان طفلک بخبر
 درین کار عقلش نشد رہنما
 شرانگیر غافل ز انجام کار
 به نیکی نشد ز بهمنون آخرش
 چو بد مادر او در آن وقت کار
 گشتش براه خرد ز بهمنون
 عدو را چهارا به چون چیره دید

قدم در ره جنگ ثمن نهاد
 قیامت به امر تسرا آمد پدید
 خبر رفت کاندشه کامیاب
 بخود بند در مائی مقصود کرد
 بگنجینه گنجینه ز رنداشت
 به بند غم ورنج و افنوس بود
 نه پائی فرارش زان کار بود
 در آندم سه صد بود نزدش مقیم
 برون آمد از شهر خود بید رنگ
 برون کرده باز مقام ادب
 پراز کبر خالی ز علم و هنر
 برون برد ز انداز خویش پا
 بغفلت کمر بست بر کارزار
 سعادت بخوبی نشد ز بهرش
 هر جزو کل صاحب اختیار
 ز منزلت عقل بردش برون
 بیک حمله اش در شکنجه کشید

<p> بشمیر خوشخوار دادش حجاب به پیکار شه هر که از مفسدان بخون عدو تشنه شمیر بود عدو گشت چون عاجز از کارزار دوباره بمیدان نشد جنگجو بدیوار آن شهر شد شهر بند چو دروازه شهر سد و دگشت دگر قلعه بهنگی که در شهر بود بهر برج آن قلعه گردون شکو عدو داشت اتواب آتش نشان چو دشمن ز سر کوبی شهر یار ز بالائی آن توپ سر می نمود ز هر گوله کار اندرون آمدی مهاراچه چون حال دشمن بدید به لشکر فرمود تا بید رنگ به گوله پرود دشمنان از حجاب بحکم شاهنشاه والا مقام </p>	<p> ز گرمی بر او تافت چون آفتاب در آمد بمیدان برفت از جهان روان مثل آب روان تیر بود برفت از ره شاه مثل غبار پناورد در راه پیکار رو فرو بست در ثانی بست و بلند بهر یک درش فوج دشمن نشست عدو جای انتظارش نمود که سر بزد فلک بود مانند کوه به پیکار چون ز مد نعره زمان درون شد بدیوار مانند مار دل خلق زیر و زهر می نمود ز سینه بیرون جوش خون آمدی هم از حنجران انتظارش شنید کند جنگ با تیر و توپ تفنگ عدو را به بندوق آرد ز پا همه فوج از صبح تا وقت شام </p>
---	---

بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم
بسم الله الرحمن الرحیم

علم به پیکار نشاءتند
 ز دشمن چون دیوار خالی بماند
 همه شب بماند اندران جایگاه
 و اگر روز چون صبح شد جلوه گر
 دوباره به پیکار شد گرم خیز
 با فوج خود بهر غم حصار
 بیک حمله فوج لشکست در
 دیران لشکر شکستند باب
 بشهر اندر آمد شه از حجب
 چو بود آن مکان معبد خاضع
 شه شاه نافذ چنین حکم کرد
 کند کس دست تعدی دراز
 کسی را نیاز دارد از شهریان
 سازد علم تیغ بر روی کس
 کند از دل و جان لحاظ ادب
 بجز زمره مفسدان شهریر
 غرض چون باد او پروردگار

عدو را ز دیوار برداشتند
 شه شاه لشکر سوئی شهر اند
 شه شاه بیدار ماند ماه
 کمر بست شاهنشاه تا مور
 بدشمن کشتی کرد شمشیر تیز
 سوئی لوه گده آمد آن شهریا
 دل شهریان کرد زیر و زبر
 چو با حکم شاهنشاه کامیاب
 بنیروزی و فتح و بخت بلند
 زیارت که قوم سکهان تمام
 که از جمله افواج اهل نبرد
 بتاراج این مسکن دلنواز
 کند حجت بهر مخالفت میان
 نه بنید بجستم بدی سوئی کس
 هتی سینه سازد ز قهر و غضب
 جهان باشد امین ز شمشیر و تیر
 بشهر اندر آمد شه نامدار

شد اول چهار چرخ شناس
 چو شد فایز آنجا بصدق و یقین
 بنحاک در آن مکان بلند
 تن خویش با آب آلاشت
 زروال با خلق محتاج داد
 بخت و دلان شادمانی فرو
 وزان بعد برداشت دست دعا
 کرای بر فرازنده آسمان
 تو می حامی خلق مشکشا
 چه دور از عطای تو ای جللا
 مرا چیره دستی دهی بر عدو
 چو گردید فارغ ز محزونینار
 روان گشت با لشکر جنگیان
 چو آمد بدروازه قلعه شاه
 چونزد یک تیر شد ز بام حصا
 که از صد مهش چند مردان جنگ
 چو شد دید بدخواه را چیره دست

بدر بار خلوت که را مداس
 نهاد از ره محضر سر بر زمین
 جبین سود شاهنشاه ارجمند
 کدورت ز رخا رها پست
 بهر کیسه نقد سخاوت نهاد
 لطف بهر مرد یکس نمود
 چنین کرد پیش خدا التجا
 بفرمان تو هست ملک جهان
 بسختی خبر گیر و حاجت روا
 که بر من کنی لطف و فضل کمال
 و دهی غلبه بر دشمن جنگجو
 شهنشاه رنجیت گردن فراز
 بزودی سوئی قلعه پهلویان
 زهر مار سودید مسدود راه
 بیارید گوله عدو ابرو را
 همانوقت دادند جان بیدنگ
 کمر بهر سر کوشش پست بست

به بندوق تیر و کمان جنگ د
 زهر چار سوئی حصار بلبند
 بیک سو فتح ننگ سردار را
 مهارا به هر جنگ مامور کرد
 بهمت و گله جمله نام آوران
 بهمراهی شاه فیروز جنگ
 همه فوج جراران شهریار
 بازوئی پر زور کردند زور
 به جمعیت لشکر جنگجو
 چو دروازه قلعه مسدود بود
 بهر چار سو لشکر انداخت جنگ
 چو شد ختم سامان جنگ از حصار
 باخرا امان جت و زنه از نوبت
 به تسلیم و تفویض شهر و حصار
 زر و گوهر و مال بامی خویش
 کلید و قلعه با شاه داد
 چو ز اقبال شاه بنش ایل بخت

با تو ای تش نشان جنگ د
 ره عافیت هر عدو کرد بند
 تل جنگجو مرد و بهشیار را
 ز دل خطر و دشمنان دور کرد
 دلیران و شیران کین پرور را
 بدشمن کشی تیز کردند جنگ
 دلیران سرکار عالی وقار
 چو شور قیامت نمودند شور
 شهت سوئی قلعه آورد و رو
 بهر گوشه اش فوج موجود بود
 بهارید بر قلعه باران ننگ
 عدو گشت بیکار از کارزار
 قدم کردند در ره عجز رست
 امان جت بردر گه شهریار
 بنذرانه شاه آورد پیش
 سر عجز بر پشت پایش نهاد
 فرو ماند دشمن ز پیکار سخت

به فتح و ظفر رفت شه در حصار
 زد دشمن همه ساز و سامان بر بود
 به شهر و حصار عدد دست یافت
 به شکرا نه لطف پروردگار
 در گنج بهر سخاوت کشت و
 در آن شهر و هم تلعه کرد و انتظام
 جهان را بعد از گرمی کشت و کرد
 دل خلق چون گلستان تازه خشت
 دوباره بجلوت که را بداس
 بصدق و صفای اندران چاک
 سر و تن از آن چشمه فیض شست
 زرو مال وافر در آن خانه داد
 چو ابر گهر بار گوهر نشاند
 در آن خانه کار امیرانه کرد
 چو در شصت و یک شهتد کینار
 بلندش ازین مستح آوازه شد
 روان گشت حکمش چون حکم فلک

حصاری که بد چون فلک ستود
 چه سامان که از جسم او جان بود
 سر دشمن جنگجو پست یافت
 چنین سود برد در گش بار بار
 زد دشمن گرفت آنچه با خلق داد
 در آمد بکشمس بهشت ص عام
 بحد و عطف کشور آباد کرد
 قوانین نو شیردان تازه خشت
 زرافشانده گنجینه قیاس
 سحر بنه و بر روی خاک
 بصدق دل اعتقاد درست
 بهر بینو ابدل شانه داد
 بفروش زمین مثل خور زرفش اند
 بهر بنده الطاف شانه کرد
 و خیل اندران شهر شد شهر یار
 بابل چنان فکر او تازه شد
 بهر چار سوئی زمین یک بیک

ز عدلش زمانه بلندی گرفت
 فلک کوس عکس عالم نوخت
 به گنجینه اش مال دولت فرو و
 زمین و زمان سر پایش نهاد
 سرش گشت همسر پرچ بریز
 مطیعش جهان گشت و اهل جهان
 به لاهور آمد رخ افروخته
 بغیر ازئی آن شبه ارجمند
 از ان عیش و عشرت جهان شد
 رعیت همه کوس شادی نوخت
 ز نور طرب گشت روشن چراغ
 الهی تو ز مرسی کنی خاک را
 علما کن بهندی چو آینه نور

زمین پایه ارجندی گرفت
 جهان را بفرمان او بنده ساخت
 ترقی ز هر چار سو رو نمود
 بنحاک درش آسمان بوسه داد
 بحکم و بدولت بتاج و تکیه
 در آینه حکمش کمین و مکان
 چو خورشید از طغریه اندوخت
 بهر چار سو کوس عشرت زدند
 دل ایل غم از غم آزاد شد
 دل از بند نیج و غم آزاد ساخت
 زمانه شد از تازی تازه باغ
 بر حمت کنی پاک ناپاک را
 ز انوار خود بخش در سینه نور

شکر کشیدن بهار ارجه بخت سکه نسوی چنگ نظر یافتن
 بر چنگ و اوج و واپس آمدن سبب آمدن بهار ارجه بخت سکه
 با مژده و رشتن به آن روی شلیج با انفصال

مقدمه زمین راجه نابهنه پیماله

<p>ندارد نظیر و ندارد مثال چو اونیت مالک بدور زبان خدای دگر رهنمائے دگر عیان نور ذاتش بهر اختر است جها ندریش در زمین و زبان زو هم و گمان پاک دانای غیب نوادائی بلبل ز آهنگ است چو مهاب تابان سچرخ برین عیان است بر هر زبان و کراو مکانش ز کون مکان ظاهر است رحمتش عیان بر رخ شمع نور بلک خدای خدا تادار است کسی راجه طاقت که یکدم زند نصیب گدا هم گدای از دست خبر زان شهنشاه دور زمین</p>	<p>خدای جهان واحد لایزال چو اونیت حاکم ملک جهان چو اونیت مشکلمشائی دگر ظهورش بهر ذره جلوه گریست شهنشاه پیش در میان شهبان منزلی ز نقص و مبراز عیب ز رنگینی گل عیان نگ است چو سبزه نماید بروی زمین بهر دل همیشه نهان منکر او نشان ز اهل نشان ظاهر است ز پروانه عشقش نماید ظهور بعالم شه کبریا قادر است جها ندر اگر از قهر بر هم زند بهر باد شه بادشاهی از دست چنین داد دانای شیرین سخن</p>
---	--

که چون آن جهاندار والا گهر
 به لاهور دو ماه آرام کرد
 پری چهرگانرا بخود کرد یار
 به محفل گهی جلوه گر چون چراغ
 همه روز جمعیت او بحسب جمع
 گرفتگی ز ساقی گهی بام می
 درین شغل بد شاه فیروز جنگ
 که سردار احمد رئیس سیال
 سر کبردار و کسپر خ برین
 دلش فارغ از غم چو شام نشین
 همیاست پیشین سامان جنگ
 یکی لشکری اردو آراسته
 گذارد بعیش طرب صبح شام
 غمش نیست در دوار ناپایدار
 همیشه بشیرین لبان و قوت است
 بخود خواند او را اگر باد شاه
 شود نافه اندر جهان حکم تو

ز امر سر آمد بفتح و ظفر
 فقط شغل باد ببرد جام کرد
 بسر برد در عیش لیل و نهار
 چو به بل گهی بایل سیر باغ
 بشب پرتو افکن مجلس شمع
 بدادی بشیرین لبان کام می
 که آمدی کو نامه از ملک جنگ
 که هست اندران ملک با جاه و
 ز نخوت نیار و جبین بزرگ
 بکام دلش ملک دور زمان
 بے گول باروت و توپ تنگ
 ز جنگی جوانان نخواست
 فقط شغل دارد باقی و جام
 نه اندیشه در خاطر از روزگار
 بحسن پری چهرگان شوق است
 نماید بدان گمراه از صدق راه
 بایل زمانه عیان حکم تو

ای اصفهان
 جنگ پیش سیال
 جنگ و فوج
 است دارد

بپایت همه سرکشان سر نهند
 چو مضمون این نامه دلپند
 بنه منند مردی ز مردان کا
 فرستاد با خط خود پید رنگ
 بفرمان شه قاصد تیز گام
 چو در جهنگ نزدیک آمد رسید
 فزون کرد و تر انداز خوش بند
 نشد در دلش عباشه جائی گیر
 نه سولان به الماس شد کارگر
 نه باز آمد از راه کبر و منی
 رجوعش بسوی محبت نشد
 چو بر خواند آن نامه اتحاد
 با خلاق بد تلخکامی نمود
 بناچار واپس پیامد سفیر
 ز احمد خبر یافت چون شهریار
 ندارد بدل پیچ پروان شاه
 بجمعیت جمع او باش چپند

بتعلیم تو سروران سر نهند
 در آمد بگوش شه ارجمند
 نگو خلق و اهل خرد و هوشیار
 چو باد صبا سومی سالار جهنگ
 سبک کرد راه مسافت تمام
 رخ او براه هدایت ندید
 گداز مرغ سرکش نیامد به بند
 ز تحریر و تقریر مرد سفیر
 نه کرد اندران سنگ یاران اثر
 بالفت نشد یائل از دشمنی
 دلش ره رو راه الفت نشد
 جوابی بجز تند خوئی نداد
 ترش روی خود بران بر فرو
 خبر داد از احوال مرد شیر
 که هست او پیاپی غرور استوار
 نه در سینه خود کند جائی شاه
 ندارد بخاطر اطاعت پسند

به شکر فرمود تا بید رنگ
 کند نیز خنجر بقتل سیال
 بهر شهر و قریه که لشکر رود
 غرض با همه فوج لشکر شکن
 ز لاهور بر خط جنگ تاخت
 بملک عدو هر کجا پا نشود
 بره هر که با شاه شد جنگجو
 بهر آنکس که آمد بصدق صفا
 بهر اهل خلاص اخلاص کرد
 مطیعان خود را بنیض و قدر
 به آخر چو بر جنگ شد خیمه زن
 بسایمان شایسته بدخواه او
 برآمد چو شیر از در شهر جنگ
 چو مردان کمر بست بهر نبرد
 بمیدان در آمد به پیکار شاه
 لشکر بهما بر سعادت دلش
 با نبوه مردان اهل فساد

شود مستعد بهر تاراج جنگ
 بگیرد از آن سرکشان ملک و مال
 به پیکار شمشیر کین بر کشد
 مهاراچه شیر دل پیلتن
 بدشمن ره عافیت تنگ خست
 ز زمان و دولت تباراج برد
 جدا گردنش کرد از دوش او
 نگر دوش زد ادم محبت را
 با اهل و ناهم محبت خاص کرد
 نمود از غضب قهر بر اهل عدو
 با نبوه مردان لشکر شکن
 بشد سدره بر سر راه او
 نه ورزید در جنگ هرگز دنگ
 ز سینه نگر و آتش کینه سرد
 ز منتر لگه عقل گم کرده راه
 خرد و در تر برد از منترش
 کمر بست و دست شجاعت کشاد

مہاراجہ چون وید کا مدعو
 زشمیر بران امانش ندا د
 چو ابرسیہ اندران دارو گیر
 بفرقت ز اتواپ تش فشانند
 بیک حملہ پائش زمیندان پرد
 چان خور و دشمن و تش شکست
 مہاراجہ بر چار سوئی حصار
 بران قلعہ از ہر طرف راست
 بیک جانب تو اپ یکسو تنگ
 عدو ہم نشد اندرین کار بست
 شب و روز بالائی بام حصار
 چو بدخواہ سہ روز محصور ماند
 شد از بیم شب لشکرش بقرار
 سراپا رعیت صغیر و کبیر
 بر قند آن شہر خالی بماند
 بخرخان نصرت امیر دلیر
 دران معرکہ نزد احمد نماند

میدان جنگ آوری رو برو
 مکان در زمین وزمانش ندا د
 برویش ببارید باران تیر
 دلیرانہ برگردنش تیغ راند
 بزدان شہر و حصارش سپرد
 کہ آمد بشہر و در قلعہ بست
 چو دیوار کرد فوج استوار
 در امن بر روی بدخواہ بست
 بدیوار آن قلعہ میگرد جنگ
 بشد از دلیری بہ پیکار چست
 ہمہ بود مشغول در کارزار
 بکمیختی از قرب شہ دور ماند
 ہمہ فوج بگرفت راہ فرار
 ز طفل و زن و مرد و بڑا و پیر
 فلک گرد نکبت برایشان فشانند
 کہ بد صاحب داعیہ مثل شیر
 بخند مت کسان زمینک از بدنماند

نصرت خان
 شخص از تقریبان خندان
 بود ۱۲

ز پادشاهان چو تنها شد آن پهلوان
 بناچار گرفت راه نرسد ار
 ز مال و زر خویشین برداشت دست
 ز گنجینه خویشین هر چه داشت
 تنهی کیسه رفت از همه مال گنج
 همه مال و دولت بشارت سپرد
 بریشان براه نهر میت و دید
 خبر یافت چون شاه فرخنده
 بشهر آمد کوس و دولت توخت
 چو شد داخل قلعه آن نامور
 ز اهل مکان یافت مالی مکان
 بیک سمت اسپان رهوار دید
 ز اباب سنگین توپ تفنگ
 بیک گوشه باروت انبار
 چو شه آن همه دولت و گنج یافت
 بدست آمدش ملک مال مدد
 ز شادی دلش آنچنان تاب یافت

نماندش گر صبر و تاب توان
 سلامت بد رجبت زان کارزار
 دران بیکسی حمله کرد پست
 دران قلعه بی پاسبان گشت
 باندیشه و درود و منوس ریج
 بجز غم و گریه هیچ با خود نبرد
 شباشب بسر حدائق سید
 که مفور شد دشمن جنگجو
 سرانرا با نعام خورند ساخت
 ندید اندران جاز نوع بشر
 زانان ندید اندران جان
 بیک سو گهرهای شهوار دید
 فرون یافت ز اندازه ساکن
 بیک سمت از گوله خوار
 ترازدنی خود را گهر سنج یافت
 ز رویم و جاه و جلال مدد
 که نور رخس نور مهابت یافت

چو زر سترخی آورد رنگ خدا
غرض آن همه دولت مال و زر
خزانه روانه به لاهور ساخت
دران سرزمین حاکم خود نشاند
وزان مال با سایلان حصه داد
رعیت که زان شهر مفور بود
دو باره دران خطه آبا و گشت
شهنشه فراغت چو زان کج ریافت
بران شد که بدخواه مفور را
بگیر و عدد و را بدست قوی
ز آبادی شهر شد سوخت
باوج آمد و از ره انتظام
که تو مرد حق سیدی و فقیر
فقیران و سادات اهل کمال
چو از دل کنی ترک نیامی و
خدا خواهی و نیز مال و گهر
مناسب که ترک حکومت کنی

ز فرحت دور خاره شد لاله زار
چو گرفت شاهنشاه ناهور
ز دل کلفت ریختنم دور ساخت
حکومت با انصاف و با عدل اند
به لطف و کرم خلق را کرد و شاد
ز شورش و ز نوقت معذور بود
دل خلق ز انصاف شه شاد
قدم بر قدم سوی دشمن یافت
و زارند ملتان بدام بلا
به بند و باقبال کینه دی
بزودی ز راه ترمون گشت
فرستاد بانگ سلطان پیام
تعجب که باشی در اینجا امیر
ندارند با مال و زرا اتصال
فقیری بحق باشدت رهنمون
خیال محال است ای پیغمبر
به سیح و سجاد الفتن کنی

ای نمون نام نذر
در این چاک که شد در پای
روسی و چاک و جیم و دنیا
اتصال دارند ۱۲
پیداگ سلطان نام
حاکم این چاک بود ۱۳

به بندی همیشه بحق بنددل
 نداری محبت بجز کردگار
 نه بر دل بری بهر گنجینه
 پاریشانه زروال خویش
 برون کن فرماندهی خویش را
 بمن ده حکومت که حاکم منم
 بکن بستر خویش بر رو خاک
 و گرنه دهم آنگهان گوشمال
 بغارت برم سر بر کشورت
 چو فرمان شه نرد سلطان رسید
 در آمد بخدمت بجز دنیا ساز
 بگفتا که ای بادشاه جهان
 توئی شاه من بنده بے نوا
 بدین خاکساری فقیر توام
 منم قطره و بحر جوشان توئی
 تو هستی شهنشاه گیتی پناه
 گدرا نوازند شاهنشهان

کنی قطع از مال پیوند دل
 ز لذات دنیا شوی برکنار
 بسینه ز عرفان کنی جمع گنج
 نه ز اندیشه زر کنی سینه ریش
 که اینکار زید نه درویش را
 بزور آوران شاه زمین منم
 که گردی ز آلائش نفس پاک
 که در دولت زود آید زوال
 هپی کیسه سازم ز مال و زرت
 بجز بندگی هیچ چاره ندید
 در صلح بر روی شه کرد باز
 بحکم تو باش زین زمان
 توئی صاحب دولت و من گدا
 بزندان الفت اسیر توام
 منم ذره خورشید زخاں توئی
 منم بنده ات سایل بارگاه
 محبت جهان را بود با کیهان

شهبان بارعیت هروت کند
 گراین خطه ای شاه کشور کشا
 و عاگویی دولت بما غم مدام
 فرستم هر سال مال خراج
 گذشته اگر التماسم قبول
 دهم آنچه خواهی گنجینه مال
 چو تقریر سلطان با عقل و هوش
 برحم آمد و رفت دور از غضب
 نشاندش بر بار با آبرو
 تسلی و لطف و مدارا نمود
 به نذرانه گرفت ز مال و زر
 دوباره نمودش ران به زمین
 چو شد مطمئن سید نامور
 درآمد به قلعه آن شه احمد
 پراز گوهر و مال دید آن حصا
 گر شه طمع اندران زر نکرد
 وز انبار خ خود بملتان نهاد

بهر اهل الفت محبت کنند
 بدین بنده بخشی بر آید خدا
 بخدمت به بندم کمر صبح و شام
 دهم بے کم و کاست سالانه باج
 نباشد مرا هم ز حکمت عدول
 نیارم بدل یسج رنج و ملال
 چهار راجه را بجان کرد گوش
 بدو کرد تقریر خلق و ادب
 غرض با فقیران شد جنگجو
 ره آشتی آتشکارا نمود
 بطور تبرک ز لعل و گهر
 با غراز و اکرام کرسی نشین
 بروی شهنشاه بکشد در
 بفرحت کشاد از دل خویش بند
 برون از حای فرزان شمار
 نظر هم بران گنج و گوهر نکرد
 روان گشت زان خطه مانند با

حکم فتح
 اعانک سلطان

چنان اسپ زان چایگه تیر راند
 مگر کرد چون نزد مهتم قیام
 که آمد به پنجاب باکره و فر
 با قواج و لشکر هزاران هزار
 دلیران ناور و شیران جنگ
 در نیدم قیامت با مژ سرست
 بشه دار و این التجا آن امیر
 چو آنکز نیر شد بر سرش چیره و
 بدین سوخت آورده آن پهلوان
 بر سر نیچه زور ادا و تو
 پیش لارڈ لیک اہل ظفر
 نهد در تعاقب قدم بر قدم
 مہاراجہ جو نت عالی مقام
 ز آنکز نیر چون سخت تنگ آمد
 بہ نزد تو آمد کہ الفت کنی
 مناسب کہ شاہنشاہ داورس
 چو نشان بہ لاہور و زرقیام

کہ ملتان از پانزدہ میل ماند
 و ز انجا ز قاصد شنید این پیام
 مہاراجہ سندھیا ہو لکر +
 کہ باشد شمارش فزون شمار
 بمیدان گرانبار مانند سنگ
 دران شہر جہان این کشور است
 کہ گردی باید او دستگیر
 بمیدان پیکار دوش شکست
 کہ جوید مدد از تو امی نوجوان
 دوبارہ شود با عدو جنگجو
 بہ تسلح رسیدت با کر و نہ
 بفرج و بلشکر خیل و حشم
 کہ در مرہ بہت بانگ و نام
 در نیوقت عاجز جنگ آمدت
 چو یاران ہدم حمایت کنی
 بزودی از نیچار و د باز پس
 کہ قایم بود در جہان انتظام

۱۵۶
 کہ پانزدہ میل از ملتان
 بطرف شمال و مغرب واقع
 است ۱۲
 سندھیا چون نام مہاراجہ
 اندوید و او چنین کرد کہ
 دکن واقع است ۱۲
 ۱۵۷
 لارڈ لیک صاحب آباد
 لارڈ لیک صاحب آباد
 نام سہ لارڈ لیک

رعیت پوزین حال گاه نیست
 ز بیکانه لشکر هراسان ترست
 چو گفت این خبر قاصد نیز موثر
 دوباره ز مهتم در آمد چنگ
 به پرداخت چندی بسیر و شکار
 در آنجا همه لشکر و خوج خویش
 چو شد جمع آن فوج اهل ظفر
 به دل نگه مردی مبارک نهاد
 وزان پس بانبوه فوج و سپا
 بک راند زان جا یگه باد پا
 پوشد شهر لاهور زان شهریار
 رسولی ز علم و هنر بهره مند
 فرستاد با گوهر و مال و زر
 چو آمد بخدمت سفیر امیر
 بفرمان تو باد دور و نرس
 چو غور شید روشن بود نام تو
 مهاباد به جونت عالی وقار

کسی را بدین مدعا راه نیست
 ز تاراج و غارت پریشان است
 بگوش مهاباد حق بنوش
 نکرد اندرین کار لخته درنگ
 که مطبوع بد سیر آن مرغزار
 فراهم نمود آن شه نیک کیش
 در آن خطه نروشه نامور
 شهنشه حکومت در آن خطه داد
 دو اسپ روان شد سوی تختگاه
 چو تخت سلیمان هر دوی هوا
 چو بستان جنت سر ابا بهار
 مهاباد به جونت دانش پسند
 بدرگاه شامهنشه نامور
 بنه گفت کامی شاه روشن ضمیر
 روان حکم تو باد در بحر و بر
 بود عام در خلق انعام تو
 باداد تو هست امید وار

با طعم تو میجان آمد است
 بحکم قضا یافت آن چیره دست
 چو آن شیر از زور شیر یفت
 بدان پهلوانی و بازوی زور
 بدان حشمت و لشکر و مال زر
 زانگه نیر مغلوب شد ناگهان
 کنون پیش تو آیدای شهر یار
 که مانند مردان شوی حامیش
 شوی ستد بهر ادا و ادو
 شوی یار و بایار یاری کنی
 رسد گر بایداد تو ای جوان
 در و مال و گنجینه بے شمار
 ز قاصد چو شہ گنگویش شنید
 سخن بادی از دانش و عقل راند
 چنین داد بعد از مال جواب
 که اواج ماہست مصر و جنگ
 بدین چاہلی کے توانیم ما

درین خانہ چون دستان دست
 زانگه نیر در عین میدان شکست
 دل آن دلیر از دلیری فرت
 غمش کرد پایال مانند مور
 بدان خنجر و پیر و تیغ و تہر
 جدا گشت از ملک از خانان
 ز الطاف تو بہت امید دار
 کنی پیش نام آوران نامیش
 ز بیداد و دشمن و ہی داد او
 در نیوقت غم غمگاری کنی
 ہمارا جہ جونت ہر کام جان
 بشکر اندیش ہر تو سازد نثار
 با غار و انجام مطلب رسید
 بغرت نشست و بمرمت نشاند
 جوابے مناسب سراپا صواب
 ز مدت سوئی ملک ملتان جنگ
 کہ آرمیم لشکر زہر جابجا

بود در میان وقفه گر یک ماه
 چو جوئت در شهر امرت سرت
 بدین حالت تنگی وقت تنگ
 کجا هست ممکن که پیر بدو
 چنین گفت و نشست بر راهوار
 چو با فوج و لشکر در انجا رسید
 در آن منزل خورم آن هر دو شاه
 با وج سعادت قران یافتند
 چهار راجه رنجیت اهل و فا
 ادا خدمت میهمانی نمود
 بروخوان احسان خود عام کرد
 دو شانان بیک بزم تا چاکر و
 نه لعل در جام جان میخندند
 بدادند هر روز و شباد عیش
 بخش فرید و نران سز زمین
 دو خسر و یک محفل آراستند
 دو شانان نشستند شام و پگاه

توانیم با جمع گردن سپاه
 بدریائی ستلج عدو بر سر است
 که در معرکه نیست هرگز درنگ
 درین وقت لشکر فراهم شود
 روان شد با مر تسر آن شهر یار
 چهار راجه جوئت پیشش دوید
 به برج نکو طالعی مهر و ماه
 بقرب محبت مکان یافتند
 با خلاق و اخلاص صدق و صفا
 غرض غرت میزبانی فرود
 می عشرت و عیش در جام کرد
 با نند چون شمع گیتی فروز
 با غرغی ارغوان رختند
 بعالم نهادند بنیاد عیش
 نشستند شانان اهل نگین
 ز شیرین لبان جام مخم شند
 به طلعتان صورت مهر و ماه

درین جشن بودند هر صبح و شام
 که یک قاصد از تلج آمد چو باد
 خبر داد کاوردانگر نیز فوج
 همه فوج انگریز دشمن شکن
 گورنر سپه دار عالی و تار
 بزودی از آن خواب گذشته
 و اسب چو گردان گردن فرار
 ز جاسوسان گوش که دین خبر
 درینکار از شاه تدبیر جست
 از آن چاره گر چاره کا حبت
 مهاراجه گفتش که ای پو شمند
 خدا کردانگر نیز را باد شاه
 سپرد است از راه لطف و عطا
 نهادند شالان ابل زمین
 دلیران بکشتن بونگشته اند
 همه پهلوانان گردن مسراز
 زمین جمله محکوم فرمان او است

و شالان فی جای جاه والا مقام
 بخندست رسید و زمین بخت سه داد
 چو دریائی جوشنده در عین موج
 بدینوی تلج شده نیمه زن
 که دارد بد آن روی دریا قرا
 ز دریا چو سیلاب خواهد گذشته
 کند طریک یک هفته راه دراز
 مهاراجه جونت والا گهر
 بصدق دل و اعتقاد دست
 بدو پیر خود زان بدد کا حبت
 ندارم بانگر نیز کینه پسند
 با وج نکو مالتی مثل ماه
 ز مام حکومت بدتش خدا
 سراپا بنحاک نیازش جبین
 سران جهان سرنگون گشته اند
 بپایش نهادند روی نیاز
 سر خلق در بند احسان او است

چو هستند حکام مهندوستان
 همان به که تو هم مدارا کنی
 مکن سینه خویش ز کینه ریش
 مبادا که درد هر سختی بری
 شوی بے مکان از مکان قدیم
 مبادا که آید بدولت زوال
 چو آنکه نیز از حکم حق شد غریز
 کسی را که حق اهل فرمان کند
 بدو جنگ جستن بود ناصواب
 مہاراجہ جو نت مرد سعید
 بتدبیر شائسته اہل ہوش
 بانگ نیز بر صلح آمادہ گشت
 سوئی تلج آورد روی صلاح
 کشادہ کرد دل بالفت بہست
 صفا کرد جسم از غرور و منی
 بخلق و محبت بنگیر شد
 چو از بزم شہ گشت آن جوان

پیشش فرمان برحقان
 رہ آشتی آتشکارا کنی
 کہ مہتی درین کار بدخواہ خویش
 رخ از مرکز نیک بختی بری
 پریشان کنی خاندان قدیم
 بسختی شوی خارج از ملک مال
 نخواہد بدو جنگ اہل تمیز
 شہنشاہ در ملک دوران کند
 کہ نتوان زدن پنجہ بر آفتاب
 ز رنجیت چون این نصیحت شنید
 محبت بہ بحر دلش کرد جوش
 با طعصومت بہم در نوشت
 رجوع دل جان بسوی فلاح
 بیندخت شمشیر بران دست
 بہ برداشت پا از رہ دشمنی
 سوئی صلح مایل بشد میرشد
 روان سوی تلج چو بحر روان

ز نامر تسلر آمد شنه نامور
 دوشه ماه مسروق ورت نظام
 همه فوج و لشکر دو چندان نمود
 بنا و لقی اتوای تش نشان
 فرا هم نمود و با فوج داد
 هم از گوله باروت انبار کرد
 بران شد که لشکر بلقان برد
 که نواب ملتان ز راه غرور
 نه بر عهد و اقرار بودش قرار
 ز راه حد کینه در سینه داشت
 عدوی که میگشت مقهور شاه
 پو مفرور شد احمد از شهر جنگ
 بدو داد نواب ملتان امان
 بر بنجید زوزین سبب شهریار
 همیخواست که فوج اهل ظفر
 بسختی کشد از عدو انتقام
 ز ماوای بانی مکانش برد

ای محضدین ملک

به لاهور با فوج اهل ظفر
 بماند آن مهارچه نیک نام
 بشا بهنشی عزت و شان فرود
 ز سامان شمشیر و تیروشان
 دو چندان از ان ذخیره نها
 غرض هر چه بایست تیار کرد
 بیکدم ز جهم عدو جان برد
 در آندم بد از راه خلاص دور
 نه بر صدق قول و قسم اعتبار
 بخار کرد و رت بر آئینه داشت
 گرفتگی ز رشه در مکانش پناه
 به نزدیک نواب شد بیدار
 سپردش در دست شاه جهان
 عیان شد بر آئینه دل غبار
 تسخیر ملتان برد و دتر
 ز جاو مقامش کند بی مقام
 ز ناموس نام و نشان برد

درین غم بد شاه والا گهر
 ز سالار پیا له عالی مقام
 که امی نامور حکم داد رس
 در نیدم پریشانم از حال خویش
 که سالار نامه بمن دشمن است
 ز هم جدی ورشته است و
 بمن دو برادر عدو گشته اند
 خیال قرا بت نیب رندشان
 دوشکه به پیکار من آمدند
 دوشیر اند زور آور و چهره دست
 درین هم زمین را و الیاس بود
 بدستش خدا و دیهات چند
 چو او دوست از مال دنیا فشانند
 مگر داشت یک زوجه بهلق
 زن نیک سیرت بجایش نشست
 بے جبهه کرد آن زن شخصه
 مگر ندانند زو انتظام زمین

که آند ز پیا له معینم بر
 به تعظیم و تسلیم گفت این پیام
 بهر اهل فریاد و سر یاد رس
 دل اند و گهین دارم و سیند ریش
 سپهدار کیتل بد و کیقین است
 نیارند در خاطر خویش یاد
 بنا و رو من جنگجو گشته اند
 بخویشان محبت ندارندشان
 دو دشمن آزار من آمدند
 خروشان و جوشان چو پیلان است
 یکی مرد بادانش و عدل موجود
 نمودش عطا پایه ارجمند
 ز اولاد او کس بجایش نماند
 جمیل و حسین نام نور لب
 چو مردان کلید حکومت بدست
 بے انتظام همه ملک و مال
 که بیوه زنی بود و پرده نشین

را و الیاس
 جاکچه دار عهدشان اسلام
 بود و بزرگان او و ماول
 قوم نبود و بزرگان او و ماول
 داشتند ۱۲

برین گشت راضی زن نیکو
 خبر گیر حالش به نامم مدام
 چو شد مشهور این خبر در جهان
 از آن جمله سالار نامه و لیر
 بر آن شد که او گیر از من زمین
 به پیکار من لشکر آر است است
 چو او نیز دارد بد و اتحاد
 باداد او لشکر آورده است
 درین راه فرمانده جینده هم
 باطن بدان هر دو پیوند است
 سخاوتمند هم او از سر نفی کین
 چو با لشکر و فوج و توپ تفنگ
 از تو چاره چو هفتم اسی سرفراز
 بدینجا بیاد و بدادم رسان
 بدست خدا داد بازوئی زور
 چو رستم شدی لطف بر زال کن
 به پنجاب حق کرد ملک عیان

که گیرم ز نیش لقمیت از و
 بس خلق نکودار مش شاو کام
 شدند آن همه دوستان شمنان
 که تند است در جنگ مانند شیر
 بمیدان کند تیز شمشیر کین
 زوالی که قتل بد و دوست است
 در آن خط کرد است بر پافاد
 قرار از دل جان من برده است
 بدان هر دو دارد قدم بر قدم
 دل هر دو بدخواه در بند است
 که در ملک من باشد آن هر زمین
 ندارم بدان هر دو یار آفتاب
 مدد از تو خواهم لعنه و نیار
 ز امداد خود بر مرا دم رسان
 بلطف و کرم شو خبر گیر مور
 ز قید الم فارغ البال کن
 شدی موج زن همچو بحر روان

نام نصیر الدین است
 راجه جنید که در آن دیار است
 راجه است ۱۲

مدد کن مدد کن مدد کن مدد
 برده دادم ای داور دادگر
 ز انصاف خود صاف کن بینی ام
 چو پیغام بر کرد شرح پیام
 یکے پیشکش کرد سلک گهر
 زهر گوهرش جلوه گر آفتاب
 زمانه بهر گوهرش مستری
 بگفتا که این تحفه آوده ام
 بگیر از من این هدیه مختصر
 بجان و بدل شود دگارا و
 بنه بار احسان چو مردان کار
 بزنجیر منت درارش به بند
 چو پیغامبر شرح پیغام گفت
 به سمع قبول آمد آن التماس
 وزان پس سول نهر مند را
 وزان سلک گوهر گوهر شکفت
 بفرمود تا فوج مردان گفسان

که اینکار از بادستان سزد
 بچشم کرم کن بحالم نظر
 بهر ظلمت از روی آینه ام
 بنذرانه شاه فرخنده نام
 که هر دانه اش بود رشک قمر
 روان از همه دانه دریائی آب
 سراییم در قیامت جوهری
 به پیش تو ای شاه اهل کرم
 ز سالار بیاله اسے نامور
 درین رنج و غم باش غمخوار او
 بدوش دی لے سرور نادار
 بنه بروی از لطف و احسان کند
 در لطف در سلک تقریر شفقت
 بدرگاه فرمانده حق شناس
 مہاراجہ در قرب خود داد جا
 چونقرہ بخندید چون شکفت
 همه پلوانان روین تنان

کمر بست بند بهر سفر
 درارند چون ماه پا در رکاب
 قدم در راه جنت و ناپه نهند
 بحکم شهنشاه فیروز بخت
 همه فوج زین بست بر باد پا
 غرض شد شهنشاه والا مکان
 چو کرد از بیابان شهنشاه عبور
 بهمرایش شاه والا مقام
 چو بدید شگه فرمانده آندیار
 نیامد بخدمت در قلعه بست
 ز مردان بهوشید و همچو زن
 ز گمراهی خویش از راه رفت
 مهابرجه نزدش فرستاد کس
 بشهر تو من میهان آدم
 به میهان تو ناهنر بان گشته
 مروت نهد با پسین میهان
 گر آئی و حاضر شوی در حضور

کشایند باز و بفتح و طفر
 بگردش در آید چون آن نقاب
 درین کار داد شجاعت مهند
 بفرمان فرمانده اهل تخت
 روان شد ز لاهور مثل هوا
 با فوج خود سوی تلج وان
 فتح نگه شد حاضر از تهل کپور
 بفرمود اندر جلند هر قیام
 شد آگاه از مقدم شهریار
 پس پشت دیوار خانه نشست
 بس پرده شد جنگو همچو زن
 ز ره دیده بر بست و در چاه رفت
 که ای مرد کج بخرد بوالهوس
 بجم تو مانند جان آدم
 ز چشم غریزان نهان گشته
 که از بهر پیکار بستی میان
 نباشی ز منتر لگه قرب دور

راجه جنید و ناپه
 و در قصبه است که راجه
 راجه جنید و ناپه است
 یعنی از دیوبند
 بیاس عبور
 جالندیر نام شهر که در دیوبند

بخد مت امان یابی از مال جان
 شوی بنده گرازه بندگی
 بدوران ترا تاج غرت دهم
 بنذرانه با تو کفایت کنم
 نه بالک والت رسانم گزند
 کنم دوستی با تو ای جنب گوی
 اگر از ره چهل کبسه و منی
 بگوشت دهم از غضب گوشمال
 همه گنج و مال تو فارت کنم
 کشایم تبارج شهر تو دست
 در اندم ذلیل و پشیمان شوی
 چو ملک تو خواهم ز دست ر بود
 چو از جانب شاه و الامقام
 بلزید از رعبا شایسته‌ی
 نه در نیمه اش زنده در دست زور
 رعیت مگر بهر تدبیر کار
 رعیان اهل خرد نامور

شوی بنده مقبل از بندگان
 تگوان سر کنی از سر شکنگی
 بفرقت کلاه مگو مت خشم
 بهر کار مشکل حمایت کنم
 بشفقت کشایم ز کار تو بند
 که محسن نکویی کند با عدو
 کنی با من مهربان دشمنی
 قشایم بفرق تو خاک و بال
 تسلط بملک دیارت کنم
 ربایم بدست جفا هر چه هست
 ازین کرده خویش حیران شوی
 پشیمان شوی که در اندم چه بود
 به نزد یک بده نگر رفت این پیام
 ز مرد انگلی کرد قالب تپی
 فروماند از کار ماند مور
 درین وقت شکل بدو گشت یا
 که بودند در شهر با سیم و زر

بامداد بده سنگه پردختند
 چون درانه شد جمع آمدند
 به تعلیم و تسلیم نهاد سر
 بعد رگنه بسیر شرمسار
 ز افعال خود نادوم و سینه ریش
 گرفت آنچه از مردم شهر گنج
 چون درانه بگرفت زو بادشاه
 کی خلعتش داد بافتخار
 بر حرم آمد و از غضب سینه شست
 و زان پس شهین شاه فرخ نهاد
 بره ماند مصروف سیر و شکار
 لکر شکر شاه دشمن شکن
 کسانیکه بودند آسجی مقیم
 بشکر ندادند آب و طعام
 ازین حرکت شهر سکهان فوج
 شکستند مردان اهل ظفر
 پس انگه بتاراج بشانفتند

انکه در نام نصبت
 در دوا جانده به ۱۲

زرو مال و افراد ساختند
 بدرگاه شاهنشاه نامجو
 بیایمی شهین شاه اهل ظفر
 دل و جان ریش نه است فکا
 دو تا کرده پشت سر فکند پشیر
 بشه دادند رانه بیدست رنج
 بهالم سر فراز کردش چوماه
 فرو و دش بنام آوران قندار
 غبار از دل زنگ زاینه شست
 قدم سوئی شهر نکودر نهاد
 دوسه روز شاهنشاه نامدار
 برودی بران شهر شد خیمه ن
 در شهر بستند از خوف و بیم
 ز سامان دعوت نبردند نام
 دویدند بر شهر مانند موج
 درش را به توپ تفنگ تبر
 بهروند چیزیکه شان یافتند

بقهر و غضب تش فرود خند
 نشانند گردالم بر جهان
 ز گنجینه نقد غسل و گهر
 گرفتند ز انجا باز و می زد
 خبر چون بنزد شهنش رسید
 بدل گشت غمگین ز کردار فوج
 بدان سوستانان شد از صیدگاه
 بردان لشکر ملامت نمود
 ز غارتگران مال غارت گرفت
 کسانیکه کردند این کار زشت
 رعیت که برخاسته و سینه ریش
 شهنش بهر یک تسلی نمود
 وزان پس از آن جا که شهر را
 چون نزد فلور آمد از راه دور
 و هر م نگه سردار آن جایگاه
 اطاعت نمود و برست از بلا
 بالوان نعمت ضیافت نمود

متلح رعیت همه سوختند
 فرو روند او بار غم بر جهان
 ز اسباب شایسته و سیم و زر
 ز تاراج بر پا نمودند شور
 که شد در نگو فرقیاست پدید
 که بدکار غارتگران کار فوج
 بهرست از ره عقل بر خفته راه
 بهر ابل خفته ندامت فرود
 ز لشکر همه گنج دولت گرفت
 سزا بهر تاویب ایشان بخت
 و دوباره شد آباد در جای خویش
 فرو کرد و زان تش خفته دود
 روان گشت و آمد بدریا کنار
 بدان سرزمین او چون ماه نور
 بنذرانه آمد بدر بارشاه
 برندان محنت نشد مبتلا
 دل شه بهمان پرستی بود

۱۶۹
 نام شهر
 فلور نامت قصه و طبع است
 سزا در دایه گنج

زرو مال و گوهر نذرانه داد
 بچندین گهر سحر الفت خرید
 بیک قطره دریای جوشان گرفت
 بحالش مهاراجه شد مهربان
 نمودش عطا خلعت سروری
 بفرش نهاد از سعادت کلاه
 طمع در زرو مال ملکش نکرد
 چو این کار اعظم سرانجام گشت
 پذیرفت درلودیانه تمام
 چو سرور آن بقعه فوجی بست
 ز ملک زرو مال بر دست دست
 چو از شهر خود مرادان رفت
 بدست مهاراجه آن جمله گنج
 شهنش دران ملک شهر و مکان
 رعیت که ساکن دران شهر بود
 امان بندگان را از تاراج داد
 ز غارتگری کرد کوتاه دست

بدان بادشاه بدل شاهانه داد
 بدنیار زررکان دولت خرید
 بیک ذره خورشید زخاں گرفت
 چو خورشید جلوه گر کردش ندر جهان
 فروزش بران پایه برتری
 به نرد خود از لطف دادش پناه
 بر آردش از قید اندوه و درد
 بزودی ز دریای تلج گذشت
 شد از بندگی بهره در خاصم
 براه هر میت قدم بر فراشت
 بویرانه مانند وحشی نشست
 بنادانی از جمله سامان برفت
 خدای جهان داد بیدست رنج
 مکان کرد مانند شاهنشاهان
 برایشان گرم کرد و احسان داد
 بلوح جهان نقش حان نهاد
 در ظلم بر روی مردم بست

درلودیانه نامش
 که بنام شرفی دریای
 سنج است ۱۲

چو در لودیانه نمود انتظام
از آنجا بجگر^ط انوشد گرم خیز
چو آن سرزمین بهم بدست آمد
گرفت از همه ملکان^ط ان خراج
در آنجا و کیلان اهل تمیز
شاهان بدرگاه شه آمدند
بنزدان مال و گهر بے شمار
سراپا نمودند اظهار حال
رشته داد فریاد خود خواستند
بتصدیق احوال اقوال خویش
چو کرد آن شهنشاه عالی و قاک
بزد خیمه خود بران سرزمین
با انجام کاریکه در پیش داشت
ز پشایله و نابیه و جنید هم
به نزد شهنشاه جمع آمدند
باظهار احوال هر یک فریق
پس از کشف احوال ز راه داد

سجوبی شهنشاه و الامقام
براه شجاعت قدم کرد و نیز
چو شاهان^ط بمند نشست آتش
وصول از همه سرزمین و باج
یک^ط از نابیه و دیگر از جنید و نیز
دو تیاره برگرد همه آمدند
نمودند بر شاه دوران تبار
بدرگاه دانائی نیکو خصال
بالضاف مجلس بیاراستند
و لیل قومی هر یک آورد پیشتر
بجائے تازیانه قدم استوار
که نیکوست کارزمین برزمین
چو مردان دانا توجه گماشت
همه ناداران عالی هم
چو پروانه برگرد و شمع آمدند
نظر کرد آن اهل پیش و قیق
شهنشه چنین داد و انصاف داد

که براندازی در ایام
خلع لودیانه واقع است
نابیه و جنید
نام دو بیست گاه است

که آن سرزمین به میاست تمام
ملکیت جیند یا بد فرار
چو آن سرزمین شاه دالانها
به فرانه ز والی و گوهر گرفت
برین فیصله جمله شادان شدند
مهاراجه پشیاله آن حق پرست
پسند به فرمان آن اهل داد
گذشتند فرمان دمان از مصاف
چو دانست هر یک کس آن راه هوش
چو حکم قضا برنگرد و زجا
ز فرمان او هیچکس دم نبرد
وزان پین پشیاله آمد چو باد
چو شد میهمان میهمان عزیز
مهاراجه پشیاله اهل کمال
به میهمان نوازی کمر بست چیت
بر آراست مجلس ساقی و جام
ز شیرینی انقش حصه داد

ایستاد و ایستاد
۱۲

بقی صاحب
مباراجه پشیاله
۱۲

که ایالتش می داشت در و قیام
بود حکم راجه در او پایدار
ز انصاف با والی جیند داد
ز گنجینه گنجینه زر گرفت
بران رانی روشن شناختند
کشید از همه دعوی خیش و ست
مهر عجز بر خط فرمان نهاد
ز بعضی حد سینه کرد و نضاف
که حکم مهاراجه حق نیوش
خلافتش کند هر که یابد سزا
وران فیصله چشم بر هم نبرد
شهنشاه رنجیت نیکو نهاد
بکا شانه سینر بان عزیز
که بد صاحب صاحب ملک مال
نشاندین کار یک لحظه هست
بشه داد آب شراب و طعام
بخوانش شراب محبت نهاد

پرنیزاد گانرا بدو کرد یار
 بشه داد لعل و گهر بر چو هست
 چو سه توپ ز آتوپ آن میکخو
 چهاراچه از راه صدق و صفا
 چو رنجیت را خود طلب کرده بود
 بجز انقیادش نیاید نظر
 غرض بعد احوال مال کثیر
 عنان غریت به لاهور یافت
 چو وز زید در لودیانه قیام
 که این شهر با شهر مایل بود
 بنذرانه شاه زر رسید بهم
 چو شه این سخن گوشت کرد از رسول
 در آن هر دو جا کرد مکش و ان
 چو آن خطه فرمانده چندین
 ز گنجینه آورد مال کشید
 چهاراچه گرفت ز مال و زر
 بسر برد چندی بسیر و شکار

بسر برد و در عیش لیل و نهار
 براه محبت قدم کرد در است
 پسندید شانه نشسته جنب گجو
 بشه زد و بسر و آن توپها
 با طش در آن خطه گسترده بود
 و گهر چاره در چشم آن نامور
 چو شد خوشدل آن شاه آفاق گیر
 چو خورشید از مطلع نور یافت
 ز فرمانده چند آمد پیام
 بهما گردیده بلطف و نور
 ز شهباز احسان بسره نهم
 با طاف کرد التماسش قبول
 مکن کرد او را بهر دو مکان
 ز فرمانبری گردن خود تنافت
 به نذرانه شاه آفاق گیر
 نمودش جلک جهان نامور
 به گلگشت گلزار و باغ و بهار

بنام آوران شتھر نام کرد ز تبلیح گذر کرد مانند باد خداوند جسم و خداوند جان برین ناتوان رحمت خاص کن	بمخلوق احسان خود عام کرد وزان پس شهنشاه نیکو نهاد خدا یا تویی شاه کون مکان بهندی عطا صدق اخلاص کن
--	--

لشکر کشیدن چهار ابرو رنجت سنگه باد ابرو راجه سنسار خند
بطرف کانگه و اخراج فوج گور که تولد شدن سینه زده شیر سنگه
و درین یافتن بعد جنگ بر قصور و گرفتن خراج از ملتان

بهر جانپور صفات خداست زهر قطره مانند در روشن است ز ظلمت بیرون آرد آب چات گدار ابله کم تو نگد کند پنجه بدر یوزه گر برتری بهر نغمش آدمی شاکر است عیان قدرت قادر لایزال ظهورش نماید بهر جانپور بفرمان او دور شام و بگاه	معلی زهر ذات ذات خداست زهر ذره او مثل خورشید روشن است اگر خواهد آن خالق کائنات تواند اگر خاک رازر کند به بهیر وید پایه سوری فرشته به تسبیح او ذاکر است بهر جاست مانند بدر کمال ز نورش هویدا بهر دیده نور بسر حلقه اش گردش مهر و ماه
--	---

جهان جمله مرهون احسان او
 خدا خود مقیم است در هر مقام
 بهتر تن خدا نور جان میدهد
 چنین کرد و نامائی پیشین بیان
 که چون آن شهنشاه نیکو ساسر
 رسول مہاراجہ سنار چپ
 بخد مت درآمد بحال تہاہ
 کہ آمد ز نیپال فوج گران
 چہ لشکر کیے لشکر کوہ کن
 یلان درہ پوش پہل فلکان
 ہمہ گور کہی قوم وحشی ماغ
 سیہ قام غولان صحرانشین
 سیہ پوش مانند ابرسیاہ
 بشمشیر از برق جان می برند
 ہمہ فوج جنگی با مان جنگ
 نترسند از دیو و دقت نبرد
 بدل شیر در جسم مانند پیل

ہمہ خلق عالم ثنا خوان او
 ظهورش دہد جلوہ صبح و شام
 بہر ناتوان حق توان میدهد
 ز احوال رنجیت شاہ جهان
 رستلج رخ آورد و سوی بیاسر
 فتح چند و نامائی دانش پسند
 خبر داد با شاہ گیتی پناہ
 سوئے کانگڑہ مثل سحر و ن
 ہمہ شیر مردان شمشیر زن
 بہ پیکار چون رعد نعرہ زنان
 ز ہوش و خرد کردہ حال فراغ
 ہمہ بھمروت چو دیو لعین
 بحر صحر ہوا جملہ گم کردہ راہ
 چو ابر سیہ در ہوا می پرند
 پئے جنگ آمادہ مثل ہنگ
 بقوت ز شیران ہزارند گرد
 کہ جنگ جو شند چون ریز و میل

فتح خندام
 بباد و کبیل راجہ پنڈ
 والی کانگڑہ بود ۱۲

وزیران کی رستم اہل زور
 دلیرانہ راند بہ پکار خنگ
 امیر و سپہ دار آن لشکر است
 ز نیال این لشکر بیکران
 برہ از میان ہر کہہ ریاقتند
 بہر کوہ رقتند مشعل بنار
 بہر جا و ہر خانہ و ہر مکان
 ز ہر جا بتاراج بردند مال
 ز غوغا و شورش و سرقت ظالمان
 غرض جملہ حکام دانش پسند
 ز تاراج شان ہیوٹن گشتہ اند
 ہمہ راجپوتان عہد قدیم
 امیران ملک ریمان کوہ
 ز جاؤ مکان بیکان گشتہ اند
 چو در کوہ آنرومی تسلج تمام
 ہشتندی و تیزی گشت از بیابان
 بکوہی کہ بدجامی ماوائی

کہ مالہ با پیل را ہچو مور
 بنام آوردان نام او امر سنگ
 نل نامور مرد زور آورست
 روان شد بدنیو چو پیل دل
 بقہر و غضب پنجہ برتاقتند
 پریدند اندر ہوا ابر وار
 بغارت رسیدند خارتگردان
 نمودند ملک زمین پائمال
 ہمہ خلق میخواستند از حق امان
 ہمہ سرگردان کوہ بلند
 گرفتار پنج و محن گشتہ اند
 کہ بودند در ملک خود مستقیم
 ہمہ راجگان عدالت پتروہ
 ز نام و نشان بے نشان گشتہ اند
 مہاراجہ نیال کرد انتظام
 ہمہ لشکر گور کہی بے ہراس
 بسختی فشر دند چون کوہ پا

در آندم چهار جبهه سنا ر چند
 بر د انگلی داد مرد می بداد
 در آن کار که کار مردانه کرد
 و دشمن مگر بود کم لشکرش
 عدو که چون حمله نمی رشت
 کفون قلعه بند است سنا ر چند
 عدو بر حصار است بسته حصار
 نه یک دانه غله رود اندرون
 چو آن قلعه کا نگره محکم است
 بدان قلعه دست عدو که رسد
 اگر سالها هم بماند مقیم
 مگر غله خوردنی در حصار
 پی خوردن فوج موجود نیست
 درین وقت تنگ از تو سنا ر چند
 بیازونی پر زور و تشش بگیر
 درین تنگی واضطراب الم
 چو یاران یکدل مدد کار شو

میدان در آمد چو کوه بلند
 سرتیغ بر فرق دشمن نهاد
 بدان فوج جنگ دلیرانه کرد
 از آن شده نه ثابت قدم لشکرش
 برو می عدو لشکرش داد پشت
 بزدان رنج و الم گشته بند
 قدم کرده در چار سو استوار
 نیاید هم از قلعه شخصی بدون
 بعالم حصار می مثالش کم است
 بر و پائی آن جنگجو که رسد
 ز بد خواه هرگز نزاریم بیم
 که باشد دل مایه آن استوار
 ازین باعث امید بهیود نیست
 مدد خواهد ای شاه فیروز مند
 که هستی تو شاهنشاه شیر گیر
 مدد کن تو از راه لطف و کرم
 درین کار با بیکان یار شو

بزودی قدم بکنج می کوه
 چو ابری که بار و گهر آسمان
 مدگر کند شاه و الامقام
 به نذرانه ات پیش ز کنیم
 چو این قصه کرد از فتح چند گز
 سوئی سینه آورد دست قبول
 عنان یافت بر راه کوه بلند
 همه لشکر شاه اهل ستیز
 شهنشاه با جمل فوج و سپاه
 با وج نگو طالعی رو نهاد
 چو در دامن کوه ماند شیر
 خبر شد سپه دار نیسپال را
 که آمد ز پنجاب شاه دلیر
 به ترسید از غیب شاه جهان
 فرستاد کس نذر رنجیت سنگ
 بدست مر تیغ خونریز تر
 دم تیغ را آبر و از دست

که آید ز جنگ تو دشمن ستو
 تو خود شو بران کوه گوهرشان
 بگیرد ز بدخواه ما انتقام
 فدای سرت گنج و گوهر کنیم
 شهنشاه اهل گرم حق نیوش
 نگرش با بخار هرگز ملول
 چو یاران باد او سنا رچند
 قدم مثل باد صبا کرد تیز
 فروزنده در جمع انجم و ماه
 روان شد سوئی کوه مانند باد
 مکان کرد آن شیر مرد دلیر
 امیر دلاور نگو فال را
 سوئی کانگه تند مانند شیر
 بلرزید از زور آن پیلون
 که ای زیر رانت جهان مثل خشک
 بر پنجه نوک شان تیز تر
 اینست شجاعت ظفر مهد بیت

این بیت را
 قبول کرد و دست پذیرفت
 بر سینه پادشاه

به بند و رو کنیا و سر مورم
 به کهور و کونی و ملک کوتهار
 گرفتیم همه کوه مملوک را
 بجاییکه گشتم غرض جنگجو
 گرفتیم ز فرماندان ملک را
 چو آنرومی ستیج ظفر یافتیم
 سومی کانگه آدم همچو برق
 بس گونہ بردم در پیکار رنج
 کنون دارم امید از کردگار
 بگیرم فقط اندرین روز چند
 لکه گر تو ای شاه فیروز جنگ
 ز ادا بدخواه گیری کنار
 ترا دشمنم آنچه زرمیدد
 همین دم دو چندان از آن میدم
 زرا از من بگیر و میانین طرف
 چو آقایی من مال دارد بے
 دهد باقوا ثار زرای امیر
 فشردم به پیکار و دشمن قدیم
 نمودم بنام آوران کارزار
 با فوج مردان کشور کشا
 گرفتیم همه ملک ال زعد و
 ربو دم من از راجگان ملک
 زرو مال و گنج و گهر یافتیم
 کلاه شجاعت نهاده بفرق
 بس خرج کردم زرو مال و گنج
 که گیرم بدست ظفر این دیار
 حصار از مهاباد سنار چند
 نه بندی کمر بهر پیکار تنگ
 بسر کار گور که شوی دوستدار
 به نذرانه نعل و گهر میدهد
 ز گنجینه مال گران میدهم
 و گرنه رود نقد مطلق کف
 که دارد از آن بیش کمتر کسی
 صدف دار بخشد گهرای امیر

به بند و رو کنیا و سر مورم
 به کهور و کونی و ملک کوتهار
 گرفتیم همه کوه مملوک را
 بجاییکه گشتم غرض جنگجو
 گرفتیم ز فرماندان ملک را
 چو آنرومی ستیج ظفر یافتیم
 سومی کانگه آدم همچو برق
 بس گونہ بردم در پیکار رنج
 کنون دارم امید از کردگار
 بگیرم فقط اندرین روز چند
 لکه گر تو ای شاه فیروز جنگ
 ز ادا بدخواه گیری کنار
 ترا دشمنم آنچه زرمیدد
 همین دم دو چندان از آن میدم
 زرا از من بگیر و میانین طرف
 چو آقایی من مال دارد بے
 دهد باقوا ثار زرای امیر
 فشردم به پیکار و دشمن قدیم
 نمودم بنام آوران کارزار
 با فوج مردان کشور کشا
 گرفتیم همه ملک ال زعد و
 ربو دم من از راجگان ملک
 زرو مال و گنج و گهر یافتیم
 کلاه شجاعت نهاده بفرق
 بس خرج کردم زرو مال و گنج
 که گیرم بدست ظفر این دیار
 حصار از مهاباد سنار چند
 نه بندی کمر بهر پیکار تنگ
 بسر کار گور که شوی دوستدار
 به نذرانه نعل و گهر میدهد
 ز گنجینه مال گران میدهم
 و گرنه رود نقد مطلق کف
 که دارد از آن بیش کمتر کسی
 صدف دار بخشد گهرای امیر

سرکار نیپال تو یار باش
 که در وقت کارت هم آید بکا
 بنشین چون ز قاصد رسید این پیام
 نیاورد در گوش عرض سول
 بگفتا که باراجه سنار چند
 بدولت ایم عهد خود استوار
 وفا شیوه ناست اندر جهان
 نباشد بشر آنکه او بیوفاست
 بود گردن و فامش جان در بدن
 وفادار اندر جهان سرخروست
 از عهد یک بادوستان بسته ایم
 کجا هست امکان که از عهد خویش
 رود گاه ما این توقع مدار
 نداریم بر مال و جا هست نظر
 نداریم پادشاه نیپال کا
 چو این حکم از شاه قاصد شنید
 نزد دی ره خویش گرفت بشیر

بوقت ضرورت مددگار باش
 شهنشاه نیپال عالی و قاع
 به لفظ و معنی شنید این کلام
 شنیدش نه هرگز به سمع قبول
 نداریم ما بیوفائی پسند
 که باشیم یارش درین وقت کاه
 که بدعهد باشد نخل در زبان
 همیشه بدام بلا مبتلا است
 دلش دور باشد از رنج و محن
 که مانند گل در گلش رنگ بوست
 بدل بسته ایم و بجان بسته ایم
 بگذریم و بدعهدی آریم پیش
 که باشیم بدعهد در روزگار
 که داریم خود گنج لعل و گهر
 که سرکار ما هست زونا مدار
 کس او را دوباره در انجانید
 ز اندیشه دل خسته و سینه ریش

سریت
پسینا بنیاد

چو شد رخصت از شاه پیغامبر
زمیدان برآمد بکوه بلند
در آنجا کی قاصد آمد ز راه
ترا کرد امداد سخت بلند
که در لشکر دشمن آمد و با
پنهان سخت بیمار می رسید
بسختی اجل دشمنان گرفت
سرایت هوا در لشکر کرده است
همه دشمنان از و بانیم جان
بدام بلا مستلا گشته اند
بنحاطر ندارند صبر و قرار
چو دشمن ازین چاره بیچاره است
گرا نیدم شهنشاه اهل ظفر
بیک حملات دشمن شیر گیر
چو بدخواه پابند دام بلاست
توانی تو امی شاه و الامقام
چو تیغ اجل شد بدو آخته

برودی شهنشاه اهل ظفر
شتابان با مداد سینا رخسار
خبر داد کامی شاه گیتی پناه
شده یا درت طالع ارجمند
بر او از آسمان گشت نازل ملا
که مردن دران اکثر دشمنان
که در یکدم از جسم شان جا گرفت
باسپ و خشریم اثر کرده است
نه در دل قرار و نه در تن جان
گر نیران ز آب هوا گشته اند
نه یارائی ماندن را می فرا
پریشان دل و سخت آوره است
به پیکار شان سخت بند و کم
چو رود براه گردد بدامت اسیر
برزدان رنج و الم مبتلاست
که سازی بیک حمله کارش تمام
عدو را قضا میم جان ساخته

چنین دان که حق شد و گاتو
 مهاراجه را چون رسید این خبر
 چو باد صبا زد و دطی کرد راه
 چون نزدیک شد شاه اهل ظفر
 که آمد مهاراجه تیغ زن
 به لرزید چون بید از رعب شأ
 که او با چنان لشکر ناتوان
 نمیداشت با شاه یار ای جنگ
 چو خود را در آن حال چار دید
 رسوای خردمند اهل منبر
 ای شاه اهل ظفر نیک بخت
 به فتح و ظفر اخترت یار تست
 زمانه بملک جهان بنده ات
 تو هستی نرادر تاج شاهی
 بتائید تو مستعد آسمان
 مدد با تو جوید اگر کارزار
 خدا حامیت در حکومت مدام

خدا و درین کار شد یار تو
 میان بست بر جنگ ن شیر نر
 سر کوه چون ابر زد بارگاه
 ز قاصد شنید امر سنگدین خبر
 با فواج مردان لشکر شکن
 بجهنم زان باد مانند گاه
 بدان فوج خسته تن نیم جان
 بمیدان پیکار بد پائی لنگ
 بزدان آفت گرفتار وید
 فستاد ترو دش نامور
 مبارک بنامت بود تاج تخت
 درین کار دولت مددگار تست
 سراپا زمین زمان بنده ات
 بفرق تو ز میبد کلاه هستی
 زمانه مددگار تو هر زمان
 بشمشیر قهرت شود دلفگار
 بحکم تو آجال هر صبح و شام

به غم پیکار میداشتم
 نمیداشتم با تو رومی صلاح
 بران بودم ای شاه فیروز
 چورتم کنم با تو مردانه جنگ
 مگر من خود از زور اقبال تو
 ز پارفتم و آدمم عذر خواه
 ندارم در نیوقت تاج توان
 چو از دست من باز رومی زور
 درین دم اگر شاه بخشد امان
 من از سر حد ملک سینار چند
 به بندم ازین کوه رخت سفر
 ز پیغام بر چون شنید این پیام
 با خلاص کردش قبول التجا
 گفتا که ما هم نخواهیم جنگ
 نخواهیم مانند درنده شیر
 تو اینم کردن دلیرانه جنگ
 مگر رحم بر ناتوان میکنم

ز کین تخم در سینه میکاشتم
 رخ من نمیشد بسوی فلاح
 که گیرم بود در جهان کار سخت
 زمین را کنم لاله گون بیدنگ
 ز تائید سخت نکو فال تو
 بدر گاهت ای شاه گیتی پنا
 که آیم بمیدان به تیروشان
 همه لشکر من زنده در گورنت
 کند رحم بر لشکرها توان
 برون میکشم پادشاهین و ز چند
 نهم پای خود زین مکان بشیر
 شهنشاه رنجیت فرخنده نام
 دل خود نمود از کدورت صفا
 بشخصه که او باشد از عجز تنگ
 که رو باه را زار سازیم وزیر
 بمیدان پیکار شیرانه جنگ
 تر رحم به پیر و جوان میکنم

اگر امر سنگ اندرین روز چند
 بد از روی دریائی ستیج رود
 پرد از سر کوه مثل هوا
 بماند سلامت بد و مال جان
 درین کار آرد توقف اگر
 گزارم نه یک دم از لشکرش
 کنم پنجه بر لشکرش تیز تر
 بگیرم بدست آنچه آید مرا
 چو از ورگه شاه و الامقام
 از آن کوه رخت غمیت بست
 از آن خط غم سفر کرد و رفت
 چو رخت او چهارچرخ سنار چند
 بعیش طرب شاد شد در جهان
 ز دست عدو جان سلامت برد
 بر پانصدی پنج و غم شد خلاص
 به اخلاص بنهاد سر پیش شاه
 سر عجز بر خاک شکرانه سود

کشد پائی از ملک سنار چند
 ازین جا لکه رخت بیرون برد
 بر دوزین زمین صورت باد پا
 ز در دو غم و رنج یا بد امان
 به پیکار او چت بندم کمر
 نه خر مهره از جمله مال و زرش
 دم تیغ را آتش انگیز تر
 ستانم از آن آنچه باید مرا
 بر دار نیال فت این پیام
 ز بالائی آورد و روسوی بست
 ز دریائی ستیج گذر کرد و رفت
 با قبال شایه بر آند ز بند
 ز اندیشه آزاد شد در جهان
 همه ساز و سامان سلامت برد
 ز زندان در دوالم شد خلاص
 به نذرانه آورد و زرش شاه
 ز آینه دل کدورت زد و

چو این کار را آغاز انجام یافت
از آن جا نگه شد ششم نیکنام
چو آمد در آنجا بصدق و یقین
مال و گهر یکسان آنوقت
بهر مرد نادار گنجینه داد
بهر قطره بخشید گنج گهر
هر آن شعله با دال دردمند
بسوز جگر اندران جا نگاه
همیو دهر روز آن سرفراز
چو حاصل شدش زان عبادت فراغ
ز کوه گران رو بمیدان نهاد
چو آمد به سجاده آمد پیام
که از بطن مهابت فرخنده خو
دو گوهر بدست شهبه آمدند
دو فرزند در خانه شاه زاد
از آن هر دو فرزند و لامقام
به تار است موسوم پور دگر

شهبه بنام آوران نام یافت
بسوی جوالا که بی تیر کام
بر آن در بود از ارادت جبر
بسیم و بنر عاجز آنرا نخواست
بهر کیسه نقد سخاوت نهاد
بهر مینو داد ادب از زر
چو پروانه بر شمع خود را افکند
بسر برد چندی شه اهل جاه
بدرگاه دیو می جبین نیاز
دلش گشت زان رخ روشن چراغ
گرفته کف جمله نقد مراد
ز رانی سدا کنور فرخنده نام
دو اختر بیکدم نمودند رو
مهر و خورشید برج همه آمدند
یکه مهر تابان دوم ماه زاد
یکه پور را شیر ننگ است نام
که روشن بود اخترش چون قمر

که ز کوه می بایند و بنود
پرستش آن می کنند ۱۲
چو بیست و پنج ای
که آن مبارکگاه نباش
مشهور است ۱۲
ای رانی تباب کند و خضر
رانی سدا کنور و زهره هلال
زنجبیل ننگ ۱۲
ای فرزند تو نام تولدند
ای امارت ننگ ۱۲

فرض چون پیام آور نیکنام
 رخ شاه بشکفت مانند باغ
 رفعت رخ افروخت چون لاله زار
 بهار دلش همچو گلشن شکفت
 شغل عشرتش در جهان تازه شد
 بشکفته این عطای آله
 پس سخاوت دست سخا بر کشاد
 به محفل طلب کرد و را مشکدان
 بسیر برد آنجا بسیر و شکار
 شب و روز در سیر مصروف بود
 بدریاد صحرا گذرد اشته
 در آنجا بجز عیش کاری نداشت
 در آنوقت عیش و حصول مراد
 به پیش چنین قصه آغاز کرد
 که گردید فرمان رومی قصور
 به نواب ملتان نمود اتفاق
 دو بدخواه یک چشم و جان گشته اند

بگوش بهار راجه گفت این پیام
 شده چهره روشن چو روشن چراغ
 چو گل گشت زان مشرده ز کین خد
 ز باغ مرادش خزان و بهفت
 مسرت بعالم خوش آوازه شد
 سر سجده بر خاک بنهاد شاه
 دودسته بایل زر و سیم داد
 دوشه روزی خور و باد و تان
 یک ماه شاهنشاه نادر
 همیشه همین کار مالوف بود
 همین شغل شام و سحر داشتی
 بغیر از طرب روزگار نمی داشت
 یکے قاصد آمد بخدمت چو باد
 ز لاهور آفا ز این راز کرد
 ز قرب طاعت بفرنگ دور
 چو یاران یکدل فزود اتفاق
 به پیکار شه یکر زبان گشته اند

دو بدخواه خالی ز مهر و وفا
 چو پندشان بر دو هلاک است
 بهیا نمودند سامان جنگ
 بهم قومی خویش دل بسته اند
 به بستند آن هر دو اهل فساد
 اگر آرمی تو به شاه فیروز جنگ
 باز نمی دیگر در آید شکست
 ورنه مکنی اگر تو قف پسند
 به پیکار تو جمع فوج گران
 دو گر به کنند از یک شیر جنگ
 و ز زال بر بر شتم مقابل شوند
 بنهار زمین چون که گرد و سحاب
 مبادا که از آن هر دو کین پرور
 مبادا که از شور اهل عناد
 مناسب که شانه نشسته شیر گیر
 نخستین دهد مرگی را سزا
 و قتی که آخر شود کار او

ندارند با شاه سینه صفا
 یکے منفرگ شدند اندر دو پوست
 فراوان ز شمشیر و تیغ و تفنگ
 بهم نذ بهی هر دو پیوسته اند
 بقول و قسم رشته اتحاد
 از آن هر دو دشمن یکے سنگ
 کند بهت خویش بدخواه پست
 یقین دان که آن هر دو دشمن کنند
 همه شیر مردان جنگ در آن
 شود شیر در وقت پیکار تنگ
 کنندش برنجیر غم پائی بند
 کشد پرده بر چهره آفتاب
 شود قفسه نو بعالم عیان
 بعالم شود تازه بر پا فساد
 از آن هر دو کس دشمنان شیر
 که گرد و به بند بلا سبب تلا
 شود شاه فارغ ز پیکار او

کند مال ز انتقامش سراغ
 بسر کوئی دیگر آروشتاب
 بروثراله بارد چو ابر غضب
 کند قطع پنج نصال عدو
 چو آگاه شد زین خبر شهریار
 کمر بست و بازوی همت کشاد
 شدار غصه بدخواه میر قصور
 بشد دشمن خاندان عدو
 دل شه ز بد عهدیش تنگ شد
 بزودی ز بجاو ره سوی بیار
 فتح نگه رانیز از تهل کپور
 ره بر ضلع و هر خط و هر مکان
 فراهم چو شد فوج اهل ظفر
 ز راهی که بر و بروی قصور
 چون لشکر بحکم مسیران فوج
 نمودند مجمع بدر یاکنار
 دوشه روز کردند آنجا قیام

نهد بر دل او بانوس و ناغ
 نهد پیر یکبار پادر رکاب
 چو بر قش بوز و بنار تعب
 برد از گل دولتش رنگ بو
 قوی گشت غرمش پچه کارزار
 برین غزم داد شجاعت بداد
 نشاندش ز دل آفرنگ دوم
 بجان گشت بدخواه بان عدو
 درین غصه آاده جنگ شد
 روان شد شهنشاه اهل قیاس
 بزودی طلب کرد اندر حضور
 طلب کرد شیران مرد افغان
 به پیش مهاراجه نامور
 شهنشاه کرد از بیاض عبور
 ز دریا گذر کرد مانند موج
 بصید افگنی مستعد شیردار
 که آن سرزمین بود فرخ مقام

نام قصه ۱۲
 کپور تهل
 کپور تهل
 کپور تهل

یلان را بشیر و تیر و تمبر
 چو شد جمله سامان لشکر دست
 روان شد همه فوج اهل شکوه
 چو در ملک دشمن رسید آن پیا
 رخ آسمان تیره گشت از غبار
 دلیران بنار کشتاوند دست
 بهر جا و هر قریه و شهر مکان
 زهر جا گرفتند گنج گشتیر
 دران خطه خبر خاک خیزی نهاد
 رعیت به تیغ جفا کشته شد
 چو از حمله لشکر اهل کین
 دیار عدو شد سراپا خراب
 روان شد مهاراچه سوئی قصه
 چو میر قصور این خبر گوش کرد
 رخسار دگشت و دمش هر گشت
 اگر چه بدل بود از جنگ تنگ
 اگر همنشینان در بار او

مسلح نمود آن شه نامور
 کمر بهر دشمن کشتی بست چیت
 به تیزی چو دریا به هیبت چو کوه
 نهان شد ز گردش رخ مهر و ما
 محیط فلک خاک شد ابر و ما
 چو مردان بقبضه نهادند دست
 رسیدند شیران مردان فلکان
 ر بودند مال از صغیر و کبیر
 ز گنجینه زر و شیر می نمایند
 زن و مرد و هر سر را کشته شد
 رخ آورد اندر خرابی زمین
 نماند دران خاک یک قطره آب
 بسر کوبی اهل کبر و غرور
 فراموش از پیخودی هوش کرد
 ز اندیشه در دل عیان هر گشت
 که باشه نمیدشت یارائی جنگ
 همه المکاران سر کار او

ز صلح و صفای انقش آیدند
 نمودند با وی چنین آشکار
 بدین سز زمین آید و کرد جنگ
 خزینہ تمام از ریاست ببرد
 تو دادی بدوزر گرفتاری امان
 اکنون گراماعت کنی چستیار
 بگو از کجا خواهی آورد زر
 نیابد چو آن شیر شترزه کباب
 بشیر گیر دزد مالک مال
 در آندم که از عاجزی جاویم
 همان بد که ایندم چو مردن کا
 پیوستیم جوشن بگو شیم سخت
 بمیدان در آیم مثل پلنگ
 در آندم بد کردگر سخت ما
 شدیم از مراد ولی کامیاب
 سلامت ز غارتگری مال ما
 بمیدان و گرد جان سپردیم ما

رخس برره گمراهی داشتند
 که دوبار سابق بهمین شهر یا
 جهانرا باطل جهان کرد تنگ
 زر و مال دگر به نغارت ببرد
 آهی ساختی گنج از خوف جان
 بنخواستی ز تو مال زر بجوشا
 که خالی است گنجینه ات از گهر
 بسر بخت زور آرد شتاب
 سرانرا کند سر بر پایمال
 گلوزیر شمشیر بمان نهیم
 کنیم از دلیری قدم اتوار
 چو دریای جوشان سچو شیم سخت
 بتاراج دشمن کشاییم جنگ
 سلامت بماند از عدو سخت ما
 نهادیم پا در طریق صواب
 زر و عزت و جاه و اجلال ماند
 نگو نامی از دهر ببردیم ما

چو این نکته بشنید میر قصور
 نبرد می کمر بست بر کارزار
 بر آراست لشکر با مان جنگ
 همه قوم افغان صغیر و کبیر
 میدان کین رایت افروختند
 چو بیرون از ان شهر آمدند
 بفرمود تا لشکر شاه بهم
 دلیران عدو را نگون سر کنند
 هزاران میدان و شیران جنگ
 دمندهش بقهر و غضب شمال
 سرگردان و دست اهل قصور
 که آن بنده پیچیده خرد
 کجاوزه خاک راهست تاب
 چنین رتبه یک قطره را کی
 که باشد کی بنده ناتوان
 چو ز نیلونه از شاه فرمان رسید
 همه لشکر شاه فیروز بخت

همه خطر از خاطرش گشت دور
 بیفتانند از خطر خود غبار
 بیرون آمد از شهر مثل لیلک
 همه پهلوانان شمشیر گیر
 دران سرزمین تخم کین کاشتند
 خبر یافت شاهنشاه جنگجو
 شود بهر پیکار ثابت قدم
 به شمشیر خو شو ارگردون زند
 جنگ آوری برکشاند جنگ
 برندش بغارت همه ملک ال
 به بندند آرد اندر حضور
 که باشد که باشد مقابل شود
 که همسر شود و ابله آفتاب
 که هم پله با سحر چو شان شود
 که گردد مقابل شاه جهان
 شد اندر جهان شور و محشر پدید
 به پیکار دشمن کمر بست سخت

نمودند مردان پیکار جو
 سران سپه اندران سز زمین
 دلیران بیک ضرب تیغ دو دم
 گرفتند از دست میخ تیغ
 به میدان پیکار هر شیر گیر
 رخ آورد لشکر چنان نمی خون
 محبت برون فت از سینه
 همه لشکر شاه فیروز جنگ
 همه پهلوانان شاهنشاهی
 دلیران با دشمن آویختند
 در اندم شده نامور در پناه
 درختنده بر فرق تاج می
 بدشمن دلیران میکرد جنگ
 پوشد هر دو لشکر به پیکار تیر
 رخون دلیران دران سز زمین
 ز رخیدن خنجر آیدار
 ز باریدن تیر جو شن شگاف

چو پیل دمان حمله بر چار سو
 ز ابروی دشمن کشتا و دهن
 ر بودند از برق زخنده خم
 پریدند اندر هوا همچو میخ
 روان گرد بر روی تخمیر تیر
 که از هر بدن شد روان نمی خون
 عیان شد کدورت بر آئینه
 کمر بست بر قتل بدخواه تنگ
 بسر بر نهاده کلاه می
 بشمشیر خون عدو ریختند
 با نجم درخنده مانند ماه
 فروزان بسر حیر شاهنشاهی
 کشته پوشیدان درنده جنگ
 پدیدار شد در جهان رستخیز
 زمین شد شفق گون چو چرخ بزرگ
 دل برق در ابر شد به قرار
 روان خون شد از سینه و پشت نا

زگر زگران لرزه در کوه شد
 کمان کرد خم گردن آسمان
 کند گلوگیر در هر محل
 دم توپ شد شعله زن همچو بزر
 دو لشکر بمیدان نمودند جنگ
 دلیران بمیدان بکار آمدند
 روان خون شد از جهم پهلوان
 ز خون دلیران رستم نزار
 ننگان پیکار و شیران فوج
 نمودند سرانی خود را نشان
 ز هر دو طرف پهلوانان جنگ
 همه روز لشکر درین جنگ اند
 شهر بران جنگی بنگام شام
 دیگر روز هم دشمن خیره سر
 ولیکن بیک حمله شهر یار
 غرض چند روز اینچنین حال اند
 هر روز دشمن برون آمدی

روان چار سو بجز اندوه شد
 شد از تیر نشسته عدو چون کمان
 گلوگیر بدخواه شد چون اجل
 ز بندوق شد شور در غروب شر
 به تیر و به تیغ و به توپ تفنگ
 دران معرکه جان نثار آمدند
 چو دریا که از کوه گرد روان
 زمین فلک چون شفق رنگ
 شهر بران لشکر دلیران فوج
 بمردانگی کرده پا استوار
 بیازویی همت کشادند جنگ
 بمیدان گرانبار چون ننگ اند
 نهادند تیغ غضب در نیام
 برون آمد از شهر با کوفه
 نماندش در انجا دوباره قوا
 که رستم به پیکار آن ال ماند
 بمیدان پی گشت و خون آلودی

چو شد تنگ ز جنگ میدان عدو
 امان جست آخر به پشت حصار
 به پیکار شمع کرد و میان رست
 بدستش چو بودند چنین حصا
 بهر یک فرستاد سامان جنگ
 بهر کنگره فوج مردان نشانند
 بهر برج توپه تعین نمود
 چو آگاه شد شاه آفاق گیر
 درین فکر شد شاه کشور کشا
 بهرویش کند باب مید بند
 بران شهر از چار سوراخ بست
 برون آمدی هر که زان جایگاه
 نه در شهر رفتی ز نوع بشر
 برین حال چون منقضی شد دو ماه
 مراپارعت شد از زیست تنگ
 لشهر اندر افتاد محط عظیم
 هم از بے طعامی رعیت بمرد

بنام روی از جنگ برافت رو
 در شهر بر شاه بست استوار
 بجستی نشاند درین کار بست
 دران سرزمین چون فلک پامند
 ز اقامه بندوق و باروت جنگ
 بهر جا کرده جوانان نشانند
 بر آورد از آتش کینه دود
 که دشمن بدیوار شد جامی گیر
 که بنیاد دیوارش آرد ز پا
 دلش را بر نذران کند در دمنده
 کزان کار بر دشمن آمد شکست
 شدی کشته بایتخ خونیر شاه
 برون نامدی هیچ گاه و شتر
 جهان شد بچشم زمانه سیاه
 ز جنگ و خصومت کشیدند جنگ
 که شد دانه غله در تبسم
 کس از بیکان جان سلامت نبرد

نه از چشمه چاه آب آبدی
 چو گشت اندران بقعه زینگونه
 ز فوج عدو جمله مردان کار
 امیران لشکر دلیران جنگ
 ز بهر همیشه و می برتاقتند
 مہاراجہ چون اینچنین حال دید
 بدیوار ہر قلعه میکند و جنگ
 چو شکست دیوار می محاصر
 نمودند سکھان دران ترکمان
 ز ہر خانہ بردند مال گران
 گرفتند ہر صاحب خانہ را
 بہر کوچہ کردند بر پاستم
 چو کردند غارت از اندازہ ہنر
 جہان شد گرفتار رنج و ضرر
 چو لشکر ز غارت گہ سنج گشت
 ز ہر نقد و ہر خبش انبار
 گرفتند زان شہر سکھان فوج

نہ قطرہ ز چشمہ سحاب آبدی
 جہان گشت پای بند رنج و دلال
 گرفتند در پیش راہ فرار
 ہر مردان پیکار و شیران جنگ
 برقتند و از جان امان یافتند
 عدو دران حال پای مال دید
 بہر برج بارید باران سنگ
 دران شہر شد داخل آن شہر پای
 بدان سرزمین ست غارت در
 ربودند گنجینہ از ہر مکان
 بردند انفس و سنج و بلا
 کشادند و ہر مکان باب غم
 تہی کیشد ہر کس از نقد و ہنر
 نہ دستار بر سر نہ جامہ بہر
 ہمہ فوج شہ صاحب گنج گشت
 ز مال و زر و سیم خروار
 چو دریاشد آن فوج در عین ج

بنیاد و بنیاد شهر تصور
 مکان گشت سباز اهل مکان
 در آن تفرقه شد بقهر خدا
 پسر از پدر شد جدا آن زمان
 درین حالت زار میر تصور
 باز وی اوند و شیر می نماید
 کس از آثایان خدمت گزار
 همه دوستان اهل و قفا
 جلیان روز و انیسان شب
 همه بیدان و همه محرومان
 نگاره گرفتند ز آقایی خویش
 در آن حالت جان تان بکنان
 میدان که جنگ آن شیر خنگ
 با خوناچار از چاره گشت
 تابان در آمد بدرگاه شاه
 دو تاپشت و خم کردن سرگون
 پریشان دل ز زشتی کار خویش

شد آرام از خاطر خلق و در
 سر اسیمه گشتند اندر جهان
 زن از شوهر و شوهر از زن
 جوان ماند از پیر و پیر از جوان
 چو دیوانه گشت از ره عقل و در
 شد از کار و در دل لیری نماید
 در آنوقت خدمت نیامد بکار
 همه غمگاران صبح و مسا
 رفیقان صبح و شفیقان شب
 که بودند در خدمتش هر زمان
 کشیدند از صحبتش پائی خویش
 قتلاند زان صدمه در فکر جان
 شد از دست بیدست و از پای تنگ
 تپی کیسه و لشکر آواره گشت
 بدل شرمسار و بلب غدر خواه
 ز دیده فکنده برونش خون
 ز شرم و خجالت سر فکنده پیش

مہاراجہ در حالت قطب دین
 تیر سید از حضرت ذوالجلال
 نظر کرد دور دور گردون
 نظر کرد دیر گردش آسمان
 نظر کرد بر عالم بی وفا
 نظر کرد بر ہستی کائنات
 نظر کرد دیر گردش روزگار
 نظر کرد در حال میر تصور
 نہ فوج نہ لشکر نہ ملک نہ مال
 نہ روشن تنفس نہ لباس
 نہ در نیچہ زور نہ در دست زر
 نہ در سینہ صبر نہ در جگر آ
 کہ از لطف شد داشت چشم کرم
 گہی سرخروئی و گہی سپید
 چون در دل شاہ اہل کمال
 عدو را بہ پہلوئی خود جامی داد
 نکردش ملامت ز اعمال شست

نظر کرد با چشم باریک بین
 بلرزید زان انقلاب کمال
 کز گردش تازہ آید ہر وہن
 نظر کرد در حال دور زمان
 کز نیست حال بغیر از جفا
 کہ دارد نہ چندان بقا و ثبات
 کہ ہر یک طرقتش نباشد قرا
 کہ بودند اندم ز اقبال و
 نہ خیمت نہ شوکت نہ جاہ و جلا
 نہ بر فرق رخشان کلاہ ہے
 نہ قوت بیازو نہ ہوشش بہر
 تنفس ناتوان دلش خار خار
 کہ از خوف قہرش گرفتار خم
 گرفتار زندان بیم و امید
 در انوقت ز نیگونہ آمد خیال
 بیالائی سر دست شفقت نہا
 نہ زبان حرف بر لوح خاطر نوشت

بجایگرمی قلعه مهر و دود
 و گر ملک و الماک شهر و دیار
 بنادین و اتواب و تیر و تبر
 نزد اسباب نادر و سامان جنگ
 ز گنجینه مال و زر هر چه داشت
 ز اسپان تا ز می نهر امان نهر
 غرض بدستای که اندر قصور
 چو زمین کار شد فارغ آن شهریار
 مردان پیکار مانند باد
 بجای نشد در میان جای گیر
 بر عدلستان شد نیمه زن
 بزودی فتح سنگ سردار را
 بملتان فرستاد و دادش پیام
 که گویند بواب ملتان دیار
 تو بستی با عهد و پیمان خویش
 خط بندگی دادی از آنکسار
 به تحریر و تقریر منبر مانی

متاعش بدان روی سبیلج نهاد
 ز نقد و اسباب پیش از شمار
 سهم از گوله باروت و تیغ و سپر
 چهار راجه گرفت ز وید رنگ
 ز اقسام عمل و گهر هر چه داشت
 شترهای رهوار صد قطار
 بیک لحظه شد حاضر اندر حضور
 ز حق یافت کام دل آن کاسکار
 رخ خود سوئی شهر ملتان نهاد
 مقامی نه شد در پیش دلپذیر
 با نبوه مردان لشکر شکن
 که در کالیان داله میدشت جا
 بتقریر مرغوب و حسن کلام
 که اسی خالی از فکر انجم کار
 شدی یار ما زول و جان خویش
 بقول و قسم تا ابد پایدار
 دل ز ظلمت کینه کردی بری

نکردی بدان عهد لیکن عمل
 بابل عداوت موافق شدی
 تو در ساختی با همه دشمنان
 نکردی ادا جمله مال خسراج
 مخالف ز راه محبت شدی
 کنون گردی مال یابی امان
 بده مال محصول و نذرانه نیز
 و اگر زر غنیمت بود جان رود
 چون آب تقریرت صد شنید
 بگفتا که من کترین بنده ام
 بگذر آنچه خواهد ز من شاه زور
 برین بنده گرشه کند لطف عام
 برادر هم از جرم و جرمانه دست
 ز تاوان و نذرانه هم بگذرد
 ز قهر و غضب سینده سازد تپی
 چو شانهش بهان با من بینوا
 کند فیض مانند دریا روان

که آمد از آن رجبت نخل
 بیدخواه دولت مطابق شدی
 سپرداختی خاطر از دوستان
 که بر ذمه ات بود یکساله باج
 خلاف از طریق مروت شدی
 ز دستم سلامت بری مال جان
 همه صرف افواج و جرمانه نیز
 ز دستت همه غنیمت و شان رود
 دیگر چاره غیر از اطاعت ندید
 بحکم شهنشه سرفراز گنده ام
 فزون است ز نذرانه ام هر سیر
 زرباج سالانه گیر و تمام
 بگیر و ببلطف که یانه دست
 غرض از همه پیش و کم بگذرد
 دل روشن از کینه سازد تپی
 کند رحم از راه لطف و عطا
 شود مثل خور بر جهان پیران

ز باران لطفا و کرم ابرو ار
 شهنشاہ بیدار دل اہل موثر
 برنجید و پیچید و وزین جو آب
 چو زنیگونہ انکار نواب کرد
 بزودی غان سوئی ملکات
 چو نزدیک شہر آمد آن نامور
 رعیت چو سیاب شد بمقرار
 فقیر و غنی جملہ با حال ریش
 ہمہ دولت و زیور و مال و زر
 ازان جایگہ دور انداختند
 مکان کرد نواب اندر حصار
 بہر سمت افواج اہل نہر د
 زہر سورہ آمد و رفت بست
 ہمہ شہر چون آمد اندر حصار
 بزودی فرستاد مال خراج
 بپاداش تقصیر جو مانہ داد
 بداد آنچه از وی شہنشاہ خوا

کند خاک بے آب را آبدار
 چو تقریر نواب را کرد گوش
 جو ابے ندادش بغیر از عتاب
 مہاراجہ شد مستعد بر نہر د
 براہ شجاعت دو اسپہ نشا
 قرار از دل خلق شد دور تر
 بسر گرمی لشکر شہر یار
 بر و نذران شہر مواخیش
 ہمہ نقد و اجناس و عمل و گہر
 ہی خانہ از مال و زر ساختند
 پس پشت دیوار شد پایدار
 مہاراجہ بر شہر مامور کرد
 بتاراج آن خطہ بکشد دست
 ترسید نواب عالی وقار
 بحکم شہنشاہ ادا کرد باج
 دو چندان ازان نیز نذرانہ د
 براہ اطاعت قدم کرد رست

چو شد گنج گوهر ز لمان گرفت
 از آن صاحب زور کم کرد زور
 دوباره به نواب شد مهربان
 بدر برد لشکر از آن جایگاه
 بانهوه مردان والا نزا د
 به تیزی و تندی ز تیغ گذشت
 امیر بها دل نوجوان
 که آمد درین ملک شاه دلیر
 ز کبر و منی کرد سینه صفا
 چو مردان کمر بست در بندگی
 بکند از جگر تیغ کبر و غرور
 بشت از غبار غضب سینه را
 نه از آتش غصه دل گرم کرد
 رسوای فرستاد با مال و زر
 بدو داد و بختینه بے بها
 بفرمان وی قاصد نیک بخت
 چو آمد بخدمت زمین بوسه داد

ای نواب بهار
 ش

به سختی ز جسم عدو جان گرفت
 بر دور آوسی پیل را کرد مور
 بدان جسم بیجا عطا کرد جان
 نشد کینه جو باز با عذر خواه
 بسوی بها دل پور آمد چو باد
 چو آب روان کرد طے کوه و
 ز قاصد شنید این خبر ناگهان
 بیدار گشتی تند مانند شیر
 دلش گشت سوئی صفارینما
 سر افکنده شد در سر افکندگی
 که درت ز قلب صفا کرد و دور
 برون کرد از جان دل کینه را
 نه از شیوه بندگی شرم کرد
 بدرگاه شامهنشہ نامور
 ز هر جنب هر تحفه خوار را
 روان شد سوئی درگاه تخت
 زرو مال و نذران پیش نهاد

گفتا که ای شاه نه خنده خو
 که او بنده زار فرمان تست
 ندارد به پیکار تو هیچ کار
 همه ملک هم مال دزان تست
 تو شاہی بیک گوشه اش اگذار
 زرو مال و گوهر که آورده ام
 به آئینه هم هر چه خواهی بگیر
 بکن رحم ای شاه کشور کن
 ز نرمی شود بر تو حق مهربان
 پوشه از وی این لبت گوش کن
 ز دستش همه مال دولت گرفت
 همه پیشکش ها که او کرد پیش
 برو شد بلطف و کرم مهربان
 بخدمت نشاندش به پهلوی شتر
 به پناهی خلعت بے بها
 امیر نه مندا ایل تمیز
 بدو صاحب رتبه نزدیک شاه

بخان بهاول مشو منب گجو
 بخلق و محبت ثنا خوان تست
 بالطفی هست امید وار
 همه غرتش غرت و شان تست
 درین سبزین تو شنه اش اگذار
 بگیر از من ای شاه دلا تا هم
 نداریم عذر از تسلیل و کثیر
 که باشی سزاوار لطف خدا
 شوی مثل خورشید روشن اندر جهان
 ز سینه نمود آتش کیسه سرد
 خزانه بازوی هست گرفت
 پذیرفت ز دشت فرخنده کیش
 فزودش بنام آوران غر و شان
 کشیدش بخلق و کرم سوئی خوشتر
 عطا کرد از راه جود و سخا
 که در ایل دین بود نامش عزیز
 بخدمت کمر بسته شام و بگاه

ای بهادر خان
 قلوب دلی بهاول پور
 ای قهرور زار دین دار

بدو گشت فرمان ز شاه جهان
 رساند بدو خلعت بادشاه
 بگیرد از او خط نسبه مانبری
 که باشد همیشه بعدتی و صفای
 ندارد و بجز بندگی هیچ کار
 بحکم شهنش سفیر عزیز
 رخ آورد و سوئی بهاول شتاب
 چوناب دانای روشن ضمیر
 برون آمد از گوشه شهر خویش
 بروش به تعظیم و کرم کرد
 چو دشمن سر از خط فرمان نبرد
 سر خود نگون کرد و گردون نهاد
 پوشیده خلعت بعز و وقار
 نیکی سر خط بندگی نیز داد
 چو این کار شایسته شد ساخته
 با عز از گردید رخصت سفیر
 چو زانجا بدر بارش بهار یافت

که گرد و بسوئی بهاول روان
 نهد بر مهرش از حکومت کلاه
 براه اعلاعت کند رهبری
 یکی از مطیعان درگاه ما
 بود تابع حکم لیل و نهار
 امیر دلاور فقیر عزیز
 قدم نیز تر کرد و چون آفتاب
 خبر یافت از مقدم آن امیر
 بمیدان دویدش با عزا ز پیش
 شنید آنچه زو حکم تسلیم کرد
 قدم در مقام اعلاعت نهاد
 فرمان رنجیت والا نهاد
 ادا کرد و شکسته کرد و گاه
 ز تسلیم دل مهر بروی نهاد
 دلش گشت ز اندیشه پر داخته
 ز دربار نواب روشن ضمیر
 دیگر بار خلعت ز سر کار یافت

ای بهاول

چو آخر بانجام این انتظام
 به لاهور آمد شه ارجمند
 گرانبار از سیم و زر همچو کان
 زرافشان بر دوزین همچو خور
 گهربار بر شهر خود ابر و ار
 بیا سود در جامی خود چند ماه
 به مجلس ز شیرین لبا جام است
 بهر کار شایسته تدبیر کرد
 روان کرد فرمان بهر کار و
 بر دهر سر سبزی ملک رنج
 کند مثل گل سبز به خار را
 بهر فصل باشد بشوق کمال
 که باشد سر سبزی کار گشت
 غرض مانند اچار به شهر یار
 چو بداند از وقت شهر قصور
 بجان گشت یامل آبادیش
 رعیت چو زان شهر مفرور بود

ز درگاه حق گشت مال مرهم
 سر فخر بر آسمان بلند
 سراپا گهر همچو بحر روان
 صدقه دار پر مهر و دودتش زور
 بشد داخل شهر آن شهر یار
 بفرحت بسر برد شام و نگاه
 آرام دل میشد آرام خوست
 ز هر ملک تجویر تو فیر کرد
 که باشد شب در روز مصروف کار
 کند مال از خوبی خلق گنج
 و دیزینت تازه گلزار را
 زمیندار را بازین اشتغال
 زمین سبز مانند باغ بهشت
 به تدبیر هر کار مصروف کار
 ز آبادی و تازگی رفته دور
 ز ویرانگی داد آزادیش
 بقهر شهنشاه مقهور بود

که کار در این تحصیل
 داشت ۱۱

دو باره بدوشاه شد مهربان
همه خلق کو بود صحرانشین
خدا یا توئی حاکم اهل زور
توان ده بدین هندی ناتوان

به بخشید از رنج و آفت امان
دگر بار شد در مکانها مکیان
تو بخشی توان سلیمان بهور
که گرد دور افشان بپارس با

نذرانه گرفتن مهاراجه نجات نکه از پیا له و لیر کو طایفه و خیل
شدن در نرائن گده بعد جنگ مفتوح شدن قلع
پنهان گشت و سیالکو ط مطیع شدن جسر و ط و چمبه و دسک
و وصول دین رانه از والی گجرات معه توپ احمد شاه
و خیل شدن ر قلعه شیخ پوره بعد جنگ جدل

خدا که دیگر ندارد شرکی
خدا یکی که در وحدتش کثرت است
خدا یکی که از نور شمس و قمر
خدا یکی که است در جز و کل
خود می را به پیش خدا باریت

نه با خود کسی را شمارد شرکی
پدیدار در کثرتش مدت است
شود و مبدم جلوه اش جلوه گر
نهورش نمایان بهر خار و گل
دوئی را به کیا نیش کاریت

نماید ز رنگینی خویش رنگ
 ز ابرسیه گاه آید بسجوش
 که از آسمان رو نماید چو خورشید
 پر دور هوا گاه مثل سحاب
 ز تندی گهی برق رنجان شود
 گه چون گداز خاک رمی کند
 ظهورش ز هر ذره آید نظر
 بهر خانه او صاحب خانه است
 بهر سایه و نور مستور است
 باحوال رنجیت اهل کرم
 که چون آن چهارچرخه ارجمند
 به پنجاب شد چار سو حکم او
 سران جهان جمله خور و کباب
 اگر چند گمراه از راه دور
 درین فکر بد شاه فیروز بخت
 همه سرکشان را دبدگو شمال
 کند کوه را پست مانند گاه

گه بر گل و گاه بر روی سنگ
 نماید که از رعد غرآن خروش
 که از سحر گرد و عیان مثل دُر
 بیار دگر از ابر مانند آب
 ز رحمت گه گوهر افشان شود
 چو ثامن گه شهر یاری کند
 بهر حال در چشم اهل بصیر
 بکاشانه او میر کاشانه است
 بهر چشم و هر دیده منظور است
 چنین میفشاند گهر خامه ام
 بفتح و ظفر یافت نام بلند
 چو در یاروان کو بکو حکم او
 ز پایوشش یاقند افتخار
 بمانند دور از باط حضور
 که گیر دازان گمرازان تاج و تخت
 سرانرا بختی کند پایمال
 رساند کلاه هوی تا ماه

بیازدی پسر زوز و را آورد
 باقبال زور آزمائی کند
 تاره فلک دار روشن کند
 که ناگه ز پتیا له آید رسول
 نگون کرد و سر بهر تعظیم شاه
 وزان بعد گفتش که امی شهریار
 مهاراجه پتیا له شیر جوان
 در نیوقت در بند دام بلاست
 نذار وز غم باخورد و خواب کار
 چنان فتنه بر پاست در خانه اثر
 مهارانی آن حمیده خصال
 ز شوهر خلاف است آن تند خو
 شیران دولت سران سپاه
 امیران لشکر دلیران فوج
 بدو عهد صدق و وفا بسته اند
 چو رانی بران راجه شد چهره است
 برین امر شد رانی سببا

اله رانی
 بیکر صاحب مهاراجه

بسر نیچه سخت شیر انگنان
 دلیرانه کشور کشائی کند
 چو خور لمعه انوار روشن کند
 بغایت پریشان نهایت ملول
 دو تا کرد و گردن تسلیم شاه
 بحکمت بود و گردن دشمن و سرکار
 که نامی است در جمله نام آوران
 بنزدان رنج و الم مبتلاست
 گرفتار رنج است لیل و نهار
 که شد زان پیر آشوبگاه شانه اثر
 بدل دارد از شوهر خود دلال
 شد است از غضب دشمن جنگجو
 همه نامداران با عز و جباه
 نهنگان ناور و دوشیران فوج
 ز حد اطاعت برون بسته اند
 سر رشته حکمرانی شکست
 که معزول سازد مهاراجه را

چو پور چهارچہ نیک خال
 ورا خواهد آن رانی نیک بخت
 شود لطفک بخیر تا جوان
 بچو این فتنه از فتنه خانگی است
 چهارچہ در سخت حیرانی است
 و اگر جنگ جوید کند با که جنگ
 چهارچہ از تو بجزد و نیاز
 روی گریه پیا لاهسان تست
 کنی خم اگر گردن سرکشان
 همه گمرازا شوی رهنما
 برانی که هست اوز شوهر خلافت
 بگرد و ز پیوند شوهر جدا
 چو پرده نشینان بود در حجاب
 درین کار ای شاه مشکلا
 دو تخمه کند پیشکش شاه را
 شرر بار تو پے کره خان بنام
 گر آن بار مانند کوه گران

کرم شک طفلی است بس خورد سال
 که مائل کند از پد ر تاج تخت
 و ران ملک رانی بود حکمران
 نه کار شجاعت نه مردانگی است
 همیشه برنج و پریشانی است
 که بر باد گردد از آن نام و ننگ
 مدد خواهد ای شاه گردن فزار
 که این مشکل آسان بفرمان تست
 تا ندز نشان بیج نام و نشان
 بری یو فانی نه هر بیوف
 نصیحت کنی تا شود سینه صاف
 قدم بزدارد و ز راه و ف
 پنجره کشد از خصومت نقاب
 کنی گر حق آشنای ادا
 چهارچہ از راه صدق و صف
 که در وقت میدان کند قتل عام
 چو برق شرر بار آتش نشان

بصورت کے آرد ہا پیکر است
 ہر اسان ز غیدش ابل زور
 چو گردون گردان ہر چار سو
 کہ جنگ چون ابر جو شان بچوش
 دوم بے بہا تحفہ سلک گہر
 بیک نشہ صد گوہر شاہوار
 بہ نورش بہ وغور فد کردہ جان
 اگر گوہر جان دہشت تری
 بگیر از مہاراجہ این تحفہ
 دہد بعد از ان انیر مال کثیر
 شہنشاہ چون گوش کرد این کلام
 با فواج مسلمان جاہ و جلال
 بہ تیزی و تندمی گذشت انیماس
 چون نزدیک تر شد شہنشاہ
 کہ راجہ بہر جنبہ جو صلح کرد
 کہ مہنگہ را کرد با غروشان
 مہارانش کہ ناراض بود

لعل اعجاز دیکھیں

غرض عین تصویر شیر نرست
 ز شورش بگردون رافادہ شور
 بہر معرکہ غلبہ اش بہر عدو
 بہ پیکار چون رعد اندر خروش
 بخوبی چو شمس و قمر جلوہ گر
 صدا ختر فروز زندہ در یک قضا
 منور از وحشتم سیارگان
 بدان ہم نہ راضی شود جوہری
 کہ ہستند چون لطف تو بے بہا
 ہندرانہ امی شاہ آفاق گیر
 سوئی شہر پیالہ شد تیز گام
 براہ سفر بدول زد و وال
 بہمراہی شکر بے قیاس
 ز والی پیالہ آند خبر
 بہر مفسد و ہر عدو صلح کرد
 ولی عہد خود در میان جہان
 مہاراجہ و بھویش کرد رود

به پناه میسرش ملک جاگیر داد
 چو زینسان خبر شاه دالاسنید
 نه در زید در راه مقصد قیام
 چو والی پشمال را از سفیر
 بزودی برون آمد از شهر خوش
 کینش چو گل کرد در صحن باغ
 بشکر قدوش زرو مال داد
 دو تحفه یک توپ و سلک گهر
 که حق کار او بے مدد کرد درست
 باحسان اجاب میهن نشد
 بایفای آن وعده معذور بود
 مگر شاه رجحیت فیروز جنگ
 از خواست چیرگی پذیرفته بود
 چو دید آن چهار ^{۱۵} راجه پیر هوش
 نگردد در ضامن آن نامور
 بنا چاری آن تحفه لایمی گری
 چو آن هر دو تحفه بخدمت رسید

منویش بدین عهده تدبیر شاد
 به پشمال چون باد صحر رسید
 سفر کرد چون باد هر صبح و شام
 خبر شد که آمد شه شیر گیر
 دو سه میل رفت اندران اه پیش
 مکان داد در خانه اش چون چراغ
 به نذرانه اش گنج گوهر نهاد
 بایفای وعده ندادش مگر
 ز کس اندران کار یاری نخواست
 بمنّت باصحاب ممنون نشد
 به تسلیم آن تحفه مجبور بود
 بایفای آن وعده اش که تنگ
 طلب کرد و هر چه او گفته بود
 که آمد شهنشاه دوران بجوش
 بجز دادن توپ و سلک گهر
 فرستاد در پیش شاه جهان
 ولی شاه را فرحت آمد پدید

که پنهان او را کوچه
 سگیو نید ۱۲
 مبارجه پشمال ۱۲

دران خوشدلی شاه کشورکش
 چو شایان بوالئی پشیا له داد
 زرو گوهر و اسب شمشیر و تل
 غرض بر چهارچند آفرینان
 که آن بے بها تحفه ملک گهر
 به لطف و کرم با کرم سنگه داد
 نثارش گهر کرد مثل سحاب
 غرض مال و زر شاه والا نهاد
 چو این کار با خوبی انجام یافت
 بهمراهی لشکر جنگجو
 چون نزدیک شهر عدو شد مقام
 که آمد بوئی تو شیر دلیر
 نهاده بسرتاج شانه شاهی
 ز شمشیر او برق خواهد امان
 ز قهرش ترسد زمان و زمین
 بدینا سعادت اگر یار تست
 بیا و مرو در ره دشمنی

زرو و سیم با خلعت بے بها
 بلوح دلش نقش لفت نهاد
 بد و مرحمت کرد بے قال و قیل
 چنان میران باد شاه جهان
 که بود از مہ و مہر خشنده تر
 بدین مرحمت خاطرش کرد شاد
 بفرقش زرافتا ند چون افتاد
 به ہیبت گرفت و بہمت بداد
 شہنشاہ بنام آوردان نام یافت
 سوئی کوٹکہ زود آورد درو
 بہ تند می فرستاد نزدش پیام
 کہ زیر است از حملہ اش نرہ شیر
 در خان بفرقش کلاہ ہی
 ز جوشش مان جوید آب و ان
 بہ لرزد ز رعیش مکان و لیکن
 دگر سخت و دولت مدو کالت
 کہ حکم است بہتر ز کبر و منی

۱۰ ایام مبارک و مبارک
 ۱۱ کرم و کرم و کرم
 ۱۲ مبارک و مبارک و مبارک
 ۱۳ ریاست گاہ
 ۱۴ کرم و کرم و کرم
 ۱۵ کرم و کرم و کرم

به بردار باز ره سروری
 بتسليم گر منزهی بر قدم
 گراز کبر گردن مندازی کنی
 بسرنجیه زور اقبال خویش
 بغارت برم جمله من مرز و بوم
 نه ملکت بماند نه شهر و دیار
 چو فرمانده کوئله این پیام
 روان شد بدرگاه شاهنشاهی
 زره آورد گوهر نذرانه پیش
 خدا شد بران شمع پروانه وار
 زان از ره خود فرون مال داد
 گفتا منم بنده کستدین
 منم ملک تو ملک من آن تست
 تو هستی شاهنشاه ملک جهان
 بمن بخشی از ملک آبا می من
 و ما گوئی تو باشم ای بادشاه
 کنی مهربانی گراسه مهربان

که از دست من جان سلامت بری
 رها باشی از بند رنج و الم
 به میدان من ترکتازی کنی
 به بازوئی بخت عدو مال خویش
 که آید زهر بوم آواز بوم
 شود گلشن خاطرت خار خار
 شنید از شهنشاه و الامت م
 بیفکنده از سر کلاه مهی
 تحایف زهر جنس بنهاد پیش
 نمودش ز سوز جگر جان نثار
 خزانه که بودش بخدمت نهاد
 یکی خادم شاه روی زمین
 تنم جمله ممنون احسان تست
 منم بنده از کمترین بندگان
 بسختی نگیری زمین جامی من
 بهر وقت و هر حال شام و چگاه
 شوم مثل خورشید روشن اندر جهان

غرض چون شهنشاه ابل نبرد
 دل او بلطف و کرم شاد کرد
 نمودش دوباره بلطف کمال
 مقرر بر او کرد مال خراج
 و از آنجا چهارچوب جنگجو
 خبر داد قاصد شاه جهان
 همیشه به پیش طرب کار اوست
 جوان است و مغرور و سرست جام
 نخواهد که باشد ز فرمان بران
 پرورد هوا از هوائے غرور
 شهنشاه رنجیت ابل نبرد
 چون پیک ابل بر سر او تهاقت
 به نارت گری تیر تیر پیچید کرد
 توجه نارت چنان برگاشت
 رعیت که بدخیر خواه عدو
 سزا یافت از شاه فیروز مند
 هر آنکس که از حکم شاه رو تهاقت

ز نواب این عاجزی گوش کرد
 ز تبه الم خاطر آزاد کرد
 در آن سرزمین مالک ملک مال
 بنامش رتقم کرد و لانه باج
 بسوی نرمان گداه آورد و
 که هست انداختار میسے جوان
 ازین کار گری باز اراوست
 بنام آوران کشن مشهور نام
 که فرمان بری هست بروی گران
 نهد بر سر چرخ پائی غرور
 چون رنگونه حال عدو گوش کرد
 ز ملکش گرفت آنچه موجودیت
 دل دشمن بد گهر رنج کرد
 که بر غم در آنجا نه چیری گذاشت
 رخ آورده بر رسم و راه عدو
 بقتل و تعدی و تاراج و بند
 بجنج سزا اندران حال یافت

این قصه بتمام
 بیست و یک
 شش گانه

غرض بعد تاراج ملک دیار
 کمر بهر جنگ آوری بست چیت
 مخالف دران حالت اضطرار
 کیے چیده لشکر شیران جنگ
 درانوقت بدخواه همراه دشت
 بجنگ آوری لشکرش تیز بود
 بدست کیے غنچه آبدار
 بدست دگر نیزه جان تان
 چو آمد بمیدان بے شور کرد
 بغرید در جنگ توپ آتچان
 عدو را چور خیمت چالاک دید
 به لشکر لغز نمود تا بید رنگ
 همه شیر مردان زور آزما
 سوئی دشمنان توپ سر کنند
 دهند آتش آن کوره گرم را
 بنخبر بترند پهلوی خصم
 به تیغ دوم گردنش خم کنند

شهباناه زو نیمه نزد حصار
 درین کار هرگز نگر وید نیست
 ز سوراخ آمد برون مثل مار
 بصد افگنی مستعد چون هنگ
 سر کبر بر گوشه ماه داشت
 که هر یک جوان فتنه انگیز بود
 که دشمن بر آتش کند جان تان
 که میخواستی دشمن زوئی مان
 به بازوئی زور آوران زور کرد
 که لرزید زو برق آتش فشان
 به پکار خود سخت بیباک بود
 بمیدان شود مستعد بهر جنگ
 همه نامداران کشور کشا
 عدو را بیک حمله میر کنند
 لبوزند بدخواه بے شرم را
 کشایند جوئی زهر جوئی خصم
 بگیرند و بندند و بیدم کنند

ل
 رنی ز فتنه انگیز گنده

چو آید کس روی برودرستینر
 بنوک سنان گردن ازین کشند
 چنان حمله آرند بروی درشت
 بحکم شهباناه مردان جنگ
 دلیرانه رفتند سوی عدو
 و دلاکد زهر و طرف کرد جوش
 و دشیران جنگی کشاوند دست
 زهر سو دلیران جنگ آزما
 بمیدان دلیرانه کردند جنگ
 چنان فتنه را گرم بازار گشت
 ز خون دلیران دران کار زرا
 بجلوه درآمد چنان برق تیغ
 ز غریدن توپ آتش نشان
 فتح سنگه سردار عالی مقام
 بدشمن کشی کرد دشیر تیز
 و دوسته در آویخت با دشمنان
 باخر چو وقت اجل در رسید

کنندش بگزرگران ریزر
 سرش را بنخبر ز گردن بربند
 که دشمن نماید بیک لخط پشت
 گرفتند شمشیر بران جنگ
 نهادند بنخبر بروی عدو
 بمیدان دور عد آمدند خروار
 بشمشیر بران نهادند دست
 تپی کرده خاطر زهر و وفا
 دران جنگ شیرانه کردند جنگ
 که شور قیامت پدیدار گشت
 شگفت از زمین گلشن لاله زرا
 که خواب شد آب در جسم میخ
 شد اندر هوا بحر آتش روان
 که در کالیان داله بودش قیام
 برای گنخت از دشمنان ستیخ
 چو مردان پیکار غره زنان
 چو پیل دمان سوی دشمن دید

کالیان داله ۱۲
 ایام سواران

بود نزدیک شد دشمن بدشکار
 برود کرد از چار سوراخ بند
 چو پانند شد آن یل نیک زام
 بسوی که رود کردی آن منی و
 بے حمله کرد و بے سعی کرد
 مگر آخیش آن یل فوجوان
 غرض کرد پیکار تا چار پاس
 در آن معرکه فوج کا بد بکار
 هم از سوئی دشمن و چندان از
 به مرگ فتح نگه اهل ستیز
 شد از دیده بر نقش آن پهلوان
 رساندش به منزه لگه آخرین
 چو رخ مهر پوشید و نمود ماه
 از میدان عدو رفت سوخته
 باز دمی اوز و ربهت نماند
 شباشب از آن قلعه مغرور شد
 از پیکار مردان شه شیر زن

به گردش نزد حلقه پیکار وار
 گرفتش شب شیر و تیر و گمشد
 به پیکار چون شیر بازو کشاد
 ننگندی بی پاییل را همچو مور
 بر آورد و اند خاک بدخواه کرد
 خدا کرد بر کار سر کار جان
 شهنش به بدخواه ناخشناس
 پیاده سه صد بود و یکصد سوار
 بمیدان پیکار دادند جان
 مهاراجه زافوس شد شکر فز
 چو ابر گهر بار گوهر نشان
 بجستم گهر بار و قلب حزین
 دوشک در آمد به آرا مگن
 بدل خایف از حمله شهریار
 تنفش گشت بے تاقی ت نماند
 ز لطاف شامش بهی دور شد
 حد و گشت و دوش مانند زن

چو شد صبح شامبشه جنگجو
 بفرمود تا جمله مردان کار
 ز بنیاد آن قلعه را بر کنند
 چونزد یک شد فوج اهل ظفر
 نشان پیم پیاد شد از عدد
 از آن قلعه شخصی ندائی نداد
 بدانت شامبشه ارجمند
 در قلعه شکست و رفت اندرون
 شهنشه چو شد داخل قلعه زود
 ز گنجینه مال و سامان جنگ
 همه را بدست خود آورد شاه
 یکے فوج در قلعه مامور کرد
 فرستاد در جله شهر و دیار
 چو این کار شد ختم حسب المراد
 به کشتی نشست و زور یا گذشت
 از آن سرزمین بهر سیر و شکار
 به محکم که دیوان درگاه بود

بر آراست لشکر به پیکار او
 به بند بر قلعه دشمن حصا
 عدو را بنوک سنان سر کنند
 بران قلعه اتواب کردند
 مقابل نشد هیچکس جنگجو
 بجز خامشی کس صدائی نداد
 که بدخواه او شد هر دو ان کند
 بفریوزی طالع رهنمون
 به الماک دشمن تصرف نمود
 ز تیغ و ز تیر و ز توپ تفنگ
 به برداشت اسبابان جایگاه
 ز دل جمله اندیشه یاد کرد
 ز مردان کار آگاهان کار داد
 چهارچهره و سومی ستلج نهاد
 روان شد چو آب و آن سومی نشست
 سومی دامن کوه شد شهریار
 بهر کار یار نکو خواه بود

ای دیوان محکم خدیو

دیار و آب عطا کرد شاه
 فرزند حرمش کرد و عرت فرو
 چو در سرزمین حصار پنهان
 قلعه دار سرکار سنار چند
 بهار ارج چون دید کان بجه ادب
 بگردان لشکر اشارت نمود
 بگیرند ز قلعه و هم مال و زر
 که این بنده بے خرو بے ادب
 کشیدست ز اندازہ خویش پا
 اگر گریه باشی جنگ آورد
 سرش را بگ غضب بشکند
 اگر بنده باشی جویدستیز
 چو همدوش با گل شود نوکار
 چو فرمان چنین آمد از بادشاه
 بران قلعه آتش فرو سختند
 چو ناچار شد دشمن ناتوان
 کلید در قلعه باشاه داد

بهالم سرفراز کردش چو ماه
 بنام آوران جاه و شمت فرو
 رسید آن شهنشاه عالی بکان
 بنزد می در قلعه را کرد بند
 ز خود شتمن کرد نار غضب
 که از خاک دشمن برارند و دود
 که زیر و زبر گردد و آن خیره سر
 مقابل بشه میشود بے سبب
 خصومت بشه میکند ناسزا
 و گر حمله سگ بر پلنگ آورد
 سر و گردن بے ادب بشکند
 سرش را بر بند با تیغ تیز
 ز بخش بر آرند وقت بهار
 که لشکر دشمن شود کیسه خواه
 بفرق عدد گردد غم بختند
 به پیچا رگی خواست از شه امان
 برون رفت زان قلعه مانند باد

ای شاهان کوش

مهاراجه بر قلعه چون ست یافت
 فرستاد در قلعه یک قلعه داد
 کی فوج شایسته با ساز جنگ
 بخوبی چو انجام این کار گشت
 سوئی شهر جبر و شه گرم خیز
 پوشید فرمان ده آن مکان
 برودی برون آمد از شهر خوشتر
 بخلق و ادب بوسه زد بر رکاب
 بگذاشت که ای شاه دور زمان
 درین گوشه کوه و دامن کوه
 همه سرگرد و بی بین داده اند
 من و جمله آبائی و اجداد من
 به پنجاب هر کو بود اهل تاج
 در اینجا کنون حق ترا کرد شاه
 ز حکمت نداریم هرگز عدول
 ز رویال واجب بگیرد ز ما
 زمین که در ملک آبائی است

عدو را ز گردن کشی ست یافت
 که چون کوه باشد در آن تن
 فرستاد در قلعه شه بید رنگ
 شهنشه زوریائی را می گذشت
 کم حبت بر بیت بهر سپهر
 که آمد شهنشاه دور زمان
 دوید از ره صدق و اخلاص پیش
 پیاده روان گشت اندر رکاب
 بود زیر حکم تو ملک جهان
 میقم است از راجه پوتان گرد
 بخدات من حاضر تاده اند
 ز رفتند گاه به برون از وطن
 بگیرد ز مال باج و خراج
 نهادی بر همچو شالان کلاه
 کند عجز ماگر شهنشه قبول
 خراج مقرر پذیرد ز ما
 مکانی که آن جایی ما و اوست

بما و گذاردش و در سر
 چو تقریر راجه شهنشہ شنید
 بہ گفتا کہ تو آدمی نزد ما
 نداریم با تو خصومت پسند
 دوبارہ ہو باز دادیم ملک
 بشرطیکہ تو با جداری کنی
 دہی مال وافر بندرانہ ام
 مرا همچو مہمان بخسانہ بری
 غرض این چنین ہرچہ فرمان
 بالارجہ روٹہ آمد قبول
 پوشد منعقد عقد این انتظام
 بجسر وٹہ آمدشہ ارجمند
 گرم کرد درخانہ بندہ شاہ
 مہاراجہ ہر راجہ شد مہربان
 سلیمان بدان مور کرد الفت
 گل آمد بکاشانہ عند لیب
 بسر برد چندی بسیر و شکار

کہ ہر ذات شہ لطف ختم شایر
 بہ پہلو نشانہ بشہ لطف مزید
 بنخلق و با خلاص صدق صفا
 کہ ہستم در بند عجز تو بند
 بنقش نگینت نہادیم ملک
 ادا رسم خدمت گذاری کنی
 بکاشانہ دل کنی خسانہ ام
 چو مہمان پرستان کنی چاکری
 در آنوقت شائبہ اہل عجب
 نہ ورزید ز اقبال حکمش عدول
 بہ تحریر و تقریر در خاص عام
 ز گنجینہ لطف بکشا د بند
 بفرمود خور سوئی ذرہ بگاہ
 فرود اقدارش بملک جہان
 بہ پیمان خدا داد آب حیات
 ز لطف کریمانہ دادش نصیب
 دران سرزمین شاہ عالی وقار

وزان بعد با شکر جنگجو
 چو خورشید با طالع ارجمند
 چو بر کوه یک نیمه طے کرد راه
 به چنبد رسید این خبر ناگهان
 چو فرمانده چنبد کمزور بود
 طریق سلامت به تسلیم دید
 ز دو دزد دل خوشی تن کینه را
 اگر چه دلش بود مانند کوه
 فرستاد قاصد به نزد یک شاه
 توئی شاه اقلیم حلم و ادب
 تو الطاف بر بندگان میکنی
 تو مستی دل نامور در جهان
 بهر جا که ز اقبال تو خیمه است
 خدا مهربان شد بمن آجوان
 بیا کن قدم رنج در خانه ام
 منم بنده هستی تو بنده نواز
 منم قطره بحر جوشان توئی

چنبد ز جبرو طے آورد درو
 شده تپو افکن بکوه بلند
 دلیرانه با جمله فوج و سپاه
 که آمد برین کوه شیر جوان
 پهلوانان ز پیل و مان مور بود
 درین راه عطیت به تعظیم دید
 نمود از که درت صفاسینه را
 از ان زلزله گشت لیکن ستوه
 که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
 پیر از مهر خالی ز قهر و غضب
 مروت با بل جهان میکنی
 تو هستی شه بحر و بر در زمان
 در ان خط دشمن سرا سیمه است
 که در خانه ام آمدی مهربان
 که کاشانه است کاشانه ام
 منم سر فلکده توئی سرفراز
 منم ذره و مهر تابان توئی

مددگار من گشت بخت لبند
 چو پیش تو در بندگی آدم
 مکن نا امیدم ز الطاف خویش
 ز صد پشت دارم چو اینجا مکان
 ز من سیم دوزر هر چه خواهی بگیر
 که این جمله ملک و مکان ملک نیست
 ز قاصد چو این جمله عجز و نیاز
 فزایش ز علم و چایا نرم شد
 ز دل جوش قهر و غضب گشت
 به گفتا که ما هم بگیریم تنگ
 شود هر که حاضر عجز و نیاز
 بخد مت بود هر که خدمت گذار
 با کس مخالف نگردد اگر
 اگر دالی چمپه نرمان برست
 به نذرانه ما و دمال و زر
 و دبا ج سالانه وقت بهار
 قدم بر ندارد و ز راه و ف

که بهمان من شد شه ارجمند
 بیامی سر انگندگی آدم
 ز کینه مکن سینه بنده ریش
 مکن بے مکانم بقهر ای جوان
 بگیر آنچه خواهی سبیل و کثیر
 زمین ملک است و زمان ملک است
 شنید آن شهنشاه گردن فراز
 بسوز محبت جگر گرم شد
 ز نور طرب چهره پر نور گشت
 فرمان روایان با نام و تنگ
 کنیشن به ملک جهان سر فراز
 به پیکار با او نداریم کار
 نه بندیم بر جنگ کوهی کمر
 براه و فاطمهش رهبر است
 نه سپید ز فرمان سر کار سر
 همیشه بود در وفای ستوار
 بود بنده ما بصدق و صفا

چو بشنید حکم شه نامور
 پذیرفت فرمان سرکار زو
 به گفتا که از لطف گر شهر یار
 به چپه روم پیش آقائی خویش
 ز نذرانه و باج هر دور تم
 کنم نیز از راه صدق و صفا
 روا باشد اروائی این مکان
 که در خانه اش میهمان آدمی
 غرض چون اجازت بدوشاه داد
 به یک هفته باز آمد آن نامور
 همه ز ره نذرانه شاه داد
 خط بندگی نیز آورد پیش
 عطا کرد خلعت بدوشهر یار
 و گرد او خلعت به آقائی او
 بخوبی چو این کار انجام یافت
 از آن کوه مانند کعبه روان
 گرفت از گکاپو میدان قرار

نگون کرد قاصد به تعظیم مهر
 ز سینه غبار کدورت زدود
 بدارد و همین جا قدم استوار
 بیارم از اینجا زروال پیش
 شتابان بدرگاه شه آورم
 ز نقد بهر ضیافت او
 بفرق تو سازد و خدا مال جان
 در آن صمیم مانند جان آدمی
 روان گشت زان خط قاصد چو باو
 به پشت شتر بسته ابار ز ره
 چنین ارادت بسجده نهاد
 میفرود در بندگان قدر خویش
 فرودش بنام آوردان قشدر
 که شد زان باوج فلک جایی او
 شهنشاه بفتح و ظفر نام یافت
 برون آمد آن شاه عالی مکان
 بسر برد چندی بسیر و سکار

در انجاریان خورد و کبیر
 با لفت شرفیاجت مت شدند
 مگر چند مردان خالی ز موش
 ز قرب حضورش بماندند دور
 از آن جمله کیم و اهل ضلال
 و اگر حاکم شهر گجرات بود
 بران شد شهنشاه فرخنده فال
 و اگر هر دو دشمن طاعت کنند
 به بخشد امان هر دو بدخواه را
 گر آیند گستاخ و در کار زار
 بدین عرفم سوئی حصار سیال
 بفرماندهی داشت آنجا قیام
 بگنجینه اش مال و زر بیشتر
 همیداشت آماده سالان جنگ
 مگر چون بند لشکرش در شمار
 به میدان نشد همیش بنهون
 در قلعه و شهر بر شاه بست

همه تاداران برنا و پیر
 همه فیضیاب سعادت شدند
 که میزد بدلهای شان کینه جوش
 نبردن زان مهر تابنده نور
 که بد حاکم اندر حصار سیال
 که اظهار بغض و حسد مینمود
 که آن هر دو کس را بد گوشمال
 عمر سیر بر خاک منت نهند
 به بند ویران گمران راه را
 بر آرد و مار از سر هر دو مار
 روان گشت اول شب با کمال
 یکے مرد سردار جیون بنام
 ز تعداد گنج و گهر بیشتر
 همه گول باروت و توپ و تفنگ
 زیاده دوران جنگ از یک هزار
 دوران خانه شد و دلش سرنگون
 بران رهنمایی جهان راه بست

این بنیاد کوه است
 ای چون سنگ در

چنان کرد مضبوط دیوار خویش
 چو بود آن حصار فلک قندار
 بران محکمی سخت مغرور گشت
 شد از خوف مردان شمشیر زن
 ز پیکار پیلان رفت مور
 بتو قیر نژد خودش خواند شاه
 مگر آن گنبد کار خالی ز بهوش
 براه محبت نشد ره نورد
 چو شه دید کان بابل نجیب
 بر تپه محکم دلش محکم است
 اشارت چنین شد ببردان کار
 بحلقه بگیرند بدخواه را
 ز هر چار سو باب مقصود بند
 سرش را بر ور تیر بشکند
 هوای غرور از دماغش برند
 به بزنند با تیغ بران سرش
 نیارند در گوش فریاد او

که بخوف گردید از کار خویش
 چو پام فلک محکم و استوار
 به دیوار آن قلعه محصور گشت
 دران خانه پرده نشین همچون
 بر اسید کمزور از ابل زور
 ز اخلاص با او نشد کینه خو
 نیارند حکم شه نشه بگوش
 ز دیدار شه دیده روشن کرد
 بجز جنگ دارد نه عزم دگر
 ز تیر بگنی این جهان غم است
 که بندند بر قلعه دشمن حصار
 بیارند در آل آن ماه را
 دران عرصه هر دوی دشمن کنند
 باز دوی هست کربش کنند
 یک دم فروغ از چرخش برند
 که گردانان غرق خون پیکار
 برآوند از پنج بنیاد او

یک خربت تیغ و تیر و تبر
 ز بنیاد دیوار او برکنند
 چو ز نیگونی فرمان بجمه پناه
 نهادند و جمله سوئی حصار
 شر بار شد توپ مانند برق
 چو ابر سیاه شکست بگنج
 مدو نیز بالائے بام حصار
 که بر جنگ آوری چیت بست
 چو مردان بمرد افکنان جنگ کرد
 چو سه روز ماند این چنین کار
 ز بهر همیشه جمله مردان کار
 چو برگشته شد حالت بد سگال
 در قلعه شیران جنگ آزما
 مدو شد بزمندان افتا اسیر
 همه ملک و الماک شهر و دیار
 زرد مال و گنجینه دشمنان
 ز مال مدو شاه نیگو نهاد

کنندش سبکبار از بار سر
 به خن خانه خصم آتش زنند
 رسید از شهنشاه گیتی پناه
 گرفته کف خنبر آبدار
 که در خون از گوشت بدخواه غرق
 ببارید گول بروئی عسدر
 دل خود به پیکار کرد استوار
 نهاده بدیوار آن قلعه دست
 ره یافت بر جهان تنگ کرد
 زمین شد ز خون یلان لال زار
 گرفتند در پیش راه فرار
 رخ آورد سوئی کمالش ز دال
 شکستند بستند بدخواه را
 در آمد بقید بلا آن شیر
 در آمد بجمه شهر نامدار
 در افتاد در دست شاه جهان
 گرفت آنچه یکسر به لشکر برد

از آن قلعه گرفت شبه بید رنگ
 کرم کرد و پیر زمره خاص عام
 سوئی شهر گجرات آورد درو
 که آمد به پیکار شاه جهان
 شد از رنج و غم رنگ رویش سفید
 فرستادند در شب نامور
 بنذرانه شاه نیکو نهاد
 که بد باعث شوکت بهنگیان
 بمانده بروی جهان یادگار
 بخون عدوتیر مثل نهنگ
 نظیر و گرد کلائی نداشت
 تلگون کرده سر بر زمین بود
 به پیش مبارجه بنهاد و درو
 زمینت اسیر و زمان در کند
 ظفر کفش بر دار حبلال تو
 بفرمان تو دور چرخ برین
 بدست جهان مثل انگشت تست

بنادین و اتواب سامان جنگ
 در آنجا چو شایان نمود انتظام
 و در آنجا به تندی شبه جنگجو
 به صاحب سید این خبر ناگهان
 به لرزید ز اندیشه بر خود چو بید
 سفیری هنر مند با مال و زر
 بدستش گهر داد هم مال داد
 و زان جمله یک توپانش نشان
 ز اتواب احمد شبه نامدار
 خروشنده چون عدوتیر جنگ
 به پنجاب آن توپ ثانی نداشت
 چو آمد سفیر مبارک نهاد
 تحائف که همراه آورده بود
 بگفتا که اے شاه فیر و زمند
 چنانچه بر دار قبیل تو
 بچوگان حکم تو گوئی زمین
 چو از زور و دولت قومی ثبت تست

ای صاحب جنگ
 جنگی ما گجرات ۱۲
 ای آن توپ احمد شاه با شاه
 و زانی بود ۱۲

سر سروران سزگون پیش تو
 ز خلقت همه خلق رطب لسان
 چه از شهر کجسرات دیدی قصد
 چو شیران کمر بهر کین بسته
 سندی مستعد بهر آزار او
 چو صاحب زردل بنده زارتست
 به پیکار محکوم خوان مشو
 تو شاه بی چو شاهنشینان رحم کن
 بنذرانه مال و زر آورده ام
 ز اجاس عسل و گدازه تحفه
 یکے توپ آتش نشان شعله بار
 بگیر از من این تحفه داده امان
 نه بر باد کن خاک را چون غبار
 چو گرد و دلقیر مرد سفیر
 پذیرفت زوهر چو زوکر گوش
 امان دادش ز تیغ پهلوی شکان
 به بخشود بر حال آن داد خواه

سران زبانه زبون پیش تو
 ز لطف تو اهل زبان تر زبان
 که گردیده از ره لطف دور
 به ابروی خدای چین بسته
 علم تیغ کردی به پیکار او
 یکے خادم زار سرکار تست
 ز بردست بازیر و ستان مشو
 بالطف بر بندگان رحم کن
 پے پیشکش گوهر آورده ام
 چو لطف تو بے قیمت و بے بها
 که جوشد بروی زمین ابردار
 که هستی تو شاهنشین مهربان
 امکش از میان خنجر آبدار
 بگوش شه مهربان جامی گیر
 محبت درون دلش کرد جوش
 چو آینه از کینه دل کرد صاف
 بمنزله عدل دادش پناه

بالطف و اکرام شاهنشاهی
 چو زین کار شد فارغ ابوالشاه
 چو بد صاحب قبضه آن مکان
 بنحمت و در آمد بصدق و مضاف
 فلکون کرد از راه صدق و تقیر
 بنذرانه شهر آورد پیش
 به گفتا منم بنده شهریار
 ز تعمیل حکم تو انکار نیست
 اگر از مال جان شاه بخت آید
 چو آن بنده را سخا اعتقاد
 بحالش شهنشاه شد مهربان
 پذیرفت ز و آنچه او پیش کرد
 از ان هیچ و نعم در امانش کشید
 بدو داد سیم وزر و ملک مال
 و زانجا با کهنور شد تیرگام
 چو آگاه شد حاکم آن مکان
 روان شد بدرگاه مانند باد

دل و جان ز اندیشه کوشش تپ
 سوئی خطه و سکه آورد راه
 ندان از امیران باغ و نشان
 نهاد از صفادر ره عجز پا
 سر عجز چون بندگان بر زمین
 بدان کان زر گوهر آورد پیش
 بجان و بدل خادم جانان
 سر موز خد متکدی عاریت
 شوم بنده حکم چون بندگان
 بد بلیز شاه جهان سر نهاد
 چو خورشید بر ماه شد مهربان
 به ملک جهان عزتش بیش کرد
 بسر رشته بندگانش کشید
 عطا کرد سامان جاه و جلال
 بهمرا می لشکر خاص و عام
 که بد عالمش نام اندر جهان
 رخ خود پراه اطاعت نهاد

ای سرور
 ندان سنگه عالم
 اکینوز نام نصیب
 ای عالم خان ۱۲

مہاراجہ را کرد میہان خویش
 بہ مہان پرستی کہ سبت چست
 بحکمش ہمہ ملک دولت سپرد
 بہ سلیم فرمان پذیرفت باج
 چو آخر بپایان رسید این سفر
 رخ آورد اندر رہ تھنگاہ
 ہر روز چند ہی بعیش طرب
 نہ در دل غم از گردن آسمان
 ہمہ روز میباش با جام کار
 در اندم یکے مرد پتیا بہر
 کہ سردار اربیل دیگر امیر
 دران قلعہ دارندادانی خویش
 از مضبوطی قلعہ مستقیم
 یکے فوج دارند آراستہ
 شکار و زردان و غارتگران
 ز گراہی خویش رہ میزنند
 بہر جا کہ آیند غارت ہرند

زرو مال نذرانہ آورد پیش
 نشد اندرین کار یک خطہست
 بدتش زرو مال و نعمت سپرد
 رقم کرد ہر ذمہ خود خراج
 مہاراجہ رنجیت اہل ظفر
 بلاہور شد جلوہ گر ہچو ماہ
 دل خویش خالی نمود از غضب
 نہ اندیشہ از دور دور زمان
 ہمہ شب بہ نیرم دلارام کار
 رساندش ز شیخ پورہ این جب
 اکہ بہند غارتگران شہر
 گرفتہ دران جائیکہ جانی خویش
 ندارند اندیشہ و خوف و بیم
 ز جنگی جوانان فوجواستہ
 دران پیشہ گردید نام آوران
 رہ اندر سفید وسیہ میزنند
 زرو مال خلق از شرارت ہرند

ای سردار بزرگ
 دایم سنگہ ۱۲
 ای لفظ شہب ۱۲

جهان گشته ویران از دست شان
 خدا چون ترا زور اقبال داد
 بسرنج زور رستم شدی
 خدا مر ترا در جهان شاه کرد
 شنوای شهنشاہ فریاد خلق
 بسر کوبی شان قدم سرنج کن
 شان داد مظلوم از ظالمان
 بکن روشن اندر جهان نام خوشتر
 چونوشیردان کار با عدل دار
 شهنشہ چو این حال تبر شنید
 ز فصد چو ابر سیہ کرد جو ش
 بران شد که بدخواه بد بخت را
 بفرمود شب تا کنور کژک سنگه
 رود نیز همراه آن تند شیر
 همه لشکر پهلوانان جنگ
 چوپیک اجل سوئی دشمن روند
 دلیران بهر چار سوئی حصار

شده موجب پستی همت شان
 ز رورخت و جاہ و اجلال داد
 بدولت شهنشاہ عالم شدی
 باوج نگو آخری ماه کرد
 ده ای داد کرد در جهان اذ خلق
 پی قتل شان تیر سرنج کن
 که یابد جهان از تنگد امان
 پیر از بادۀ عدل کن جام خوشتر
 که در نامداران شوی نامدار
 برام بلا خلق را بندد دید
 بر آورد چون رعد غرآن خوش
 بزنند آن محنت کشتد مبتلا
 براند میدان ناورد جنگ
 ز مردان پیکار فوجی دلیر
 به بندد مکر اندرین کار تنگ
 دران کار گه کار مردان کنند
 کنند از دلیری قدم استوار

اگر چه بلند است دیوار او
 مگر پهلوانان مردان گنگان
 چو اختر بهر برج او جاکنند
 بفرمان شاه فوج اهل طغر
 گرفته بکف جمله سامان جنگ
 شد آن شاهزاده بفرمان شاه
 بدان نوجوانی شد آن نوجوان
 دران راه بال شکر کینه خواه
 چون نزدیک شد آن دل جنگجو
 در قلعه بر لشکر شاه بست
 زهر بر برج و دیوار آتش فشانند
 روان کرد هر چار سو منجنیق
 چو شد از دم توپ نعره بلند
 جهان ریش از ریش زنبور گشت
 قراپن چنان نیز آوازه شد
 چنان گشت بنودق نعره ز بان
 چو شهباز بدخواه را تیر دید

رسد دست آسان در کاوه
 نهند از دلیری برو نروبان
 بهر درجه بے زینہ ماوا کنند
 بدشمن کشتی بست محکم کمر
 روان شد بدان بشیه مثل پلنگ
 سپه دار افواج با عز و جاه
 به پیکار شیران جنگی روان
 بیک روز شب جمله طے کرد راه
 به میدان نشد دشمنش رو برو
 از ان راه بر سخت خود راه بست
 زهر گنگ قلعه خود گوله راند
 که میگشت خون جگر زان قیق
 تنزلزل به گردون گردان نکند
 روان سحر خون شد دران پهن
 که شور قیامت از دمازه شد
 که شد عرش بر فرش آتش نشان
 ز قهر و غضب آتش انگیز دید

زنبور نام
 توپ خود که بر شتر کاند
 درین قسم
 نهندن است که کان از فوج
 باشد ۱۱

بجان گشت مصروف در کار
 بفرمود تا جمله مردان جنگ
 برآرند بنیاد دیوار او
 ز گرمی باتوپ آتش زنند
 به تیزی پرانند تیر از کمان
 به فرمان شهزاده اهل بخت
 بران شگل خصم بی نام و ننگ
 مگر گوله آهنی در نبرد
 دران سنگ آتش شد کارگر
 چو شد طول جنگانه دشمنان
 بسوی پدر جمله حالت نوشت
 چو آگاه زمین حال شد بادشاه
 چو دریائی جوشان ز راه گشت
 همان احمدی توپ توپ کلان
 بی اندام حصار عدو
 بهمرای خود ز لاهور برود
 چو آمد به لشکرش اهل زور

به مردان گنی کرد دل استوار
 بدیوار دشمن بیازد سنگ
 کنند از جهان دور آثار او
 غرض قلعه دشمن بن برکنند
 بسختی ستیزند با آسمان
 به کوشید لشکر به پیکار سخت
 شب و روز بارید باران سنگ
 بدیوار سنگین نه تاثیر کرد
 نه شمشیر شد کارگر بر سپر
 هر اسید شهزاده نوجوان
 بگلک صفا این حقیقت نوشت
 به پیچید بر خود چو مار سیاه
 بیک روز راه زمین نوشت
 که برگرفته بدشاه از بهنگیان
 هم از بهر انجام کار عدو
 به میدان دشمن بسی پافشود
 نه بهیت عدو رفت زنده بگور

بفرمود تا توپ را سر کنند
 چو شد صورت برق توپ کلان
 در صد گوله توپ بشکت در
 چو از پیل زین حال گاه شد
 در جنگ خصوصت ندامت کشید
 امان جت زان بادشاه کریم
 چهارچراش ادا از جان مان
 در دمالی سر بر ضبط کرد
 ره عافیت بر عدو بند ساخت
 همه لشکر دشمن سینه ریش
 همه را چهارچاه ابل جو
 چو مفتوح شد قلعه و شهر و دیا
 عطا خلعت بیش قیمت نمود
 بجا گیر وی داد آن سرزمین
 به فرمود تا در حصار بلبند
 کند مادرش را جگوران قیام
 چو آخر شهنشاه عالی دماغ

بدر وازه قلعه گوله زنند
 شرر بار بر تله دشمنان
 شد از پنج دیوار زیر و زبر
 که در سد قلعه عیان آه شد
 و گر چاره غیر از اطاعت ندید
 که عفو و عطا داشت خلق قدیم
 اگر جمله بگرفت ملک و مکان
 همه گنج نعل و گهر ضبط کرد
 بنزدان افلاس پابند ساخت
 چو آخر سر از عجز نهیاد پیش
 به افواج شاهی ملازم نمود
 شهنشاه شهنشاده نامدار
 به ملک جهان قیادت ارش فرود
 نمودش در آن خط گزینی
 بجا گیر شهنشاده ارجمند
 بود حاکم آن سلاطه تمام
 ز شیخ پوره کرد حاصل فراغ

ای ای ارباب
 راجه و راجه
 شهنشاه نامدار
 بود ۱۲

سوی شهر لاهور آورد رخت
 نهاده بسرافسر عز و جاه
 کریمانه دست سخا بر کشاد
 دودسته بخلق خدا ز رفتارند
 ز نور طربش جهان باغ باغ
 بران روز با عزت شب فرود
 به شکرانه فتح گنج عظیم
 الهی توشه می کنی بنده را
 بهندی عطا کن چنان جو

بفرخنده سختی شه اهل سخت
 برافروخته چهره مانند ماه
 بداد و بخش خلق را کرد شاد
 چو ابر گهر بار گوهر نشانند
 بهر خانه گردید روشن چراغ
 فلک ز رخ دهر ظلمت زدود
 بیفشاند شه بر فقیر و یتیم
 دبی سرفرازی سرنگنده را
 که گردد بملک سخن بادشاه

آدن مشکف صاحب سفیر انگریزی ر لاهور و پشاور
 دریائی تلج حد فاصل در میان هر دو سرکار و ذکر قیامت
 آنرومی دریائی تلج و دخل قلعه کانگڑه بعد خراج لشکر دنیا

جاب خداوند بنده نواز
 خبردار احوال در ماندگان
 دهر گنج عشرت بهر اهل رنج
 وهدا و بر تشنه آب زلال

بهر کار اهل جهان کار ساز
 بهر حال مشکف شای جهان
 بنادار بخشد زر و مال و گنج
 بهر اهل نقصان به بخشد کمال

شد احسان و عام بر خاص و عام
 زمانه بد و نیک جنج بشر
 زهر چار غصه عیان فیات است
 چه انسان چه حیوان چه غلام چه حور
 بتعرف تو صیف او تر زبان
 همه خلق عالم و طیفه خور و
 نماید ز روی تمان جلوه اش
 بهر رنگ رنگینی از رنگ است
 خدائی بد و باو شاهی بدوست
 گز ازنده این بیان شگرف
 که چون شاه رنجیت کشور کشا
 بهر جا که رفت آن شه نامجو
 تفر هوش طالعش یار شد
 چو رستم بهر جا که شه راند رخ
 بهر سز زمین کان شه شاه خست
 گره بر کشد از همه عتد
 چنان تا گسترده بزر زمین

همه وقت و هر روز و هر صبح و نام
 ز گنجینه نقش بهره در
 بهر خبر و هر شهر نهان فیات است
 سراپا دود و دامن و دوش و طیور
 ز شیرینی ذکر غلبه البیان
 ز خوان عطایش چه نیک چه بد
 عیان است در جسم و جان جلوه اش
 بهر لوح دل نقش از رنگ است
 حکومت ز مه تا بجا هی بدوست
 گزارش چنین می کند حرف حرف
 بسرنجه آورد پنجاب را
 بهم چهره گی دولت آورد و رو
 بهر کار و دولت مددگار شد
 ستم بارگی در زمین کرد نقش
 یلان و افرغان خود بنده ساخت
 باقبال خود بت بال هما
 که خم شد بفرانش چرخ برین

از قبال در خلق آوازه شد
 بسر کارانگه نیرفت این خبر
 که در ملک پنجاب شد بادشاه
 با قبال و شد زمانه غلام
 خدا کرد روشن چو خورشید
 بهر جا که آرد به تندی تاب
 همه سرور آمد در حکم او
 ز دولت قومی بازوئی زور او
 زمانه قدیم و هر زمان
 پیر از دولت و مال گنجینه اش
 شهنشاه انگیز کشور کشا
 که از جان و دل و سداش شود
 بدو ربط و اخلاص پیدا کند
 چو ظاهر شود دوستی در میان
 دومی دور گردد هر دو فریق
 با حصول این مطلب این مرام
 ز دلی روان شد بدرگاه شاه

بروئی زمین ذکر او تازه شد
 ز تحریر مردان اهل مهنه
 مہاراجہ رنجیت گیتی پناہ
 بفرمان او رام شد خاص و عام
 بسردا و زینت و تاج زرش
 همیشه ظفر باشد اندر رکاب
 یلان جان فشانند بر حکم او
 رسیده بگوش جهان شور او
 اکنون سر بدرگاه او آسمان
 ز نور شجاعت صفا سینہ اش
 چنین خواست از راه صدق و صفا
 چو یاران پیر کار یارش شود
 طریق محبت هویدا کند
 دوسر کار باشند چون دوستان
 دو اجاب باشند بر یک طریق
 سغیر مہنمند مشکف بنام
 بیانی طلب جملہ کرد راه

ای شریف نایاب

با عزت و اکرام شد بهره یاب
 تحائف که سرکار انگیز داد
 بگفتا که ای شاه گیتی نورد
 به پنجاب مکتب روان کرده است
 شدی صاحب دولت ملک مال
 پوشد شهره ات در چهار سو
 گورنر که اقلیم هندوستان
 بتو خواهد از جان و دل اتحاد
 نباشی مخالف موافق شوی
 که در هر دو سر کار عالی وقت
 بدلهائی یاران نماند خلاف
 کند چون محبت بدلهای اثر
 چو اصلاح کار جهان لغت است
 بر دانگی روز لغت متاب
 چنین گفت و کنایه زرنگار
 بشد داد گفت از گورنر سلام
 بهار راجه چون نامه را برکشاد

چو مهتاب از جلوه آفتاب
 بیاورد پیش شهنشه نهاد
 ترا حضرت حق مهابه راجه کرد
 درین ملک با عزت و شان ده است
 به بستان اقبال تازه نهال
 بنام آوران یافتی آبرو
 تعلق بدو دارد اندر جهان
 که باشی زیاران اهل و داد
 بهر رائی باومی مطابق شوی
 بود دوستی تا بد پایدار
 چو آینه گردد دل ز کینه صاف
 بود دوستی عین مد نظر
 فلاح زمین و زمان لغت است
 که گردی ز دنیا و دین بهره یاب
 بنام مهاراجه نامدار
 ادا کرد مثل سولان پیام
 بتکریم و تعظیم بر سر نهاد

ای نامه ملک
 به بستان از جانب
 پادشاه انگلستان ۱۲

بوسید خط با چون نام آوردن
 با عاز و اکرام مرد سفیر
 بمہائی میہمان داد مال
 مگر از سواش جوابی نداد
 بہ فرمود تا میہمان عزیز
 کند بر در دولت ماقیام
 بتدبیر مردان اہل خبہ
 جوابی درین باب خواہیم گفت
 وزان پس تکریم و عز و وقار
 در آدم کہ میداشت مرد رسول
 عجب فتنہ تازہ چہرہ نمود
 مگر شاہ رنجیت مرد دلیر
 بیانش چنین راویان گفتہ اند
 کہ آمد چو در درگاہ شہر یار
 ز مردان یکے فوج ہمراہ داشت
 چہ لشکر یکے لشکر مختصہ
 دلیران تسلیم ہندوستان

بہ شکوانہ تر کرد کام و زبان
 چو شاہنشاہان داد گنج کشیر
 دلش کرد و خورم بلطف کمال
 نہ در دامنش نقد رخصت نہا
 رسول ہنرمند و اہل تہنیر
 بود حاضر بارگہ صبح و شام
 بہ تجویز ارباب علم و ہنر
 گہرا درین سلک خواہیم گفت
 بامرتسش داد جامی قرار
 دران شہر چون بر حجت نرو
 کہ در دفع آن چارہ ممکن نہو
 باسانی آن فتنہ را کرد زیر
 بلکہ مضاحت گہر سفتہ اند
 سفیر ز انگریز عالی وقار
 گزان خیمہ بر علاقہ ماہ داشت
 ہمیشہ بہ پیکار بستہ کمر
 دلاور شہر بران جنگ و ران

چو گشتند در شهر آرام گیر
 لاله محرم نمودار شد
 چو مردان آن فوج فیروزند
 بر روز دهم روز قتل امام
 نمودند آغاز نوحه گری
 رسانند بر چرخ آه و فغان
 گشتند مانند ابر حبار
 زدی هر یک از رنج بر سینه ست
 زهر سینه رنگ شفق شد عیان
 در آن ماتم و حسرت و درد و غم
 باخر چو تابوت برداشتند
 همه اهل ماتم صغیر و کبیر
 طمانچه زنان بر سر و خویش
 پی گروش تعزیه بکنان
 نمودند حرکت زجانی قیام
 چنان طاس وینه آید بچو ش
 چو باین همه شوکت و غر و جاه

بهمراهی نیک مرد سفیر
 با سلام ماتم پدیدار شد
 عقیده با سلام میداشتند
 همه فوج کجا نمود از دحام
 برنج حسین و غم حیدری
 نمودند اشک از دودیده رون
 فشانند سیلاب خون بار بار
 باقم سر و روی خود می شکست
 زهر دیده خون جگر شد رون
 در آن حال منوس رنج و الم
 باقم علم بر افر داشتند
 نمودند آنجا هجوم کشید
 باقم دل آزرده و سینه ریش
 که رسم است در ملک بند و تان
 در آن حالت رنج و غم خاص عام
 که گشت گوش جهان از خروش
 نهادند پا اهل ماتم بر اه

گذشتند از پیش فوج اکال
 شیرین پر شور و اهل فساد
 سیه پوش دزدان اکالی خطاب
 ز عقل و خرد سرسبدی نصیب
 همه وقت بر قتل و غارت دلیر
 بهر جا که آوردی آن قوم رو
 چو بود آن همه قوم غارتگران
 نمیداشت از شاه هم خوف و بیم
 مہاراجه هم زان همه شرم داشت
 چو دیدند شان فوج انگریز را
 بحرکت در آمد رگ دشمنی
 به بستند جمله کمرائی خویش
 بتاراج یکسر کشدند دست
 نمودند بر سپاهان جفا
 شکستند یکسر ملوکشان
 نمودند تاراج تابوت را
 چو دیدند این جمله جو رستم

که بودند سکھان اهل ضلال
 پراز نخوت و دشمنی و غنا و
 نگشته ز بهوش و خرد بهره یاب
 سراپا ز علم و بهزی نصیب
 ز تاراج صبح و سانیم سیر
 شدی قنہ بر پا بهر چار سو
 بگویند منسوب اندر جهان
 همیشه بدار سلامت مقیم
 بالفت بدان قوم دل نرم داشت
 بدان ماتم و گریه رنج و بکا
 ز بهوشی چهل کبسه و منی
 بجنگ آمدند اندران اہ پیش
 بشمشیر بران نهادند دست
 بکج خلقی آن زمره کج ادا
 به بستند بر جنگیشان میان
 بسر بخت زور و دست جفا
 دلیران انگریز عالی بهم

فوج اکالی مشهور
 فوج شور و زنجیر
 که جامه خود بپوشیدند
 نمودار از میدان خاص
 گویند که بیکدیگر گفتند
 ای منسوب به گویند

چو دریائی جوشان بچو شش آمدند
 بیتخ دوم جله در یک مان
 به بندوق جسم عدو سوختند
 چو با تاعده بود آن جله فوج
 دران اهل فتنه نهادند تیغ
 پوشد قتل زان جله جمع کثیر
 دویدند باقی براه فساد
 در آندم مهاراجه نامور
 بهاندم شتابان بموقع رسید
 بنحو شخوی و نرمی و اتحاد
 چو فوج سفیر از خطا پاک بود
 به تقصیر آن فوج شد عذرخوا
 بشیرین کلامی و لطف و کرم
 بهر لشکری از ره لطف عام
 تسلی نمود و مدارا نمود
 بهر خاص بهر عام الغاص و او
 همه را به لطف و کرم شاد کرد

چو ابرسیه درخروش آمدند
 فتادند بر صرّه دشمنان
 ز نار غضب شعله افروختند
 روان گشت از خون بیک لحظه موج
 نکر دند در قتل دشمن دریغ
 نبردان غم شد گرد و هی اسیر
 پیریشان پشیمان از خوار و زار
 چو بشنید زین تازه فتنه خبر
 صلاح همه کار در صلح دید
 فرو کرد آن جله شور و فساد
 ز جور اکالی غضبناک بود
 بابل جفا کرد ثابت گناه
 ر بود از دل فوج رنج و الح
 شهنشاه پنجاب شد بهم کلام
 غبار کرد و رت ز دل باز دوو
 بسرئی شان بار احسان نهاد
 ز بند غم و رنج آزاد کرد

اینست قسم اکالیان
 که در غیبت ایشان بالاندر
 شده بود ۱۲

از آن جا نگه رفت نزد سفیر
 از قوم اکالی بے قدر خواست
 سفیری بنهرمند اهل تمینر
 نمود از محبت تسلئی شاه
 لکه خواست کان قوم اهل جفا
 مہاراجہ این لہجہ رسول
 ہمہ مفسدان را سزا داد شاه
 چو این فتنہ تازہ گردید زیر
 ماند اندران شہر مرد سفیر
 در آندم چنین داشت منظور شاہ
 بد آمد وی ستیج شود تیر گام
 تمامی رؤیان آن خطہ را
 بہ تندی و سختی کند رام خویش
 سران جهان را کند سرنگون
 بہ پیکار او ہر کہ مہند و کمر
 شود ہر کہ تابع امانش و ہد
 بگیرد ز ہر صاحب مال مال

شد آن مہر در برج مہج گہ گیر
 قدمہا براہ صفا کرد و راست
 کہ بود از رہ خلق ہر دلعزیز
 نشد اندران داوری کینہ خواہ
 ز سرکار لاہور یا بد سزا
 بنرمود بارائی صایب قبول
 کہ از آن برہمہ فتنہ بہرست راہ
 باقبال آن بادشاہ دلیر
 چو گل گشت در بوستان جامی گیر
 کہ باشد کمر بستہ تا چند ماہ
 کند فتح آن سرزمین را تمام
 کہ بہتند در ملک فرمان روا
 در آن خطہ روشن کند نام خویش
 کہ باشند منقاد خواری و زبون
 کند سرنگونش بہ تیغ و تبر
 باہل جہان عز و شانش و ہد
 سازد ز راہل جاہ و جلال

جوان سرزمین جله آید بدست
 به انگر نیز جوید طریق صلاح
 معین کند حد اقلیم خویش
 غرض با چنین غرض در آید دست
 به تندی و تیزی ز تلج گذشت
 چو فرمود آنرونی دریا مقام
 پیام آور شاه انگر نیز را
 کرم سنگه چاهل امیر دلیر
 جهاندار او را به لطف مزید
 بهر ایش شیر مردان جنگ
 چو بگرفت لشکر به منزل قرار
 به پیش کرم سنگه آمد تاب
 بدستش کلید در سلطه داد
 خبر چون ز قاصد شهنش شنید
 روان شد بدالوز فیروز پور
 چو شد لشکرش داخل آن حصار
 ز میان آنجا بجهنم کمال

سر دشمنان گرد از زور دست
 که صلح است اخلاق اهل فلاح
 و بد تازه زمینت بدی هم خویش
 روان سوئی فیروز پور شد تخت
 درین غرض یک لحظه کابل گشت
 دو سه روز روزید آنجا قیام
 طلب کرد و نرد یک خود داد جا
 که بد مرد جنگ آزما مثل شیر
 روان کرد سوئی حصار فرید
 کمر بهر پیکار بستند تنگ
 نشد جنگجو مالک آن حصار
 قدم کرده ثابت بر راه صواب
 زرو مال خود جمله پیش نهاد
 که آمد بقبضه حصار فرید
 بیک روز بلی کرد آنرا دور
 گرفت آن زمین بر یکش قرار
 دل و جان پر از درد و رنج و مال

این باب دوم است
 و نام منوع است
 ای فرید کوثر

یکه بباگ سنگه راجه آن مقام
سیوم لال سنگه آن یل رجند
نهادند از عجز سر بر زمین
سپردند الماک دادند زر
چو شد قاض ملک شاه دلیر
سپرداندران خطه ارجمند
پرستش کلید در گنج داد
چو شد انتظام همه سرزمین
وزا بنجاشه شاه والا نژاد
ز نواب آنجا طلب کرد زر
چو اول بهم او مال زر داده بود
زناداری خویش حیران بماند
نه پائی که گردد از انجاروان
نه در کیسه اش زر نه در پنجه زور
بنزاری فرستاد کس نزد شاه
بدل گرچه حکم تو دارم قبول
بدین خاک رمی غلام تو ام

ای جوشت سنگه

دووم راجه جوشت فرخنده نام
شتابان بدرگاه شه آمدند
لبودند بر آستانش جبین
بندرانه پیشش نهادند زر
برورشجاعت عدو گشت زیر
حکومت بدیوان دیوان چند
بقیش کلاه حکومت نهاد
بنامش خدا کرد روشن نگین
سوی کوئله رفت مانند بار
به پیکار او بست محکم کم
بندرانه گنج و گهر داده بود
سراسیمه ماند و پریشان ماند
نه دستی که گردد بشه زرفشان
فرماند زمین ناتوانی چو مور
که ای حلقه در گوش تو مهر و ماه
ز فرمان پاکت ندارم عدول
بدین عجز مولائی نام تو ام

با نیکار حکمت ندارم محبال
 توئی شاه و من کمترین چاکرم
 مگر دستم از مال زار غالی است
 اگر شاه فرصت دهد چند ماه
 شهنشسته چو این التجا کردگوشت
 بجنگ مدد کرد و پا استوار
 بملکش نه ستاد و محال خویش
 چو ز نیگونه نواب محصور شد
 برورحم والی پشیماله کرد
 همه ز زر گنجینه خویش داد
 در نیوقت غم گشت سخوار او
 چو کردید نذرانه شهبودا
 بنمود اندر پشیماله قیام
 چو آن ملک از ملک پشیماله بود
 بر رسید از حمله شهید یار
 بر روی بنجدست فرستاد مال
 مهاراجه گرفت زو هر چه خواست

بفغان بری حاضر ماه و سال
 یکی بنده زار و وفغان برم
 تهی کیسه جیب از گهر غالی است
 دهم هر چه خواهی تو ای بادشاه
 ز غصه بر آند چو دریا بجوش
 بروبت از لشکر خود حصار
 دلش کرد با ناخن غصه ریش
 درین کار معذور و مجبور شد
 بر آوردن از محبس پنج دور و
 بنواب این بار احسان نهاد
 درین داور می شد مددگار او
 مهاراجه زان شهر داشت پا
 بدست خود آورد شهر سنام
 خبر رفت نزد مهابراجه زود
 به لکرزید از رعاب آن نامدار
 بدان لالاب مال زرداد مال
 ز گنجینه ای گهر هر چه خواست

این شهر از ملوک مهاراجه
 ای مهاراجه

از ان سرزمین و دیر دشت پا
 چو مال گران شه ز پیاله یافت
 خبر شد فرمان ده آن مقام
 فرستادند رانده بے شمار
 بے حفظ مال و بے حفظ جان
 و زان پس سوئی نابہ آن نامور
 چو گرفت ز انجا مستعظم
 در انجا رسیدش خبر ناگهان
 نہ باقیست زو پیچ مندرند او
 مکانش ز فرمان دان خالی است
 درین موقع ارشاد گیتی پناہ
 بگیرد بیک لحظہ شہر و دیار
 چو آگاہ زین قصہ گردید شاہ
 سفیر گوہر ز کہ ہمراہ داشت
 از انجا بگمراہ کردش مقیم
 بہ محکم کہ دیوان در گاہ بود
 چنین گشت فرمان کہ با فوج خویش

نام ریاست
 نام مقام
 نام دیوان
 نام حکم

بملک سپرد آن ہمہ خطہ را
 سوئی جہیز روئی توجہ بتافت
 کہ رنجیت شد سوئی او تیز گام
 پدر گاہ آن شاہ عالی وقار
 بہ پیشش ادا کرد گنج گران
 قدم کرد ثابت بہ مستح و ظفر
 نگہ دید زان پس در انجا مقیم
 کہ والی اہمالہ رفت از جهان
 بجایش کسی نیست دل بند او
 ز رونق ہمہ خاندان خالی است
 برو لشکر خود دران جا نگاہ
 ز رگوہر و دولت بے شمار
 بدان سورہ ان شد بجلہ سپاہ
 ز روئی محبت بدوراہ داشت
 کہ ماند دران قلعہ بخوف و بیم
 امیرے شیر شہنشا بود
 بہ تندی رود سوئی اہمالہ پیش

اگر آید کسی رو بر و بر خنک
 کند قبضه بر ملک شهر و دیار
 بقهر و غضب گیرد اینا له را
 چو محکم حکم شد نامور
 به تندی و تیزی در آنجا رسید
 اراده تبخیر اینا له کرد
 چو زیشان نمیدشت کتا خنک
 به محکم سپردند آن شهر را
 زرو مال کز مال مرحوم بود
 چو دستخ نمایان در آمد بکار
 به گنڈا که او مرد گمنام بود
 عطا کردش حکم آن سرزمین
 بدان ذره انوار خورشید داد
 به خنک لخنه ملک مال
 در آنجا چو دیوالی آمد قریب
 که گرد روان سوئی جوئی چمن
 کند غل با اعتقاد درست

بجنگش شود مستعد مید رنگ
 که ماند نه حکم دگر بر تدار
 بدایخ غضب سوزد آن لاله را
 به بت اندرین کار محکم کمر
 چو ابر سیاه بروی آمد پدید
 با فواج برگرد همه لاله کرد
 ز بے حاکمی جمله بودند تنگ
 نشانند زو آتش قهر را
 بسر پنج محکم ازیشان ر بود
 بدان گشت شادان ل شهریار
 بصافی دلاان صافیش نام بود
 نمودش در آن خط اهل نگین
 بدان آن قطره گوهر نهاد
 بدان بنیوا بنده پیر ملال
 بران شد شهنشاه اهل نصیب
 فزون تر کند آبروئی چمن
 چو دریانند پادین اه چت

لاله ای گنڈا سنگ
 دیوالی نام بود
 هند که در آن شنبه مکان
 خود چراغ افروزند

برین غم شد شاه دوزمن
 بره از ریسمان گردن بلند
 زرد مال گرفت باز و دست
 بدینسان بهردان را می و هوش
 دران خط داد سخاوت بداد
 عطا کرد با خلق محتاج گنج
 سروتن بدان آب پاکیزه شست
 با خرواغت پوزین کاریافت
 چو آمد به لاهور والی سخت
 برین یافت را می مبارک قرار
 بجای حصار که مسمار بود
 کند نو حصار می بران استوار
 پیا نیز خندق کند چار سو
 چو تعمیل نهان سر کار شد
 با مرسر آمد شیشه چو باد
 به گو بند گداه قلعه اش نام کرد
 در بنجازه گهر اله آمد سفیر

بد ریادلی سو می رود جمن
 بهر جا که رفت آن شه ارجمند
 بسر پنجه باز و می شیران گشت
 بسو می جمن شد بچوش و خردش
 بهر دست نقد سخاوت نهاد
 جهانزار را که از قید رنج
 بصدق و صفا گرفت در دست
 بزودی عنان سو می لاهور یافت
 سعادت به پنجاب فکند خست
 که برگرد لاهور بند و حصار
 شاده فقط کهینه دیوار بود
 چو دیوار اسکندری پایدار
 به جنگ در می سدر راه عدد
 به لاهور اجرائی این کار شد
 در انجا بنای حصار نهاد
 آغاز او فکر انجم کرد
 به منزله که قرب شد جائی گیر

بدل گشت در فکر تیر خیس او
 که آمد کی مردم پیغام
 که ای بادشاه زمان وزمین
 همه ملک تلج که ملک تو بود
 تعلق رعیت که باشاه داشت
 نگویند پیش انگیز کرد و دست سر
 همه راجگان و زمینان تمام
 ز شمشیر یک قلم روی بر تافتند
 ز فرش اطاعت کشیدند پا
 سر انداک تو سر نگویند ساختی
 پے سر کشی سر بر آورده اند
 گرفتگی چو از هر کی مال و زر
 ز اهل حکومت گرفتگی خراج
 ز بودی ز هر صاحب مال
 ز هر اهل زر ز گرفتگی بزور
 شکستی تو مانند زور آوران
 بهستی عدد را بنز خیر خویش

مہاراجہ نیک ل نیک خو
 چنین داد از ملک تلج خبر
 بحکمت بود و در چرخ برین
 برادشاه لذن تسلط نمود
 بہ منہر لگہ بندگی راہ داشت
 بہ بستت بر بیوفائی مگر
 کہ دارند از روی تلج قیام
 بہ گمراہی از راہ ہشتافتند
 بجائی متخائف گرفتند جا
 بہ از روی قوت زبون ساختی
 قدم از رہ دوستی بردہ اند
 بنذرانہ اسے شاہ والا گھر
 طلب کردی ز اہل قلیم باج
 بہ تحصیل محصول ماضی و حال
 نکلندی بہ میدان پیکار شور
 سر و گردن جملہ گردن کشان
 کشادی ولایت بہ تدبیر خویش

بہ ہر سال نذرانہ بے بہا
 چو اس سال کردی بد انوسفر
 تو گنجینہ را تہی ساختی
 چو ایشان زدست ستوہ آئند
 بہ انگریز بستند جملہ نیاہ
 فرستاد ہر یک خط بندگی
 بدرگاہ سلطان ہندوستان
 چو انگریز انصاف خود میرسد
 بہر یک بیفزود احسان خویش
 بحال میان ترحم نمود
 امان داد و سایہ خویش تن
 بہ ارشاد انگریز با عدل داد
 نمود دست درلودیانہ قیام
 چہ شکر کیے شکر بیکران
 چہ شکر کیے فوج آراستہ
 چہ شکر کیے شکر بے عدد
 چہ شکر کیے شکر جنگجو

گرفتنی تو از اہل تاج و لوا
 بہ بستی بہ پیکار ہر یک کمر
 بہر ملک بروشمنان تاختی
 بہ گردن کشی ہم گروہ آئند
 درین داد گشتند زودادخوا
 بہ عجز و نیاز و سہرا فکندگی
 بصد و صفا جت بہر یک مان
 ہمیشہ بہ فریاد ہرنیک و بد
 بہر راجہ لطف و کرم کرد بیش
 غبار غم از خاطر شان زدود
 بر آورد از قید رنج و محن
 زد و ہلی کیے لشکر آرد چو باد
 ہمہ فوج انگریز عالی مقام
 بحمیت خویش کوہ گران
 ہمہ فوج انان لوخاستہ
 فزون از شمار و زیادہ زرد
 بمیدان دشمن کشی سرخرو

راجہ بہمن فرماں روا

چه شکر کی شکر پیل زور
 چه شکر کی فوج شمشیر زن
 چه شکر چه دریائی جوشان بجوش
 حصاری که بود اندران سرزمین
 بانگرنیزه مانده جیند داد
 سپهدار انگرنیزه والامقام
 دران قلعه شد همچو شالان مقیم
 رسان جنگ ز توپ تفنگ
 برین مستعد شاه انگرنیزه هست
 ریسان ستلج صغیر و کبیر
 ز پابندیتا سر بیرون آورند
 به آزادی خویش باشند شاد
 بود شاه انگرنیزه عالی مکان
 بانگرنیزه بد مهند مال خراج
 در نیدم گرامی شاه اهل هنر
 بود یار تو شاه انگرنیزه بهم
 شوی گر مخالف ز فرمان آن

بکوه و بیابان در افکنده شور
 بمیدان پیکار پنجپس زن
 به میدان جنگ دری درخوشتر
 سر فرازانند سپرخ برین
 بران محسن خویشان سان نهاد
 که سر او کشتن نیش هست نام
 بسند که سروری مستقیم
 فراهم دران قلعه شد بید رنگ
 که برداری از ملک آن ملک است
 که هستند در هر مکان جائی گیر
 قدم از ره حکم بیرون برند
 بهر کار ز انگرنیزه خواهند داد
 همیشه مددگار و حامی شان
 ندارند هرگز لبه احتیاج
 تنابی ز فرمان انگرنیزه
 خبر دار و از راه الفت قدم
 بجنگ تو انگرنیزه بند میان

سر او کشتن نیش هست نام
 بهادر نام به سالار مهند

ز دریا می ستلج نماید عبور
 چو قاصد چنین کرد انهار حال
 مهاراجه فرمود تا لشکرش
 بدارند هر وقت سامان هست
 نه کابل شوند و نه سستی کنند
 بدارند بر حکم شب انتظار
 طلب کرد مردان کار آزما
 به لاهور گردا بستماع کثیر
 بدینگونه بدشاه والا مقام
 که آورد مشکف سفیر لائق
 چه نامه یک نامه دوستی
 چه نامه یک نامه زرنگار
 بمضمون دلکش خط و لر با
 بیانش بیان محبت تمام
 در او بدرقم کای شبه نادر
 بدست تو سر نیجه دولت است
 جهان در جهان زیر فرمان تو

کند طے بیک هفته آن اده دور
 به پیش شهنشاه فرخنده فال
 امیران فوج ظفر بیکر ش
 بنحمت بیایند چالاک صحت
 درستی سامان جیتی کنند
 که که میرسد آخرش وقت کار
 که بودند مامور در خطه ها
 ز مردان شیران پنجیر گیر
 شب و روز صرف در تظلم
 یک نامه ز انگریز یا رشقیق
 رقم کرده با خامه دوستی
 بنام مهاراجه نادر
 نه خط بلکه سر خط صدق صفا
 مضامین مرصع بحسن کلام
 ملک جهان دایما کامگار
 ز اقبال تو زینت حشمت است
 سر آسمان زیر احسان تو

تودانی که در عالم کائنات
 محبت بود شیوه سروران
 محبت به نیردان رساند ترا
 محبت جهان از محبت شوی
 محبت بود خوبی آدمی
 همان به که تو هم محبت کنی
 بلند از محبت کنی نام خویش
 چو در ملک سرمند و آن سرزمین
 امیران اقلیم و فرماندان
 بدو از شهنشاهان خواستند
 بختند از درگاه ما امان
 بجا بسته اند عهد خود استوار
 مناسب که آینده ای پادشاه
 لگدی مزاحم بدان سرزمین
 به پرهیزی از کار جنگدوری
 شوی دوست پادشاه هندوان
 به جهر و محبت بلطف و کرم

بود خلق را با محبت ثبات
 محبت بود کار دین پروران
 ز آفات عالم راند ترا
 شهنشاه اقلیم عزت شوی
 محبت بود مایه بیغمی
 بیاران یکدل مروت کنی
 کنی حاصل اندر جهان کام خویش
 رؤسان و رایان گری نشین
 همه را بجان و مهار بجان
 بصدق و صفا مجلس راستند
 اگر باشند محفوظ از مال و جان
 اگر باشند محکوم لیل و نهار
 کنی برحق دوستداری نگاه
 نباشی ز قهر و غضب گرم کین
 ز گرمی کنی خاطر خود بری
 بخلق و محبت به بندی میان
 شوی بر ره صدق ثابت قدم

نیار می به آنکه نیر روی نبرد
 به هم هر دو سر کار باشند یا نه
 ملک و سر کار والا مکان
 نباشد روا هر دو سر کار را
 چو بشنید شاهنشاه شیرگیر
 طلب کرد یاران دلخواه را
 مشیران خود را بدر بار خواند
 اگر چه امیران آن سینه صاف
 نمی خواست کس که آن شه ارجمند
 مگر آن شه شاه اهل یقین
 به او خواه سر کار آنکه نیر گشت
 براه محبت قدم کرد راست
 بانهارا احوال صدق و دوداد
 خیال خصومت ز دل دور کرد
 باب صفا کینه از سینه شست
 رتقم کرد شاهنشاه ارجمند
 یکله آنکه سالار پنجاب را

کنی خاطر از گرمی قهر سرد
 چو یاران اهل صفا جان نشاء
 روان آب تلج بود در میان
 که بردارد از حد محدود پا
 پیام چنین از زبان سفیر
 که برو می کشاند این راه را
 بدیشان ازین در سخنها برباند
 درین کار بودند بادی خلا
 بانکه نیر باشد محبت پسند
 نیاز و از عطفه چنین بر چنین
 بساط خصومت نسیم در نوشت
 به هم ز اخلاص دم کرد دست
 سفیر مهربانند را کرد شاد
 به اخلاص ل سینه پر نور کرد
 بدریائی اخلاص آینه شست
 بدین شرط محکم خط و لپند
 بجز الفت و مهر و صدق صفا

سرکار انگیز باشد نه کار
 شب و روز مایل به الفت بود
 چو یاران نماید سر از دوستی
 همیشه دوسر کار اهل ظفر
 دو صم آن ریان عالی و قاف
 ندارند کاری ز سر کار شاه
 ز هر جا و هر قریه هر زمین
 هم از خطه کوئله پاک شد
 همه سرزمین نراین حصار
 ندارد غرض از حصار فرید
 ز کتیبل کشد شاه والا قدم
 غرض هر زینے که از مالکان
 دهد باز با مالکان قدیم
 همه لشکر شاه والا مقام
 شهنشه طلب دارد از هر مکان
 نه هم بهر آمینده باشد مجاز
 که آنرومی ستلج برد فوج خویش

بهر حال و هر وقت دلیل و تبار
 همیشه دلش در محبت بود
 کشاید بسینه در از دوستی
 مددگار باشند با یکدگر
 که دارند آنرومی ستلج قرار
 شوند ایمن از تیغ خونخوار شاه
 کشد دست خود شاه اهل لکین
 ز انباله دست تمنا کشد
 ببالک دهد باز پس شهریار
 به بخشد ببالک به لطف مزید
 ز پیماله و نابیه حبسند هم
 به تندمی گرفت است شاه جهان
 که ماند در او خاندان قدیم
 که دارد بد آنرومی ستلج قیام
 دهد دخل اهل مکان در مکان
 شهنشاه رنجیت که دن فراز
 وزان آب بیرون کشد موج خویش

این سوره و نازل در قیام
 آنرومی و بیای ستلج
 این سوره نازل در قیام
 این سوره نازل در قیام

اگر آنکه هستند دیهات چند
 در آن سرزمین باشد شن ختیا
 بقدریکه قایم بود انتظام
 چو شد ختم این نامه زرنگار
 نهاد از لطف بدست رسول
 شهنشاه بهم نامه دلپذیر
 غرض دوستی یافت مستحکم
 تعمیل مضمون تحریر خویش
 که فوج شهنشاه عالی مقام
 بزودی از آن سرزمین پاکشد
 زهر شهر و ملک و حصار و دیار
 که آن سرزمین شبه بانگیز داد
 بحکم مهابه شیر گیر
 همه ناظران عدالت پسند
 ز تبلیغ گذشتند اندر زمان
 در آن دم که این کار شد ساخته
 عیان شد محبت خصوصت نماند

بد آنسوز ملک شبه ارجمند
 که فوج مناسب برد شهر یار
 بهر خطه هر قریه و هر مقام
 بر وزد نگین شاه اهل و قاف
 نکرد از طریق محبت عدول
 به مضمون بالا گرفت از سفیر
 بنحو شمالی و خوبی و خوری
 چنین کرد و فرمان شهنیک کثیر
 که دارد بد آن دومی تبلیغ قیام
 بدین ناحیه رخت زانجا کشد
 بر آید برون لشکر شهر یار
 بدل نقش حرف محبت نهاد
 همه فوج و لشکر مغیر و کبیر
 همه شیر مردان مهت بلند
 نمودند خالی دیار و مکان
 شد از غم دل شاه پرداخته
 بدل الفت آمد عداوت نماند

با عز از شد رخصت از بادشاه
 بدوداد شامنه ارجمند
 ز هر گون تحفه زهر جنس مال
 بد لجوی میهمان عزیز
 به پیغامبر شاه دوران سپرد
 چو ز اندیشه شه کرد خاطر تهی
 بران شد که با حشمت و عز و جا
 که آمد سفیر ز سنار چند
 به تعظیم و تکریم گردن نهاد
 بدو گفت کای شاه گردن بلند
 باقبال تو بسته بال بها
 پاپیت سر دشمنان پائمال
 تو اول بهم از زور سخت قوی
 شدی یار غمخوار سنار چند
 عدو را ز جایش برون باختی
 همه فوج پنیال زان جایگاه
 مگر گشت چون شاه مشغول کا

با خسفیه سفارت پناه
 تحائف که آمد بن خاطر سپند
 ز اندیشه بیرون فروزان خیال
 بپه خاطر دوستان غم نیر
 ز دلها غبار که دورت ببرد
 با مداد اقبال شامنه شهی
 ز امرت سر آید سوئی تنه گاه
 بدرگاه شامنه ارجمند
 به تسلیم شه بر زمین سجده داد
 بنزنجیر تو گردن چرخ بند
 پر و مرغ سخت تواند رهوا
 ز دست کمال عدو را زوال
 بتائید اقبال کیخسرو می
 بسختی مددگار سنار چند
 ز گردن کشی سرنگون ساختی
 برون رفت و نامد و گر چند ماه
 بد اندوئی تلج عبزد و قاسم

عدو باز فرصت غنیمت شمرد
 ز ستلج گزر کرد مانند آب
 دوباره همه کوه را فتح کرد
 به آخر مهاراجه سنار چند
 بر آن قلعه محکم و استوار
 ره عافیت جمله سد و کرد
 کند گر قدم رنج بار و گر
 بسختی بند پا بفرق عدو
 دوباره مهاراجه سنار چند
 به لطف تو پا بند احسان شود
 دید کانگه قلعه مضبوط را
 چو فوج شهبان روی زمین
 مانند در کتاب بدخواه را
 دوباره ز ستلج نخواهد گشت
 نیارد در بار آن ذره تاب
 چو این مژده تازه شه گوش کرد
 بران مستعد شده است از حین

قدم بار دیگر به میدان فشر
 برین سرزمین تافت چون آفتاب
 بر آورد و از خاک آن خطه کرد
 در آن قلعه کانگه گشت بند
 عدو همچو دیوار دارد حصا
 ز هر راه گم راه مقصود کرد
 بران سرزمین شاه اهل طفر
 شود جنگجو بایل جنگجو
 باز و می زورت بر آید ز بند
 به اکرام وجودت شناخوان شود
 بشکانه ای شاه کشور کشا
 شود اندران قلعه منزل گزین
 که آرد بیدان ناورد پا
 شود خوار و آواره در کوه و پشته
 که همسر شود با بلند آفتاب
 غم و رخ از دل فراموش کرد
 که گردد روان سوئی کوه بلند

بدست آورد آنچنان قلعه را
 چو آنجم به طالع بلندی دهد
 دهد جلوه بر کوه چون آفتاب
 برین کار چون گشت غمناک
 چو بحر روان شد روان چون کوه
 چون نزدیک قلعه آمد از راه دور
 فرستاد خط تر و سنار چند
 که با پیر امداد تو آمدیم
 ز میدان رسیدیم بالائی کوه
 بسر بارین رنج برداشتیم
 درین کار ز در خرچ کردیم رنج
 اکنون حسب اقرار خو بهتر است
 حصاری که گفתי سپاری بمن
 چو بر عهد خود کرده باشی وفا
 وفا کن که من هم شوم یار تو
 ز اندیشه و غم رها نم ترا
 کشم انتقام از همه دشمنان

که مانند او نیست زیر سما
 به سخت نکو از جنبندی دهد
 قدم چون مهر نو نهد در کاب
 با انجام مطلب کمر بست خست
 که آمد ز جوشش زمانه ستوه
 ز چهره بران کوه افشاند نوز
 بدین حکم آن شاه فیروز مند
 بدخواه تو جنب گجو آمدیم
 سومی سردو دیدیم از پائی کوه
 علم هر پیکار افشا شیم
 با انجام کارت به بردیم رنج
 که برداری از قبضه قلعه دست
 نمائی ره حق گذاری بمن
 شوی رسته از بند دام بلا
 وفادار تو یار غمخوار تو
 بکام دل و جان رسانم ترا
 کنم جنگ با خیل جنگ آوران

چو بشنید سنار چندان پیا
 به تعیل فرمان پریشان بماند
 نه طاقت که در حکم شه دم زند
 فرو ماند در فکر انجام خویش
 وزان پس جواب بدینگونه داد
 منم بنده مهربون احسان تو
 چو در بندگی یافتم افتخار
 چه طاقت که بچم سر از رانی تو
 مگر چون ز اداد شاهنشاهی
 بیک حمله زور بازوی تو
 اکنون سر شود دشمن خیره سر
 و هم طلع و مال نذرانه نیر
 با حسان شوم بنده شرمسار
 بود تا که در جهم من نقد جان
 در نیدم که دشمن بدر دازه است
 چگونه برون آیم از جای خویش
 ز قاصد چو بشنید این گفتگو

ز درگاه شاهنشاهی نیک نام
 درین داورى سخت حیران ماند
 نه جرات که آن طلع خالی کند
 دل آزرده و مضطرب و سینه ریش
 که امی شاه با عدل انصاف داد
 دعا گوئی دولت ثنا خوان تو
 فرودم ز فرمانبری اقتدار
 که دارم سر بجزیر پائی تو
 شود جمله ملکم ز دشمن تهی
 بیک جلوه تیغ ابروی تو
 زود باد که از دماغش بدر
 بخد مت کنم پیشکش جمله خیر
 ندارم بجز بندگی هیچ کار
 ندارم دینخ از تو ای مهربان
 بشام و سحر فتنه اش تازه است
 که دارم ز درد و جگر سینه ریش
 بهار چه شیر دل جنگجو

بجوش آمد از کار سنا چند
 به گفتا که تا وقت دخل حصار
 چو او دار و انکار از عهد خویش
 درین جا بدو دوستی چون کنیم
 غرض دید چون راجه سنا چند
 بزودی طلب کردش در حصار
 چو حق داد آن قلعه گردون شکوه
 فلک سود با عزت و فخر و جاه
 چو شد فارغ از کار دخل حصار
 جنگ لیران کمر بست چست
 به فرمود تا جمله زور آوران
 بمیدان در آیند باز و روشور
 سر بیدامش بپا افکنند
 کنندش به تیغ دو دم سرخرو
 به فرمان شه فوج اهل نبرد
 دلیران جنگی بجوش آمدند
 به ضربت خنجر آبدار

که این انحرافش نیامد پسند
 بامداد راجه نداریم کار
 نیارد بهار و می اخلاص پیش
 چرا خنجر آلوده در خون کنیم
 که ناراض شد شاه فیروز مند
 بدادش درون حصار اختیار
 بدان بادشاه عدالت پتروده
 سر اقتدارش بخورشید و ماه
 مہاراجه رنجیت عالی وقار
 بمیدان در آمد بغرم درست
 همه پهلوانان گردن کشان
 رسانند بدخواه خود را بگور
 ز گردن تنش راجه افکنند
 بخنجر زردیش برند آبرو
 بخون عدو تیغ خود تیز کرد
 شهر بران شه درخوش آمدند
 ز خون عدو شد روان چو بیار

نشان رفت در سینه هر عدو
 به تندی چنان از کمان فتیر
 به میدان علم گشت شمشیر شاه
 چنان شعله ز آتوای مدبرون
 میدان سپهر دار نیال بهم
 که چون کوه بر کوه شد استوار
 به آخر چو تاب و توانش ماند
 بدر رفت زان شهر با حال شیر
 پیش تاخت آورد شاه جهان
 چو شد عاجز آن دشمن سپهرش
 امان خواست از شاه گیتی پناه
 چهارچاه از راه لطف عمیم
 بفرمود تا اندران روز چند
 بدیو نیارد و گرومی خویش
 چو سالار گور کهنه ز تلج گذشت
 جهان کرد با طالع ارجمند
 ز مندی و کلو همه را جگان

ز هر دل وان گشت خون مشحون
 که شد در دل شمنان جامی گیر
 برون رفت از سینه آتش شاه
 که از هیتش شد دل بر رخون
 بهمت چنان کرد قائم قدم
 دران سر زمین کرد مردانه کار
 بتن زور و بهمت بجانش ماند
 ز شرم و خجالت سر افکنده پیر
 نداش ز شمشیر بران امان
 ز گرمی به نرمی رخ آوردش
 ز کینه بصلح و صفا جت راه
 به بخشود بروی بخلق کریم
 رود دور از ملک سنار چند
 نهد پانه زان زده خویش پیر
 ز میدان باطن فلک نوشت
 دران کوه حکم شهنش بلبند
 سر خود نهادند بر آستان

این شعر در کتاب
 مشرقی و کلام
 در سیاست نگاشته که در کوه پناه
 واقع اند

شدند از ته دل رُیسان کوه
 بران کوه حکم مهاراج شد
 به سنار چند آن شه اهل داد
 بخوبی پوشد قایم این نظام
 ازان کوه روسوی میدان نهاد
 به هر پانه آمد شه نامور
 اگر کار فرمائی آن جا یگانه
 بیک حله گرفت زود و دلش
 از انجا شنید گیتی پناه
 دو سه ماه در معبد راماس
 وز انجا به لاهور شد گرمیز
 الهی تویی بادشاه قدیر
 بهند می علم و هنر بهره بخش

همه بنده شاه گردون شکوه
 به لطفش جهان جمله محتاج شد
 همه خطه کوه نادون داد
 شهنشاه رنجیت عالی مقام
 جهانرا دیدار خود کرد و داد
 بانوه افواج اهل ظفر
 نیامد ز سخت بدرگاه شاه
 فرستاد در محبس ذلتش
 با مرشد آمد به اکرام و جاه
 بسر برد آن شاه نیکو اساس
 بدولت که خود قدم کرد تیز
 خبر گیر احوال خود و کسیر
 ز امر اهل خبر بهره بخش

و غل یافتن مهاراجه رنجیت سنگه بر کوه جهون زیر آباد و جرات
 و اسلام گده جلاپور خوشاب بهمبر قلعه کنک پلوان جانی
 و ملاقات شاه شجاع و شاه زیان

در ضلع کنگره ۱۳
 نام قصبه در و در به بالندهر
 نام نادون نام شهر

زبے عالم کشور جسم و جان
 زبے قادر قدرت لایزال
 زبے صانع صنع چون چگون
 زبے خالق خلق جن بشر
 زبے واسع فرش روی زمین
 زبے رازق رزق وحش و طیور
 زبے غیب دان کردگار جهان
 زبے غمگسار همه اهل غم
 زبے حکم الحاکمین و الجلال
 زبے نخلبند گلستان جان
 قلم گوهر افشان ز تحسیر او
 فروزنده شمع این استان
 که چون شاه رنجیت گردون شکو
 بتو یسح ملک و بنویر گنج
 بیاراست لشکر مردان کار
 همه فوج را شاه والا نژاد
 بیا موخت جمله تو این جنگ

زبے مالک ملک کون و مکان
 زبے واقف حال ماضی حال
 خبردار راز درون و بیرون
 فروزنده نور شمش و شمس
 زبے رافع بام عرش برین
 زبے عالم علم نزدیک دور
 زبے واقف حال خورد و کلان
 زبے منظر جو دو لطف و کرم
 زبے ارحم الراحمین لایزال
 فروغ چراغ شبستان جان
 زبان تریبان بهر تقریر او
 چنین میدید جلوه بر استان
 سرفراز شد در جهان مثل کوه
 چو مردان کار آگهان بر درنج
 که بودند بر حکم او جان نثار
 قواعد و انگیزه تسلیم داد
 بدو داد تعلیم آئین جنگ

چو دیوان محکم سپید کبیر
 ز ستیج همه ملک را تا بیا س
 همه خط کوه و دایمان کوه
 به تحویل دیوان محکم سپرد
 بیوانی که دیوان درگاه بود
 به لشکر کند سوئی چون سحر
 همان دم به تحویل سحران شاه
 چون لشکر بران کوه شد مثل باد
 بزور آوری فوج اهل نبرد
 وزان پس مہاراجہ خود شد سوار
 چو کشتی ز دریائی راوی گذشت
 از قاصد خبر یافت در عین راه
 که رفت از جهان جودہ سنگہ آن شیر
 چو بود او عدوی شہنشاہ دہر
 رود شہ بد انساگر زین تمام
 چو شہ قصہ مرگ بدخواہ خواند
 مکان کرد بیرون شہر وزیر

بدر بار شہ بود مرد شیر
 بدستش سپرد آن شہ حق شاعر
 ہمہ کار و بار بر میان کوه
 ز اہل خرد گوئی تدبیر برد
 بنامش چنین رفت فرمان کرد
 بہ تسخیر آن کوه بند و کمر
 بہ دیوانی براہ سفر جہت راہ
 بدستش کشتی داد مردی بداد
 بیک ماہ آن کوه را فتح کرد
 بہمراہی لشکر بے شمار
 روان گشت مثل ہوا سوئی شد
 بدینسان شہنشاہ گیتی پناہ
 کہ بد حاکم اندر مقام وزیر
 اجل برود جان از وجودش تہر
 بدست آورد ملک مالش تمام
 بران سرزمین لشکر خویش راند
 بتدبیر تسخیر قوم شیر

ای دیوان محکم سپرد
 ای وزیر را بداد

چو در خانه بوده سنگه این خبر
 همه وارثانش بعجز و نیاز
 چو زانده بگذشت زار می شن
 بدان بندگان شاه آفاق گیر
 دزان بعد بالشکر جنب گجو
 فقیر عزیز آن امیر عزیز
 به گجرات شد بادلیران جنگ
 بران شهر باران آتش فشانند
 دران شهر فرمانده آن مقام
 دران حال به جنگ پ و تفنگ
 بنزد می کشاوند باب حصار
 چو شد داخل شهر مرد عزیز
 بهر جا و هر قریه و هر مکان
 زرو مال و گنجینه ببنگیان
 سراپادست عزیزیه افشا و
 پس از فتح گجرات شاه جهان
 که مانند گجرات جمله دیار

رسید از شهنشاه اهل ظفر
 نهادند سر پیش آن سر فرار
 فزون شد حد بقیار می شن
 امان داد و گرفت مال کشیر
 بتسخیر گجرات آورد و رو
 بحکم شهنشاه اهل تمیز
 زمین را بر اهل زمین و تنگ
 بے سرکش از آتیه تیغ راند
 در آن دم میندشت جامی قیام
 چو آخر دل شهریان گشت تنگ
 قدم کرده در بندگی استوار
 نمود انتظامش لعقل و تمیز
 فرستاد مردان کار آگاهان
 ز اسباب سامان آن جنگیان
 بقبضه ز هر گونه چیرا و فتاد
 بر دانی مستعد شد بران
 همه قصبه و ملک شهر و حصار

بگیرد صاحب به باز و می زور
 بدین غم شد و الا مقام
 چو خود بود صاحب در آنجا مقیم
 در قلعه بر شکر شاه بست
 چو گرفت شبه قلعه را در حصار
 نزد می از آن سرزمین جت برد
 چو مفور شد دشمن پر غرور
 بدست مهاراجه آمد حصار
 چو صاحب از آن جا برنج و مال
 شهنشاه هم بر سر اغش رسید
 اگر گشت دشمن نهان از مقام
 رنجینه سیم و زر هر چه داشت
 بجز در دو غم هیچ با خود نبرد
 از آن خط شاهنشاه کامیاب
 چو سالار آن فتح خان نام داشت
 مهاراجه آنرا سوئی خویش خواند
 برویش مگر سخت بد راه بست

کند طرفه بر پا و در آن خط شور
 سوئی قلعه اسلام گده تیر گام
 بدر دو غم و رنج و محنت ندیم
 چو پرده نشینان بگوشه نشست
 در آن بند بدخواه شد بمقرار
 طریق نیز میت غنیمت شمرد
 چو مفور و دور از باط حوض
 با عزاز و اکرام و جاه و وقار
 رخ آورده بد سوئی شهر جلالت
 چو صرصر بنور چراغش رسید
 سلامت بدر برد جان آن مقام
 ز بیم شهنشه در آنجا گذشت
 خزانه بدست شهنشه سپرد
 چو بحر روان گشت سوئی غیاب
 بر روز و شب شغل جام داشت
 ز صلح و صفا بر زبان حرف راند
 دلیرانه در قلعه کچی نشست

ای صاحب جنگ پیگی
 ای جلال پیر
 نام قلعه در طاعت
 شاه پور ۱۲

قلعه ساهی در

چو آن قلعه را شاه سدودیت
 یک حمله فوج اهل نبرد
 بر آورد پنج حصار عدو
 ز باریدن گوله های تفنگ
 در قلعه شاهنشیه ارجمند
 وز آنجا کی نامور عطر سنگ
 سوئی قلعه ساهی شهر خوشاب
 چو نایب شد آنجا امیر دلیر
 گرفت از عدو آن همه سرزمین
 وز آنجا ز قاصد شنید این خبر
 که از گردش در گردون دون
 امیر نیکو کار شاه زمان
 بدام مصیبت گرفتار شد
 ز چشم جهان بین رفت فور
 سرش گشت عریان ز تاج شهی
 نه بالائی سر چتر قبایل ماند
 شد از دولت و مال مستثنی

چو یک اهل سوئی دشمن شتافت
 جهان تیره و در چشم بدخواه کرد
 بر انداخت بنیاد کار عدو
 همه قلعه سمار شد بید رنگ
 چو بکشد دشمن در آمد به بند
 که راندی به میدان پیکانگ
 فرستاد شاهنشیه کامیاب
 به پیکار بدخواه را کرد زیر
 بنام آوران کرد روشن گیس
 شهنشاه رنجیت اهل خلفه
 ز تقدیر خلاق چون چگون
 شهنشاه کابل خدیو جهان
 بزدان افلاس ناچار شد
 شد از نگرش بگ بوی غرور
 برون شد ز فرقه کلاه مبی
 نه بر چهره اش رخ جلال ماند
 تلف گشت سامان شاهنشاهی

همه فوج مردان جنگ آزما
 درینوقت خوانان جانش شدند
 مشیران آن شاه با عقل و رای
 کنون از وطن بی وطن گشته است
 ز ملک ولایت برآمد برون
 با قلم تو حجت آخر امان
 و اگر شاه کابل شجاع امیر
 ز کابل برآمد بحال خراب
 چو گشتند دشمن وزیران او
 برون آمد از مجمع دشمنان
 ملک تو آمد نه نیکنام
 چو این هر دو شانان نشنیدند
 مناسب که سپاه نوازی کنی
 کنی میزبانی بسجود و سخا
 که آسوده گردند از رنج راه
 شنید این خبر چون شبه نیکنام
 چون نزدیک ابدال شد خیمه زن

که میکرد بر حکم او جان فدا
 همه دشمنان دانش شدند
 ز هم راهی او کشیدند پائے
 اگر قمار رنج و محن گشته است
 بخاطر غم و رنج دارد فرزندان
 اگر فقه به پند می راول مکان
 که بر تخت بد چون شهبان می گیر
 بجان اضطراب و بدل بهم و آ
 عدو شد گروه مشیران او
 سلامت ز شمشیر شان بر جان
 نمود است در پند دادن مقام
 بسختی با قلم تو آمدند
 بنام آوران سرفرازی کنی
 نمایی سراز راه صدق و صفا
 بیابند در ظل دولت پناه
 سوئی پند راول بشد تیز گام
 شبه شیر دل باو شاه ز من

راولپنڈی قصبہ ہوتا
 در پنجاب است ۱۲
 ایجا راولپنڈی ۱۲
 ای مقام حسن ابدال ۱۳

شجاع جهان بهم دران جایگاه
 در انجاد و نشان باغ و نشان
 جهاندار رنجیت گیتی نورد
 ز گنجینه دادش بس مال و گنج
 چو یاران بدلداری دلدهی
 بفرمود تا شاه و الامقام
 بگیرد ز با هر چه مرغوب دوست
 دران سرزمین با فقیر عزیز
 مہاراجہ رنجیت اہل نبرد
 کہ بردار داسوئی ہمہ قدم
 چو سلطان خان کلم آن مکان
 بخوش و ہد آب شمشیر را
 بگیرد از و جامی ما و امی او
 بحکم شہشاہ روشن ضمیر
 روان شد سوئی کوی ہمہ چو با
 چو والی ہمہ شنید این خبر
 بیامد چو مردان اہل تمیز

روان پیش آمد بیدار شاہ
 بجلگہ گشتند چون دوستان
 بہمان پرستی دلش شاد کرد
 بصدق و صفای دلش ہر درنج
 نمودش ز اندیشہ خاطر تہی
 بفرحت کند و ز تلبہ قیام
 بساز و طلب ہر چه مطلوب است
 بدان فاضل ہر و اہل تمیز
 بتاکید کامل چنین حکم کرد
 بہ فوج و بلشکر سجاہ و حشم
 محبت ندارد و شاہ جهان
 کند راست بر جسم او تیر را
 ستاند از و ملک آبا می او
 فقیر عزیز آن امیر کبیر
 بتادیب سلطان اہل غناد
 ز فرمان شاہی پیچیدہ
 با خلاص نرد فقیر عزیز

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

ولیکن فقیه از ره انتظام
 جو بدخواه دولت در آمد به بند
 بدست غریز آمد آن مال و زر
 چو اینکار با فتح شد ساخته
 عزیز خردمند اهل مینر
 بگوش مهاراجه مشرود رساند
 مهاراجه زین خدمت ارجمند
 نمودش عطا خلعت سرور می
 چو سلطان بهمبر زروئی وفا
 بمیدان نیامد به پیکار شاه
 بحالش مهاراجه شد مهربان
 به بخشید ملک و عطا کرد مال
 دوباره بدو تاج بخشی نمود
 وزان پس مهاراجه رنجیت سنگ
 چو بر قلعه کوه بود آن حصار
 مقیمان آنجا بکبر و غرور
 در قلعه بستند برروئی شاه

برود می بزدان نمودش مقام
 ظفر باب شد فوج فیروز مند
 هم باب با اسب فیل و شتر
 دلش گشت زنده نشسته پرداخته
 ز پاپوسی شاه شد عجب سرور
 سخن با وی از فتح آن کجوه راند
 نمودش بنام آوران سر بلند
 به بخشید سرایه برتری
 رخ آورد به راه صدق و صفا
 به بغض و عداوت نشد کینه خو
 تها دشمن بسرا فرستاد نشان
 بدو داد سامان جاه و جلال
 بدو در زمان غزو جایش فزود
 روان شد پی قبضه قلعه گنگ
 چو بام فلک محکم و استوار
 باندند از راه اخلاص دور
 بران باوشه تنگ کردند راه

چو در سر غرور و منی داشتند
 ز کبر و منی جمله اهل حصار
 ولیکن شهنشاه اهل نبرد
 که بیرون آن چشمه آب بود
 به سیدن شهر پیر اهل صف
 بران چشمه شد شاه قابض تخت
 چو بے آب ماندند اهل حصار
 ز بے آبی و تشنگی و مبدم
 بجان آمد از چاره بیچاره شد
 چو ناچار شد و دشمن کینه خواه
 امان حجت زان شاه بنده نواز
 کلید در قلعه باز شاه داد
 شد استاده اندر مقام نیاز
 بنذرانه دادش همه مال و زر
 چو زین کار شه کرد مصل فراغ
 چنین کرد و ارشاد شاه زمان
 بانهوه لشکر به پلور رود

سدا پایشه دشمنی داشتند
 نمودند در جنگ پاستوار
 بتسخیر آن طرفه تدبیر کرد
 ز آبش همه قلعہ سیراب بود
 دران خطه بد شهرت آن چشمه را
 بتدبیر معقول و رامی درست
 ز دلها می شایان فت صبر و قرا
 عدد بود در آتش سوز و عجم
 هم از تشنگی شکر آواره شد
 در قلعه بکشد و بر روی شاه
 به تسلیم و تطهیم و عجز و نیاز
 ز بیچارگی سر بسجده نهاد
 نگویند سر شد اندر سلام نیاز
 فدا کرد بر فرق گنج و گهر
 بی فروخت و مثل روشن چراغ
 که مرد فقیر آن عزیز جهان
 ولایت ز دشمن بدست آورد

اینست آن چشمه چو
 سیدن شاه ارشد بدار
 اینست چشمه سیدن شاه
 اینست قلعہ سیراب
 اینست پلور رود

وگر با آنکه سنگد حاکم آن مقام
 دهد گوشمالش بچنگ آبخان
 چو گرد ز پلول برون آن شیر
 در آن جا آنکه نیز گردد و خیل
 پس آنکه به لاهور تا بد عنان
 به تمهیل فرمان عزیز دلیر
 بتاراج بدخواه بازو کشد
 به تند می بران هر دو ملک مین
 گرفتش ز بدخواه بازو در دست
 وزان پس مهاراجه باغوشان
 چو از مقدش شاه بگاہ شد
 مبه و مهر یکجا عنان تافتند
 بیک جادو نشان عالی محل
 مهاراجه چون دید ویدار شاه
 برنج و الم کرد و نمخوار ریش
 بمال و گهر خاطرش کرد شاد
 بروخوان لطف و کرم عام کرد

کند بهر هیچا بیدان قیام
 که حالش بود عبرت دیگران
 بزودی رود در مقام وزیر
 بغارت کند و شمنان را ذلیل
 که گرد از آن حاصلش کام جان
 بران هر دو جاتاخت مانند شیر
 بهر خطه داد و شجاعت بداد
 بزود چرخ مانند سپرخ برین
 به پنج پست عدو را شکست
 روان شد پدیدار شاه زمان
 بتعظیم استاده در راه شد
 بهرج سعادت و سران یافتند
 شد نازره دوستی هم بغل
 بنیخت بر حال زارش نگاہ
 با خلاص دل کرد و دلداریش
 همه ساز و سامان شادانه داد
 بابل سخا مشهر نام کرد

ای بیستم
 وزیر آباد ۱۲

پی‌مصرف هر روزه جاگیر داد
 وزان پس لاهور شد تیرگام
 وز انجا بامت سر آورد و
 چو به زیارت بدر بار شد
 بران در جبین ارادت نهاد
 چو پرداخت زان کار شاه جهان
 که سر دار به سنگه جالندهری
 کشید است دست از ادائی خرج
 و دانش پرست از هیوای غرور
 مزاجش برفت از سر اعتدال
 برون بر دزدان دزه خویش پا
 ز سر کار عامی شد دست آن شیر
 مهار چو این سخن کرد گوش
 بدیوان محکم چنین حکم داد
 بنزدی رود بر حد و مثل شیر
 درار دلبسته بچه بدخواه را
 کند تیر برگردن خضم تیغ

بنام آوران غر و تو قیر داد
 جهاندار بهنجیت و الامقام
 بهر سریشی لشکر جنگجو
 بران معدن فیض دُر بار شد
 نگون کرد سر از سر اعتقاد
 رسید از دوا به خبر ناگهان
 ز فرمانبری کرد خود را بری
 ندارد بفرمان شه احتیاج
 سوار است بر باد پائی غرور
 عیان شد بچهره غبار ملا
 که پائی سعادت نماندش بجا
 ندارد خبر از قلیل و کشید
 دلش ز آتش غصه آمد بجوش
 که چند ز جاز و دمانند باد
 پر دور هو چون عقاب دلیر
 فرود آرد از آسمان ماه را
 پیر و سر سر کشان بیدریغ

کند جنگ گردشمن خیره سر
 بگیرد ز گنجینه مال و زرش
 اگر صلح خواهد زد صدق و صفا
 بگیرد از مال و بختد امان
 به تمهیل بن حکم محکم اساس
 درین کار یکدم توقف نکند
 بشیران جنگی و سامان جنگ
 چون لشکر بداند و می آب بیاس
 فتح سنگه فرمانده تهل کپور
 و زانجا دوسه دار اهل ظفر
 رون سوی شهر بلند هر شدند
 چون نزدیک دشمن سیدان سپا
 به بستند بر شهر و قلعه حصار
 بسردار بده سنگه رفت این خبر
 به پیکار مردان نیامد برون
 نمود از ره خامی آن خامکار
 در قلعه به بست و ره کرد جنگ

برادر دماغش به تیغ و تبر
 بنارت سر پای برد کشورش
 نه بندد و بر او باب عفو و عطا
 بحالش کند رجم چون دوستان
 پوشد مستعد محکم حق شناس
 بزودی کمر بست بهر نبرد
 ز دریا گذر کرد مثل نهنگ
 چون کوه گران کرد محکم اساس
 ز بهر دود آید از راه دور
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 بدشمن ره عیش کردند بند
 محیط جهان شد چو ابر سیاه
 چو دیوار اسکندری پایدار
 که آمد بسر فوج اهل ظفر
 فرو ماند مضطر بحال زبون
 بدان قلعه خام پای استوار
 نمود از ره غصه آغاز جنگ

ای دیوان محکم خیز

بهر سوز آتشی آتش نشاند
 ز بندوق چون رعد فگند شو
 چو ره داشت آن شهر چار سو
 فصیلش نبود و نه دیوار بود
 دلیران لشکر بشهر آمدند
 کشتند سرخس بهر لشکار
 بتاراج بردند مال گران
 زرو مال مردم داران جایگاه
 رعیت زن و بچه بر ناله پیر
 چو دیرانه شد جمله شهر و دیا
 نهاده دو صد نردبان چار سو
 همه فوج یک مرتبه حمله کرد
 چو دیدند محصوریان حصار
 نکردند در قلعه دیگر قیام
 بر گرفت بدخواه ناهق شناس
 از آن مال اسباب برداشت و ست
 از آن گوشه غم برون برو جان

بهر جانب از جام خود گول راند
 چو ابر سیاه تراسان کرد زور
 کشته پنه و دشمن جنگ چو
 نه جامی امان وقت پیکار بود
 زهر سو نهنگان به بحر آمدند
 همه شیر مردان ابل و تار
 ز غارت نذاوند کس را امان
 شد از دست تاراج سکهان تبا
 بنزدان رنج و الم شد اسیر
 رخ آورد لشکر بسوی حصار
 بدیوارهای حصار عدو
 بر آورد از خاک آن قلعه گرد
 چنین قوت و زور مردان کار
 به بستند رخت سفر زان مقام
 از آن بقعه با خوف و رنج و هراس
 از آن دولت و مملکت رخت بست
 بدرجت مانند تیر از کمان

چو در ملک پنجاب ماسن نیافت
 کشتی نشست و زستلج گذشت
 نیامد و گرا این طرف تا بماند
 چو بدخواه مغرور شد از حصار
 بگنجینه مال و زر قبضه کرد
 بملک عدو کار داران خویش
 همه مال اسباب توپ و تفنگ
 فرستاد در خدمت شهر یار
 چو گردید ختم این مہم عظیم
 بران شد شہنشاہ کشنراہ را
 بدین غرض شہن ملوکانہ کرد
 ہمہ میہانان عالی و سار
 طلب کرد از دور اندر حضور
 ہمہ را بجان و رہبان تمام
 میمان میدان و حکام کوه
 بدر بار و ز بار شب آمدند
 شدار شاد ز انگیز و خج شام

ہر سان سوئی لودیانه شافت
 رخ آورد از آب دریا بدشت
 ز املاک خود دست بہت فتاند
 دران قلعه گرفت محکم قرار
 بران کان لعل و گہر قبضہ کرد
 فرستاد دیوان سرخندہ کیش
 کہ آمد ز املاک دشمن بچنگ
 بنام آوردان یافت غزو و تار
 بالطف و فضل خداے کریم
 بغیر و ز بختی کند کہ خدا
 ہمہ ساز و سامان شانہ کرد
 ز ہر جا و ہر ملک شہر و دیار
 با عزاز و اکرام و لطف و فور
 و کیلان شان عالی مقام
 ہمہ مہ فرازان والا شکوہ
 چو انجم ہمہ گرد مہ آمدند
 بسر او کٹر لونی نیک نام

ای دیوان محکم
 سر لونی صاحب
 بیاد نام این نگیزی
 کرد لودیانه میماند ۱۲

که در جشن شادی بجز وقار
 به آخر چو شد جمع جمع کثیر
 ز میهمان پرستی بهر میهمان
 بهرام احسان خود خاص کرد
 به زوره شه بهر بانی نمود
 بهر خاک بارید باران زر
 بهر بنده بی نوا مال داد
 فرون شد سخاوت ز حد شما
 چنان بر جهان زرفشانی نمود
 شد از فیض آن ابر گوهر فشان
 زر ز بخشش آن شه بحر و بر
 بر آراست مجلس باز تمام
 به جام بلورین می ناب داد
 رخ روشن از نور می بر فروخت
 بهر میهمان داد جام شراب
 جهان را از احسان خود حصه داد
 چو شهنشاه نامور کهرک شکله

شود بهر دم شاه والا تبار
 به بزم شهنشاه روشن ضمیر
 فرون کرد لطف و کرم میزبان
 بهر بنده خاص حلاص کرد
 بهر قطره گوهر فشان نمود
 بهر ننگ بخشید کان گهر
 بفرق گذاشت رقیب بال داد
 برون از حساب صد و صد هزار
 که روی زمین ز عرفانی نمود
 به پنجاب دریا می رحمت روان
 همه ملک پنجاب شد کان زر
 بچنگ سرود و صراحی و جام
 بدان گوهر بی بها آب داد
 دل ال کینه بر آتش بسوخت
 بهر ماه شد مهربان آفتاب
 بهر دوش باری ز احسان نهاد
 جوان بخت و عالی گهر کهرک شکله

بشد کتخد اور زمان سعید
 نوای سرت زمان در مین
 شد از جشن این شاد می ار چند
 زمین کوس عشرت بهر سو نوحش
 شکفت از گل خورمی تازه باغ
 زمانه بعیش طرب کار داشت
 ز شادی سراپا جهان شاد بود
 بے هر کسے در جهان کام داشت
 جهان را بری گشت زان دیشه دل
 همه نو قران یافت با آفتاب
 بیک برج شد ز بهره و شتری
 چرا آخر نفسل خداوند کار
 پذیرفت بزم طرب اختتام
 همه میهمانان اهل مہنہ
 بد لجوی میهمانان خویش
 ہر یک کس از راه اکرام وجود
 بخلق و محبت مدارا نمود

کزان شہمہ خلق را روز عید
 در افکند در گوش چرخ برین
 صدائے مبارک سلامت بلند
 فلک بزم عیش و طرب گرم خست
 دماغ جهان گشت روشن چراغ
 بے رغبت خویش میخوار داشت
 زمانہ ز بند غم آزاد بود
 صراحی بدست و بلب جام داشت
 برون رفت سوز غم از آب گل
 منور شد از نور خورشید تاب
 فرشتہ بقلیگہ شد با پیہی
 بہ لطف خداوند لیل و نہار
 شد از خورمی بہرہ و رخصت عام
 مرض شدند از شہ نامور
 شہنشہ کرم کرد ز اندازہ پیش
 عطا خلعت بیش قیمت نمود
 رہ دوستی آشکارا نمود

بشاه مگدا کرد لطف مزید
 الهی توئی خستنده جهان
 بکن مهر بر بندگی خاکسار

غرض هر دو کس را یک چشم دید
 ز لطف تو سیراب باغ زمان
 ز باغ دلش خار غم دور دارد

سگ کشیدن چهار جبهه رنجیت سنگه بر کشمیر باد افشخ خان
 وزیر کابل مگر فتن جوهر کوه نور از شاه شجاع و قلعه ابلیس
 از عطا محمد خان جنگ کردن با فلاح کابل قلعه ابلیس فخر یار

خداوند عالم خدای کریم
 دید چاره درد و مجبای گناه
 بابل خطا مهربان ذات اوست
 به بخشد بخشش خطا دار را
 بهرجن و انسان و هر دام و دود
 بهر شخص بدیت بنیاد شکیب
 بهر بے وسیله و وسیله خدمت
 بهر تشنه او میدهد آب سرد
 بهر گرسنه میرسد صبح و شام
 بهر محم جان میدهد جان نواز

رحیم و قدیم و حلیم و علیم
 کند رحم بر حال آوارگان
 نوازنده عاجزان ذات اوست
 کتفه عفو جرم گناه گار را
 همه وقت ز راق روزی دهد
 بهر بنده بے نوا و سنگیر
 بهر لالاب حیل و حیل خدمت
 کند چاره درد و هراس درد
 ز خوان خداوند روزی طعام
 بهر تن به بخشد توان بے نیاز

همراه حق رهنمایی کند
 چنین کرد و انامی روشن باغ
 که چون شد بنام آوران سر بلند
 به ملک جهان دولتش عام شد
 وزیر فتح خان بلند اقتدار
 سفیر فرستاد نزدیک شاه
 چو در بارگاه شب آمد سفیر
 به روش برسم رسولان نماز
 بگفتش که ای شاه والا مقام
 وزان بعد با عاجزی و نیاز
 که با او کنی دوستی استوار
 چو یاران بدو یار باشی مدام
 دلش زین سبب زیر بار غم است
 که رفت است کشمیر از دست او
 چه کشمیر گلزار خلد برین
 چنین ملک سر سبز و عنبر مرست
 برون شد فرمان نیکنام

بهر عقده عقده کشائی کند
 به لبان این قصه روشن چراغ
 چهار راجه رنجیت دالش پسند
 بنام آوران مشهر نام شد
 که بدیر شه کابلش اختیار
 بمنزله دوستی جت راه
 بمنزله قریب جامی گیر
 نگویند که در سر پیش آن سه فراز
 فتح خان ترا میرساند سلام
 کند دست خواهش پیش دراز
 بجای محبت شوی پایدار
 بسختی مدوگار باشی مدام
 مگر رخس از غبار غم است
 بهر عهدی ناظم جنگجو
 چه کشمیر جنت بروی زمین
 که ثانی نذر و بغیر از پنهان
 فرون شد بر وطن هر خاص و عام

محمد عطا ناظم بے وفا
 قدم در طریق بغاوت نهاد
 به پندار و کبر و منی و غرور
 به کشمیر شد حاکم مستقل
 رخ خود براه بغاوت نهاد
 شجاع آنکه مغزول شد از شهری
 به تحریک ناظم به کشمیر رفت
 طمع دارد آن شاه مغزول هم
 با داد ناظم در آن سرزمین
 چون ناظم چنین نقشه برپا نمود
 سزائی چنین ناسزا واجب است
 فتح خان چنین خواهد که شهریار
 کنی همچو شان به لشکر مدد
 وستی کیے لشکر اهل زور
 چو زنیو کیے لشکر صنگجو
 به تندی فتح خان شود آفرینان
 به کشمیر چون هر دو لشکر رسند

ای عطا محمد

برون برون اندازد خویش پا
 در مصیبت بر رخ خود کشاد
 بماند از بد صدق و ظاهر دور
 ز فرمانبری صاف برداشت دل
 تپی جسم و جان کرد از اتحاد
 برفت از سراد کلامه می
 به مسند که غرور تو قیر رفت
 که حال کند باز ملک و ششم
 دوباره شود شاه کرسی نشین
 چنین معرکه آشکارا نمود
 بر و ظلم و جور و جفا واجب است
 که با وی شوی نذرین کار یار
 که مقهور بدخواه دولت شود
 که بدخواه مار را رساند بگور
 پیار و سوختن ملک کشمیر رو
 ز شهرت پادشاه بدالشور و ان
 بدخواه تیغ دو دم در کشند

یک حمله افواج اهل نبرو
 چو گفت آن پیام آور خوش باز
 سخایف که میدشت همراه خویش
 مهاراجه آن اهل تکریم را
 به فرحت پذیرفت ز دهر چو گفت
 بفرمود با فوج تاز و دتر
 رود سومی کشمیر فوج دلیر
 بدیوان محکم امیر کبیر
 ز درگاه شاهنشاهی شاهر
 که با فوج مردان کشور کاش
 بسردار دیاسیل نیکنام
 اشارت چنین رفت از شهر یار
 به کشمیر همراه محکم رود
 غرض شد ز پنجاب لشکر روان
 و گرا بجان عقیدت پسند
 بمحکم درین کار گشتند یار
 چو این فوج مردان شمشیر زن

برارند از خاک بدخواه کرد
 پیام فتح خان بشاه جهان
 بدرگاه شاه جهان کرد پیش
 به منزله دوستی داد جا
 گهر با بلبک محبت بسفت
 شود حبس آماده به سفر
 بدشمن کشی تیر مانند شیر
 که بد پهلوان و دلیر و دیر
 چنین رفت فرمان محکم اساس
 نهد در ره ملک کشمیر پا
 که میداشت اندر مجبیه قیام
 که نهد و کمر مشل مردان کار
 مددگار مردان لشکر شود
 بحکم شهنشاه دور زمان
 که بودند در ملک کوه بلند
 بحکم شهنشاه عالی و تار
 بسردار کشمیر شد خیمه زن

ای دیوان محکم
 سپه سالار
 ای سردار دیانگه مشیر

ز سمت پشاور فتح خان رسید
 بناظم رسید این خبر ناگهان
 ز فرط غم و رنج و درد و الم
 نشد سدره دلیران جنگ
 چون شکر سر کوه پنهان رفت
 همه را بجان فریسان کوه
 نمودند انکار از بهر هی
 بر قنذ را بنجا به ماوایی خویش
 چون محکم چنین بیوفائی بدید
 نکردند از آن وقت پروائی نشان
 چون از آن کوه دیوان ابل شعور
 در آنجا بمیدان در آمد نظر
 که استاده بد مستعد بر جنگ
 عدد و راجه دیوان بدین حال دید
 بجنگ ز فتح خان اجازت بخوشت
 و لشکر چنان بر عدو رختند
 حد و کسب سینه ابل غنا و

امیر دلاور بمیدان رسید
 که آمد فتح خان بفوج گران
 نیاورد از شهر بیرون قدم
 نیامد بناورد شیران جنگ
 بران کوه باز در اقبال رفت
 که بودند با فوج شبه هم گروه
 سراپا شدند از محبت تهی
 و زان جایگه ره نبردند پیش
 زیاران خود آن جدائی بدید
 که خود بود سرخیل مرد فغان
 مکان کرد در قصبه بهیر پور
 یک لشکر ناظم خیره سر
 در انداخته گوله اندر تفنگ
 بدان شوکت و جاه و اجلال دید
 قدم کرد در راه پیکار راست
 که گردالم بر سرش بختند
 بیک حمله از پائی خود او افتاد

این شعر در کتاب
 تاریخ افغانستان
 جلد اول
 صفحه ۱۰۰
 ثبت شده است

سر دشمن از دوشش برداشتنند
 برون آمد آتش دران کارزار
 لب از دوش شد دهن تنگ
 چو تیر از کمان سوئی شمن دید
 گره بر کشاد آسپهان از کند
 چو در خوج ناظم نظامت مانند
 بکار آمدند اندران کارگاه
 غرض ناظم از مهر که پشت داد
 نیامد نظر چون دگر بامنش
 سوئی شیر گدّه رفت آن دیند
 در قلعه بر روی مردان بپست
 شد از حالت خویش برگشته حال
 فتح خان و دیوان فیر درمند
 اگر کنند اهل طفر مال و زر
 چو شهر سری نگد آمد بجنگ
 فتح خان در آنجا نمود انتظام
 وزان پس بانوه مردان کار

ز خون لاله اندر زمین گاشتنند
 ز آب دم خنجر آبدار
 نشان اجل شد نشان تنگ
 بر سینه گذشت و بجانش رسید
 که در بند او گشت بدخواه بند
 ز مردی بمر دان علامت مانند
 بپس نامداران باغ و مباح
 رخ خود براه نهر میت نهاد
 ز دست اجل کس نشد خاموش
 دران قلعه مضبوط خود را فکند
 دران پرده چون پرده داران ^{نشست}
 مقید بنزدان رنج و ملال
 نصرت دران شهر داخل شدند
 ز گنجینه دشمن بد گهر
 پیام روی شیر مردان جنگ
 چو مردان بفتح و طفر یافت نام
 بجنگ آوردان شجاعت شعار

بسر کوبی دشمن سینه ریش
 بدیوان محکم نمود التجا
 بگیر و حصار عدو در حصار
 بهار و سوئی خضم باران سنگ
 بگو که کند قلعه را خشت خشت
 نهند توپ بر روی باب حصار
 بدیوان چو زنگونه ایما رسید
 به محصوریان روز و شب جنگ کرد
 پنج برین کرد و جنگ از زمین
 غرض گشت عاجز محمد عطا
 امان خواست آمد بدیوان حصار
 امان داد دیوان بدان عذر خواه
 دیگر شاه و الا شجاع دلیر
 طلب کرد از فوج سکه آن امان
 فتح خان به فتح و لطف شد قرین
 چو او بود بدخواه شاه شجاع
 درین فکر شد تا کند شاه را

سوئی شیر گنده برد افواج خویش
 که محکم کند اندرین راه پا
 بمیدان کند پامی خود استوار
 کند منهدم قلعه اش بید رنگ
 که افتد ز پا دشمن بد سرشت
 زرد گوله بروی برون انشا
 بران قلعه آورد و محشر پدید
 ز هر سوره عافیت تنگ کرد
 بخورشید تا بنده شد گرم کین
 ز بهار مردان کشور کش
 اکنون گونه سر نادم و شرمسار
 با خسان پذیرفت عذر گناه
 که اندر قفس بود مانند شیر
 که بد وقت نازک بران پهلوان
 دران هر زمین گشت نشین
 بجان دشمن و کینه خواه شجاع
 گرفت رزندان رنج و بلا

بدین نیت آن دشمن بنه ریش
 اگر محکم آن مرد نیکو نهاد
 چونان علم هم از دست جو زبان
 نه گردید دست مستح خان در
 بر آشت زین هر دو حرکت وزیر
 بسوی مہاراجہ نامہ نوشت
 تو بامن شدی حامی دوستگیر
 با فواج و لشکر تو کردی مدد
 بامداد تو اسے شہہ جنگجو
 بمیدان مہجہ تلفر یا فتم
 کنون بر خلاف محبت چرا
 بغوج تو دشمن امان یافت
 بشاہ شجاع و محمد عطا
 تعجب کہ دیوان پہنشد امان
 ز لطف تو دارم امید اینچنین
 کہ دیوان محکم سپہدار تو
 بدستم دہد بازوے دشمنان

طلب شاہ را کرد نزدیکش
 بدست عدد بازوئی شہ نہاد
 گرفت از زمان نزد دیوان امان
 بدان مرد دانا می اہل نیاز
 شدش کینہ در جان دل جانی گیر
 کہ ای شاہ ذیجاہ نیکو شہت
 بتسخیر کشید خست تطہیر
 بگنجینہ زر تو کردی مدد
 گرفتہ ہمہ ملک و مال از عدد
 گہر یا فتم کان زر یا فتم
 خلاف طریق مردوت چرا
 بجائی سلامت مکان یافت
 بدان ہر دو بدخواہ اہل جفا
 بود حامی دشمن دوستان
 در وقت ای شاہ روی زمین
 مشیر و فادارہ سرکار تو
 بود حامی کار چین دوستان

چو رنجیت مضمون نامه شنید
 به شحریر پاخ تا ل نمود
 بدین فکر بد تا نویسد جواب
 که آمد کی قاصد تیز گام
 به تسلیم شبه بر زمین بوسه داد
 وزان بعد گفتش که ای پادشاه
 به کشمیر شاه شجاع امیر
 که قار در پهنه دشمنان
 ز دست فتح خان بجان آمده
 در نیدم که از لطف فضل اله
 بدو داد دیوان محکم امان
 کنون زوجه اش شاه بیگم تمام
 بدرگامت ای سرور مهر قرار
 که آید سلامت برون شهرش
 نه اندوه بر جان پاکش رسد
 به لطف نه عاید شود در جهان
 چو دار دستخ فان تاق شناس

ز مکتوب شد جامه مطلب پدید
 که تجویز این کار آسان نبود
 جوابی که باشد سر پا صواب
 ز شهر تلبنه به ربار عام
 تحائف که آورد پیشش نهاد
 بحکمت بود گردش چهر و ماه
 بد اندر غم و رنج و محنت امیر
 نه در دل قرار و نه در تن توان
 بفریاد عجز و فغان آمده
 برون آمد از بند اندیشه شاه
 که گردید شبه امین از مال و جان
 که دار و شهر تلبنه میتام
 چنین عرض دارد و بجزو نیاز
 از ان محنت و آفت و کشمکش
 نه غم بر دل در ذاکش رسد
 بمالش زیان و بجانش زیان
 بدرگاه والاسپین التماس

به پادشاه
 بانبختان

که شهب را بدستش حواله کنی
گل بوستان را سپاری بخار
اگر از ره عقل و انصاف و بهوش
نه بخشی ز گنجینه استخار
بر آید اگر شاه با آبرو
دهد بگیش شاه را در حضور
چه جوهر کی جوهر بے بها
تاره ز لمعان نورش خجل
نباشد سجز نقد جان قیمتش
نه نگیست در کوه همگ او
نگینے که شد هرگز و بهره ور
نگینے که از جلوه آب و تاب
بدست گدا آن نگین گر رسد
چو آن کوه نورست دریائی نور
فزاید از و دولت شهر یار
و پدر بلندی میان شهبان
چو تقریر قاصد شهنش شنید

عدو را بران ماه لاله کنی
سراپل فسر کنی زیر بار
کلام عدو را نیار می بگوش
بد امان بدخواه نقد مراد
ز سرخپه دشمن جنگجو
بشکند از اش جوهر کوه نور
به کان جهان گوهر بے بها
ز تابندگی ماه و خورشید منقل
زیاده ز شرح و بیان قیمتش
نه گوهر بجان است همزنگ او
نشاندهش به انگشتری جگر
کند مهر می بارخ آفتاب
شهنشاه مثل سلیمان شود
نماید از و کان دولت ظهور
فزون تر شود عز و جاه و وقار
کند نام روشن میان جهان
نشاندهش به پهلوی لطف مزید

لله ای شاه جهان
لله ای مبارک
نجات کند او
در اجلاس حضور او

پذیرفت ز دهر چه کرد التماس
 شد از شوق دل شایق کوه لوت
 یکم نامه نیز از محمّد عطا
 در آن دم بدرگاه والار رسید
 و راو بدر قحط کاه شبه نامدار
 ز لطف تو جانم سلامت بماند
 در آن دم که در شکرت آدم
 چو دیوان محکم باطاف شاه
 بشکرش شوم گر همه تن بیا
 کنون گرنه واپس دهر شبه مرا
 بخدمات شبه باشم اندر جهان
 و بیم آنک در قبضه شهر یار
 چو تا حال آنک استوار زمین است
 فرستم بدو نامه کاندز زمان
 و در آن قلعه چون قبضه دار می دست
 تو سر دار باشی میان سران
 چو این شروه تازه آمد بگوش

برو کرد لطف و کرم بقیاس
 برافروخت چهره ز نور سرور
 بنام شهنشاه کشور کشا
 که ز وفحت تازه آمد پدید
 بفرمان تو گردش روزگار
 بدهر آبرو ماند و عزت بماند
 رها گشتم از بند زندان غنم
 مراد داشت از دست دشمن نگاه
 نگردد ادا از زبان لشکر آن
 بدست فتح خان اهل حبنا
 همیشه کمر بسته چون چاکران
 که مضبوط قلعه است و محکم حصار
 جهان دار خان قلعه دار از من است
 و بد قلع و سامان بشاه جهان
 زمین پناور هم از آن تست
 کنی حکم بر زمره سروران
 شهنشاه بادانش عقل و هوش

چو گلزار خندید و چون گل شکفت
نوشت اینچنین نامه دلپسند
که صد آفرین بر تو ای پهلوان
ز تو شد ادا جمله حق بنک
تو در وقت میدان شدی سرخرو
بناه شجاع و محمد عطا
نکو کرده و سبب کرده
کنون بهتر است آنکه ای نامور
فتح خان اگر سدرایت شود
جوابش بشیر بران دهبی
بمیدان کنی سرنگونش به تیغ
بناه شجاع از کمال نیاز
بیاری بلاهور همراه خویش
محمد عطا خان والا نزا و
زرنج و غم آزاد باشد مدام
چو آن نیک خو قلعه انگ را
ترا باید ای سرور نیک نام

بساک طرب گوهر عیش سفت
بدیوان محکم لیل ارجبمند
توئی مرد نامی بنام آوران
قبول است خدمات تو یکبیک
که باشی مردان شدی جنگجو
چو دادی امان از ره مدعا
همه رسم خدمت ادا کرده
ز کشمیر آئی برون زودتر
وران سرزمین کینه خواست شود
سرتیغ بر فرق دشمن تپی
که خونبار دار چشم مانند میخ
کنی باب احسان و الطاف باز
به تقسیم و مکریم اندازه بیش
که دارد بر کار ما اتحاد
بعیش و خوشی شاد باشد مدام
بصدق و صفای کند ز ما
درین باب با او کنی تظلم

له ایضا نیز در طلب

بگوئی بدان یار اهل صفا
 سپارد بسر کار ما آن حصا
 نوید بنام قلع در خویش
 چو پاییم بر قلعه اٹک دست
 بجلد می این خدمت ارجمند
 به بخشیم گنجینه حساب
 چو فرمان چنین رفت از شهر یار
 ز کشمیر آمد برون مثل باد
 فتح خان ازین کار منعش کرد
 ز خوف شهنشاه گیتی پناه
 اگر از غم و غصه بیتاب بود
 چو شاه شجاع و محمد عطا
 را می زبند بلا یافتند
 ز دست فتح خان ببردند جان
 فتح خان وزین غصه و درد غم
 دران عرصه مانند روباه لنگ
 چو دیوان محکم از ان راه دور

که با ما کند وعده خود و وفا
 بود در مقام وفا پایدار
 که بیرون بردن از میان
 بگیریم سامان در او هر چه هست
 ز گنجینه دل کثایم بند
 که آید نه اندر حساب و کتاب
 به نزدیک دیوان عالی و قاضی
 براه سفر پائی مهت نهاد
 که میداشت از گرمیش سینه سرد
 نشد سرد را بشوران جایگاه
 درین درد و غم بخورد خواب و
 بفرمان رنجیت کشور کشا
 بفضل خدا مدعا یافتند
 نشستند در جای امن و امان
 فرو ماند در بند رنج و الم
 نزد چنگ با شیر مردان جنگ
 بشاه شجاع آمد اندر حضور

که بنی شهنشاه شجاع

مہاراجہ در غزو تو تیر شاہ
 بدو داد سامان و دعوت تمام
 روان شد سوئی قلعہ اٹک نیز
 بہر اہیش گشت فوج دلیر
 چونزد یک شد فوج جنگ وران
 بتسلیم آورد سر ہر زمین
 بایک عہد محمد عطا
 برون برد زان سرزمین خورش
 چو بر اٹک گردید قابض عزیز
 کیے فوج مردان اہل نبرد
 و رانجا نمود انتظام تمام
 چو شد خاطرش جمع زان جملہ کار
 بہ لاہور آمد رخ افروختہ
 بشارت از ان باشہنشہ رساند
 از ان خورمی شاہ کشور کشا
 جو ہر قلعہ اٹک شد دست یافت
 در ان خورمی محمد عطا

ہمی ماند مصروف شام و پکا
 نمودش بہ لطف و کرم شاد کام
 بحکم شہنشہ فقیر عزیز
 شتابان سو اٹک ماند شیر
 قلعدار آنجا بہاندار خان
 شد از خرمین متی خوشہ چین
 در ان قلعدار فوج را داد جا
 بحکم شہنشہ فرخندہ کیش
 بہوش بہ تدبیر و عقل و تمیز
 در ان قلعدار و شہر مامور کرد
 بہوش و خرد ناظم نیک نام
 بہ پرداخت دل انتظام حصار
 متلع نکلونامی اندوختہ
 سخن باوی از قبضہ قلعدار اند
 چو گل گشت خندان ز باد صبا
 بہانہ فرمان خود پست یافت
 عطا کرد یک خلعت بے بہا

ای فقیر عزیز
 ای جاندار خان
 فوج مہاراجہ بہت نگار
 قلعدار گجانی داد ۱۲

زرقه هم داد یکصد هزار
 وزان پس شهنشاه اهل شعور
 بگیرد ز شاه شجاع دلیر
 چون بگیم دران حالت کشمکش
 به تحویل آن جوهر بے بها
 بایضائی آن شاه تاکید کرد
 چو آن گوهر ناب نایاب بود
 نه در بحر خوبی عدیش گهر
 شجاعش نمیداد از دست خویش
 مگر چونکه نوبت بجانش رسید
 نظر بند شد شاه بانام و رنگ
 بناچار داد آنچه نیت داشت
 چون گرفت رنجیت زو کوه نور
 ز شادی برافروخت مانند خور
 درین خور می کرد ختنه عظیم
 ز شیرین لبان خواست جام شراب
 طلب کرد در قاص و را مشکران

فرو دوش بنام آوران اقدار
 بران شد که آن جوهر کوه نور
 سازد درین کاریک لحظه دیر
 که نازل پدازد و هر بر شوهرش
 بدرگاه شکر کرده بدو عدا
 چه تاکید تحقیق و تهدید کرد
 بتا بندگی رشک هتتاب بود
 نه در کان شاهبلی نظیرش دگر
 که میدشت از دوش سینه ریش
 باحوالش آمد خرابی پدید
 مانند اندران حالت زار تنگ
 که یارائی رنج و مصیبت داشت
 شد از خاطرش رنج و اندیشه دور
 تر و تازه زان آب شد مثل دُر
 شد از عیش با ما هر ویان ندیم
 هم از کام خود داد کام شراب
 بتان دلارام جان پروران

ز بهر چهرگان پنج دل دور کرد
 شهنشه دران جشن شامانه بود
 که آمد کی پیک مانند باد
 که آمد در آنجا بفوج گران
 بمیدان در آورد چندان سپاه
 گرفت است آن قلعه را در حصار
 ز توپ خود هست آتش نشان
 چو از قلعه در قلعه کیدانه نیست
 همه لشکر شهسجان آمدست
 بردند اکثر از محصور ریان
 چو رنجیت این صدمه را کرد گوثر
 دور خسار گشت از غضب لاله گول
 شر از غضب شعله بالا گرفت
 در آندم بقهر و غضب کرد شاه
 که لشکر بود می به بند و کمر
 بدیوان محکم امیر و لیر
 شود مستعد بر صید افکنی

ز حسن تپان زیده پر نور کرد
 بشغل مراحم و پیمان بود
 خبر تازه از قلعه امک داد
 فتح خان چو مردان جنگ دران
 که از بیتش میشود کوه کاه
 قدم کرده هر چار سو استوار
 کند از زمین جنگ با آسمان
 کمک از کس خویش بیگانه نیست
 بفریاد و آه و فغان آمدست
 دران بی طعاعی بدادند جان
 دلش آتش غصه شد گرم جوش
 نمودار بر چهره شد جوش خون
 ز غصه طیش در دلش جا گرفت
 چنین حکم با جمله فوج و سپاه
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 چنین رفت فرمان که مانند شیر
 زد دشمن کشد کینه دشمنی

بیاساید از رنج لشکر تمام
 در آندم شمشیر بر آن خویش
 بگیرد از و بار دیگر حصار
 بدین غم آن انس جنگجو
 شدش بر ره آشتی رها
 و لیکن نسیج خان ز کبر و منی
 رخ خود براه محبت نکرد
 که او فوج بر جسته همراه داشت
 بناچار دیوان اهل و تار
 چون نزدیک شد دید بدخواه را
 سپه دار شان گرچه بد مرد و دوست
 تاده در آن معرکه مثل شیر
 چو دیوان چنان دید که مدد و
 بفوج دلیران اشارت نمود
 کشند باز و به تیغ و تبر
 بدشمن چنان حمله آزند چست
 به مصام مهت بلاکش کنند

را گرد و از قید غم خاص عالم
 کند دشمن شاه را سیند ریش
 چو مردان بیدان کند کارزار
 فرستاد قاصد به نزد عدو
 نمودش شارت براه صف
 سوئی دوستی نامد از دشمنی
 چنین سوئی محرابا لفت نکرد
 ز کبر و منی خیمه براه داشت
 پی جنگ شد سوئی دشمن سو
 بیدان پیکار نشد و پا
 مگر دشمنی داشت در مغر و پوست
 به پیکار فوج شهنشہ دلیر
 بمردانگی گشت پیکار جو
 که از جانی خود و جماعت نبزد
 به بندد بقتل دشمن کمر
 که بدخواه گردد به پیکار نیست
 برنج دالم درد ناکش کنند

ای دوست خود خان

چو این حکم محکم ز محکم رسید
 کشیدند تیغ غضب از میان
 رسیدند در فوج اهل ستیر
 ربودند از جسم بدخواه جان
 چنان گرم شد آتش کارزار
 دولش که چو از هر دو سو تاختند
 چو ملکیه آن طرف خاص و عام
 به پیکار سبکان کمر بسته بود
 تخت از همه شکر اهل جنگ
 چو آن قوم وحشی پرانگند گشت
 دلیران بدشمن نهادند تیغ
 بیک ضرب گزر گران بار سر
 در آن دم هم بکوشید سخت
 دو دسته به تیغ و دودم جنگ کرد
 ریشیران بیک حمله جا میگرفت
 بقلب و جناح دیمین یار
 بمیدان میجا سباه و جلال

به پیکار لشکر مسلم بر کشید
 دویدند مانند تیر از کمان
 بریدند سرها بشیر تیر
 فرو دزد غم بر دل دشمنان
 که خونیز شد خنجر آبدار
 بیکم روان بحر خون ساختند
 دلیران ملک رعیت تمام
 در آن معرکه حمله های نمود
 بر ایشان ببارید باران سنگ
 از میدان رخ آورد در کو و شت
 نکردند در قتل دشمن دریغ
 ربودند از دوش هر خنجر
 خروشید سخت و بجوشید سخت
 ره عافیت چار سوتنگ کرد
 ز دل تاب و از تن توان میگرفت
 چو کوه گران کرد فوج استوار
 بکوشید بدخواه دولت کمال

ای عجز و توان
 محکم چند

بشمشیر تیر و تبر کرد جنگ
 چو شد گرم هنگام آفتاب
 ز خورشید تابان جهان گرم شد
 هوا گشت مثل هوای تنور
 ز گرمی چنان گرم باز ار شد
 حرارت چنان آتش انگیز گشت
 در آن موسم گرم فوج امیر
 چو بود آن همه قوم از ملک سرد
 نماند آن گرمی آفتاب
 عرق جمله خون گشت در جسمشان
 همه فوج لب تشنه دل سوخته
 چو شد این چنین حالت دشمنان
 ز میدان بر رفتند و دادند پشت
 شد از معرکه لشکر دشمنان
 شدند آن دلیران در اضطراب
 کس از پهلوانان میدان نماند
 چو دیوان محکم امیر دلیر

زمین را ز خون یلان اورنگ
 بر افروخت خورشید با آفتاب
 زمین گرم شد آسمان گرم شد
 که شد زو عیان شعله ای تنور
 که هر ذره چون خورشید بار شد
 که هر چار سو شعله اش تیز گشت
 ز گرمی بمیدان تشنه جانی گیر
 دل جمله از گرمی آمد بدرود
 بدلهائی شان صبر و آرام و تاب
 روان شد ز گرمی چو آب روان
 ز گرمی شده سینه افروخته
 بتامید اقبال شاه جهان
 ز نقد شجاعت تپتی کرده پشت
 در آن تشنگی سوئی دریا روان
 شتابان براه نهر میت شتاب
 فلک کرد نکبت برایشان فشار
 باقبال بدخواه را کرد زیر

غان غریمت سوئی قلعه یافت
 در قلعه کبشاد و شد در حصار
 بدان فوج محصور انعام داد
 لطف نمود و ترحم نمود
 پیرگرسنه داد و خوان طعام
 یک فوج مردان اهل نبرد
 بهر نوع کرد انتظام حصار
 بهر بیج بنهاد توپ کلان
 هم از گوله باروت انبار کرد
 چو دل جمع از همه انتظام
 روان سوئی لاهور شد تا شتاب
 چو باد صبا زد و طے کرد راه
 چو آمد بنجد مت زمین پوسه داد
 همه مال اسباب توپ و تفنگ
 متاعی که دشمن بمیدان گذاشت
 بحالشان چهارچوب شد مهربان
 نمودش عطا خلعت سروری

در آنجا هم از دشمنان کس نیافت
 گرفت اندران جای محکم قرار
 آره از دل جمله لشکر کشاد
 غبار کرد و رت زد و لها زد و د
 کرم کرد و بر حال هر خاص عام
 بجستی دران قلعه مامور کرد
 که شد مثل بام فلک استوار
 که باشد شرر بار بر دشمنان
 غرض هر چه بائیست تیار کرد
 دران خط دیوان عالی مقام
 شود از قدم پوس شه کامیاب
 بشوق قد بوسئی بادشاه
 متاع غنیمت بنخدمت نهاد
 همه گوله باروت و سامان جنگ
 بنذرانه باوشه پیش داشت
 پسند که قرب وادش مکان
 فرودش بنام آوران برتری

برین فتح نصرت که دادش خدا
 بلطف و کرم بندگان اوخت
 سرعجز بر خاک شکرانه سود
 دران خورمی جشن شالانه کرد
 چو در موقع این مهمم عظیم
 که چون یابد از کار افغان فراغ
 کند سومی کوه جوالا سفر
 با یغائی آن عهد چون با تباب
 عیان گشت بالائی کوه بلند
 چو بر اوج کوه گران پافشرد
 و رانجا ز رو گوهر مال داد
 بانهار اخلاص صدق و صفا
 بران مستعد گشت شاه جهان
 ولایت ز دشمن بدست آورد
 چو زین غم دشمن ندارد خبر
 بدین شاهنشیه نامدار
 که آیند حاضر همه اندران

براه خداداد گنجینه
 بحد و سخا ما جزان را نوخت
 ادا سجده بندگی کرد زود
 شراب مست به پیانه کرد
 چنین کرده بود عهد خود مستقیم
 شود روشن از نور فتح چرخ
 ز دنیا و عقبی شود پیره و ر
 مهارچه گردید پا در رکاب
 چو خورشید با طالع ارجمند
 ز خاطر همه فکر داندوه برد
 خزانه پندردیو می نهاد
 چو گردید رسم عبادت ادا
 که زانجا بشمیر تا بدعنان
 بازو می مردان شکست آورد
 در آید بدام بلا زود تر
 چنین کرد فرمان بعز و قار
 همه نامداران و انشوران

جوالا کجی که کوه کاکله است
 جوالا دیوی جوالا کجی

همه راجگان رؤیان تمام
 همه بندگان عقیدت شعار
 بزودی بدرگاه حاضر شوند
 چون حکم شهنشاه دوزرمان
 همه نامداران دانش پسند
 امیران میدان حکام کوه
 بدرگاه شاهی نهادند رو
 پوشد لشکر آراسته سرسبز
 مهارچه روسوی کشمیر کرد
 چون بد موسم آید خریف
 سراپا شد از برف مسدود راه
 ز باریدن برف بر کوه و دشت
 چو زان رگبزر بود مشکل گزر
 اگر دید واپس از ان جایگاه
 بشهر آمد و شهر مایه نواخت
 در اندم ز مردان اهل خبر
 که شاه شجاع آنکه همان تست

همه اهلکاران فرخنده نام
 همه همنشینان والا تبار
 براه سفر زودتر پانهند
 بنام همه بندگان شدروان
 نسا بان بدرگاه شهب آمدند
 همه پهلوانان گردون شکوه
 بسد کوبی دشمن جنگجو
 زانبوه مردان اهل ظفر
 پنه فتح آن خط تدبیر کرد
 جهان سرگشت از هوای خریف
 سفید آمد آن کوه اندر نگاه
 ره پیر پنجال مسدود گشت
 بنا چاری آتش اهل ظفر
 سونی شهر لاهور باغ و جاه
 جهان را ز بند غم آزاد ساخت
 شنید این خبر شاه والا اگر
 محبتی ز جمله جهان تست

همه اهلکاران فرخنده نام
 همه همنشینان والا تبار
 براه سفر زودتر پانهند
 بنام همه بندگان شدروان
 نسا بان بدرگاه شهب آمدند
 همه پهلوانان گردون شکوه
 بسد کوبی دشمن جنگجو
 زانبوه مردان اهل ظفر
 پنه فتح آن خط تدبیر کرد
 جهان سرگشت از هوای خریف
 سفید آمد آن کوه اندر نگاه
 ره پیر پنجال مسدود گشت
 بنا چاری آتش اهل ظفر
 سونی شهر لاهور باغ و جاه
 جهان را ز بند غم آزاد ساخت
 شنید این خبر شاه والا اگر
 محبتی ز جمله جهان تست

بگنجینه دارد گهر بے شمار
 جواهر گران سنگ دارد بے
 ز الماس هم ریزه ها می عجیب
 زیاقوت و سبز عجایب نگیں
 فروشد بوقت ضرورت گهر
 گهر ها که شاهنشاهان اسزد
 مہاراجه چون گوش کرد این خبر
 امیری ز مردان اہل کلام
 کہ شبہ آنچه دارد ز انعام سنگ
 ز الماس و از سبز خوشنما
 بزودی دهد ہر چه دارد بما
 بگیرد ز ما قیمت ہر گہر
 چو شاہ شجاع آن امیر سعید
 بگفتا کہ نزد من جواہر کجا
 چو من از وطن بہ وطن گشتہ ام
 سرم گشت عریان ز تاج شہی
 ز دستم زر و دولت و مال فست

بسے بیش قیمت دُر شاہوار
 کہ باشد نہ موجود نہ د کسے
 نصیب امیران اہل نصیب
 کہ ثانی ندارد بروی زمین
 زر نقد میگردد از اہل زر
 بہر شہی شاہ از ران دہد
 بران شد کہ گیرد ز شہ مال و زر
 فرستادند دش ساندین پیام
 بہ گنجینہ ما دہد بید رنگ
 زیاقوت و لعل و دُر بے ہسا
 ہمہ خس نگیں سپار و بما
 کند ہر چه منظور از سیم و زر
 ز پیغامبر شرح فرمان شنید
 کجا لعل و یاقوت و گوہر کجا
 گرفتار نیج و محن گشتہ ام
 بگفتند پیا پیچ ز سخت مہی
 ز سر سایہ حق قبالت فست

بنحی بدرگشتم از ملک خویش
 درین حالت تنگی وقت تنگ
 یکے بے بها جوهر کوه نور
 چون پیش شهبه میهان آدم
 نه میهان نوازیست ای نامور
 چو از پیش آن شاه والا جواب
 بقرب قبولش قمار می نداد
 برین کار شخصه تعین نمود
 چو تاکید شد سخت در ماند شاه
 بجز دادن گنج چاره ندید
 بسر تنگ شهبه داد آن جمله تنگ
 پریشان ازین کار بدو ایما
 چرا شاه برباد کرد آبرو
 چرا ضایع گنجینه مال کرد
 چرا گشت اندر جهان شرمسار
 چرا گوهر بے بها کوه نور
 بزودی بیفکند از دست خویش

بدین حالت ابرو سینه ریش
 بدستم کجا لعل و یاقوت و سنگ
 که میداشتم دادم اندر حضور
 از جو زمان در امان آدم
 که خواهی زمین گنج و لعل و گهر
 به نزد مهاراجه رفت این جواب
 نه در پایۀ اعتبارش نهاد
 که گیرد ز شهبه آن همه مال رود
 در آن رنج و آفت بحال تباه
 محبت از آن مال و گوهر بربید
 ز سکهان نگه داشت ناموس و تنگ
 که در ملک پنجاب آدم سپرد
 ز دست مهاراجه حبس گجو
 چرا حال خود را بدین حال کرد
 چرا شد میان شهبان شرمسار
 که میکرد زو نور دولت ظهور
 چرا سینه خویش را کرد ریش

غرض چون شجاع خرمین چند روز
 بران شد که پوشید از شهریار
 سلامت برد از همارا جاجان
 برین غم چون کرد نیت درست
 روان کرد اهل حرم اول
 به تبدیل پوشاک چون آن زمان
 وزان بعد شب نیر با یک دو کس
 دران حجره کان شاه با عدل و جو
 بدیوار آن حجره سوراخ کرد
 برآمدن آن از عدو وقت شب
 ز راه بدر و بدون برخورد
 پیاده برآمد از آن جایگاه
 شدند در سفر خوار و زار و ملول
 به آخر چو در لودیانه رسید
 کمر بست انگه نیر عالی مکان
 بدو داد سامان شاهنشاهی
 ز کتیبه خود ز رومال داد

نام نبرد

بماند اندران رنج و زاری سوز
 نهد پای می همت براه مندار
 نشیند بجا که یابد امان
 برو پوشی خود کمر بست چست
 سوئی ملک انگه نیر کشورش
 ز راه برگشتند جمله روان
 پوشید خود را ز اهل هوس
 بنزدان رنج و الم بند بود
 بدست خود آن شاه اهل نبرد
 از آن مجلس درد و رنج و تعب
 برآمد ز زندان بتا مید بخت
 سوئی ملک بنزدان بخت راه
 بدنیان که تشریح آن بست طو
 دران جایگه روی فرحت بدید
 به همان نوازی آن همان
 دل از رنج و اندیشه کردش تهی
 همان شوکت و جاه و اجلال داد

به لطف و کرم خاطرش شاد کرد نمود از محبت هواداریش بفرش بدست کرم زرفشاند پوشد در مکان مروت مکین شد آزاد از بند رنج و بلا آلهی تو می شاه بنده نواز بخشیم کرم سوئی مندی بین	دلش راز بند غم آزاد کرد چو یاران غمخوار غمخواریش چو ابرگر بار گوهر نشاند شهنشاه مغرول کابل زمین بمسند گه ایمنی یافت جا خبر گیر احوال اهل نیاز دلش کن منور بنور حقین
---	---

یورش کردن چهار اجه نخبت سنگه بر ملک کشمیر و محبت کردن
بی میل مقصود و فساد کردن مینداران علاقه ملک

و سنرا یافتن ایشان

برای از همه حیثات خداست خدا مالک است و جهان ملک اوست خدائی خدیوان ملک جهان حکیم که اظهار حکمت از دست کرمی که از راه جود و عطا قسیم که هر روز روزی دهد	کمالش همیشه ز نقصان جد است زمین ملک و آسمان ملک اوست شهنشاه شالان و وزیران علیمی که تعلیم وحدت از دست کندر رحم بر حال اهل خطا پیر دوست و دشمن و نیک و بد
--	---

قوی بی که هر وقت شام و سحر
 رفیقی که در هر زمان کار ساز
 بصیر که میدارد اندر نظر
 لطیف که غرت دهد خاک را
 حبیب که محبوب اهل صفاست
 غرض نظیر نور ذات و صفات
 فروزنده شمع باغ سخن
 که چون شاه رخیت شیر جوان
 به پنجاب شد چار سو کامیاب
 به اوج بلند اختر می مثل ماه
 ز گردن کشان جهان کس نبو
 به لطف و کرم شاد بهر دوستدار
 زمانه میان بست بچا کر می
 چو میداشت آن شاه اهل کمال
 نمودی بدرگاه حق التجا
 کند گرم با خنجر آبدار
 کند غصه ظاهر به کشمیر یان

این زبیر بنیام که
 بالائی که بهیاست ۱۱

ز جان است در جسم نردکی تر
 بهرنده خویش بنده نواز
 بشام و سحر حالت خشک و تر
 گند پاک اجسام ناپاک را
 برو اهل دل ز دل جان فدایت
 بنام شد بخیر حضرت پاک ذات
 چنین کرد روشن چراغ سخن
 یل شیر پیکر دلیر جوان
 بدو داد حق دولت بحساب
 خدا جلوه اش داد با عز و جاه
 که سر بر سر آستانش نشود
 عدد مانده در دشمنی شرمسار
 جهان گشت خادم خدمت گری
 ز کشمیر در خاطر خود خیال
 که گیرد ز بدخواه کشمیر را
 دران ز مهر آتش کارزار
 برون آرد از سینه رنج نهان

چو دارد در انجا محمد عظیم
 کند جنگ با او چو شیران جنگ
 عدد را به پیچد بدینگونه گوش
 چو محکم درین کار تدبیر کرد
 به نفع شد چون درست انتظام
 بر میان میدان کوه بلند
 همه اهل کاران سر کار شاه
 همه پهلوانان لشکر شکن
 بهر اهنی شاه والا جناب
 بهقتاد و یک بهتصد یک نهر
 شد اول مهاراجه با کمال
 دران جاینگه ماند چندان مقیم
 بنجدهست همه دوستان آمدند
 در انجا سوار و پیاده تمام
 در انجا بجا نذار گردون شکوه
 چو لشکر شهر رجوری رسید
 در آمد بسر حلقه بندگان

بمیدان هیجا قدم مستقیم
 کشاید بسرنجه زور جنگ
 که بیرون کند پنبه از گوشن بوش
 اراده بنسجیر کشمیر کرد
 براه سفر شاه شد تیز گام
 بفرمان شبه نزد شبه آمدند
 همه نامداران در بار شاه
 همه شیر مردان شمشیر زن
 بجستی نهادند پا در رکاب
 شد آغاز این کار بر روی کار
 ز لاهور سوئی حصار سیال
 که شد نزد او جمع فوج عظیم
 بپس دوستی جان نشان آمدند
 بشد جمع و شد مجمع خاص عالم
 روان شد با فوج خود سوئی کوه
 اعز خان حاکم بنجدهست دوید
 سر عجز نهب و بر آستان

الف انجا با گوشه
 ده رجوری نام
 مستقر کشمیر نام رقم ۱۲

بته داد سامان لشکر تمام
 بحالش مهارچه شد مهران
 گرفت آنچه اوداد و محصول باج
 وزان بعد شایسته جنگجو
 چون فوج دشمن در آنجا مقیم
 بشکر لغز نمود شبه بیدریغ
 بفرمان شبه فوج ابل ظفر
 چنان بر سر دشمن آتش فشاند
 بر قندور قلعه و بستند در
 مگر فوج شایسته نامدار
 ز گوله چو دیوار سمار شد
 ارمان خواست از شاه با عدل داد
 وز آنجا مهارچه گرم خبند
 وز آنجا پنهان شد لی چند روز
 رسولی نهر مند مرد فہیم
 ہی خواست آتشاه گیتی پناه
 کند رحم بر حالت زار خویش

در آورد شہباز دولت یدام
 بہ بخشید درندگان غر و شان
 کہ داد می بہ کشمیر حسابا رواج
 سوئی درہ بہرام آورد و رو
 بمیدان پئے جنگ شہ مستقیم
 کہ رانند فیرق بدخواہ تیغ
 قدم کرد مضبوط و شد پیشتر
 کہ کس ز مخالف در آنجا نماند
 بمانند پا بند رنج و ضرر
 گرفت آن ہمہ قلعه را در حصار
 در آن دم عدو را دل از کار شد
 برون رفت آن قلعه با شاه داد
 قدم کرد و اندر رہ پونچہ تیر
 بسیر بر در نجات گیتی فروز
 فرستاد سونو محمد عظیم
 کہ دشمن ز گمراہی آید براہ
 اگر دزد ز خم بگر سینه ریش

کہ پنے ہر گلمہ
 ہر نام مقام کہ شعلہ
 کہ کشمیر است ہا

به ترسد از آن روز کاید به بند
 ستیزد نه بالشکر حبس گجو
 چون پیغام بر نزد ناظم رسید
 گدرد مگر نه نیاید به راه
 گفتا منم مرد بختیار
 که محکم حکم شهبه کا بلوم
 به پیچم اگر سر ز فرمان شاه
 چو مالک بدستم نهاد خستیار
 بفرمان من داد این سرزمین
 نیابت بمن داد و حاکم نمود
 مراد او گنجینه ملک و مال
 بدم مفلس و صاحب گنج کرد
 کنون در طریقت روا که بود
 که از مالک خود شوم برخلاف
 بدشمن و هم ملک قاضی خویش
 مناسب که با جد و جهد تمام
 عدوگر کند جنگ جنگ آورم

وزاندم که افتد تخم کمند
 وزین شعله دارد نگه آبرو
 بدو گفت آنچه از شهنش شنید
 موثر نشد و در دلش حکم شاه
 ندارم بفرمان رنجیت کار
 جوامزد شیر افکن از زنا بلوم
 شوم در همه بندگان روسیاه
 درین ملک کشمیر داد اختیار
 بنام آوران کرد روشن جبین
 غبار غم از خاطر من زدود
 بباغ جهان کرد رنگین نهال
 بمیزان دولت گهر سنج کرد
 طریق شریعت ادا که شود
 نهیم پائی خود در ره کذب لاف
 سپارم به بیگانگان جامی خویش
 ز بدخواه دولت کشم انتقام
 سر دشمنان زیر سنگ آورم

دری حال گنجینه ملک

بر آرم چو شمشیر خویش از نیام
 و گر جان دهم در صف کارزار
 بود زنده اندر جهان نام من
 مهاباد رجیت عالی وقار
 بے گشتن ما چرا آمد است
 چنین سنگدلان غریبان چراست
 بدل غم دارد اگر این چنین
 از اینجا به کابل رخ آرد نخست
 چو گرد دران بقعه ثابت قدم
 ز قاصد چو شه گوش کرد این جواب
 رخصه و مافش در آمد بچوش
 بفرمود تا لشکر شیر گیر
 در اینجا اگر دشمن کینه خواه
 به تیغ غضب نیم جاننش کنند
 چو آمد بدینگونه فرمان شاه
 نخست از همه مرد ایل کمال
 با فواج خود رفت بالا سکو

بیکدم کنم کار دشمن تمام
 بر دی بود نام من بر قرار
 که از آن مرگ حال شود کام من
 که دارد و چون چاکر صد هزار
 چرا بهتر تاراج ما آمد است
 زبردست بازیر دستان چراست
 که گردش هشتاه روئ زمین
 چو رستم به بند کمر تنگ چست
 شود تا لبش ملک کشمیر هم
 بخورد از غضب در جگر چیم تاب
 ز گرمی چو رعد آمد ز خر و ش
 رود بر سر کوه پنجال پیر
 با فواج جنگی شود سدر راه
 بدست قوی تا توانش کنند
 که رست بر جنگ دشمن سپاه
 که بدرام نامش بلفظ دیال
 با عز و اکرام و شان شکوه

این پنجال مقام
 که بالا سکو در دریا
 و در اینجا یکجا و ازین
 ایل اسلام است
 ای رستم دیال

چو طے شد بران سز زین اه دور
 خبر یافت دشمن که آمد سپاه
 بزودی کمر بر پیکار بست
 چو بد فوج پنجاب در مانده تر
 دران معرکه غلبه آمد عدو
 دران حلقه شد سر بسر فوج بند
 چو بد چار سو کوه و بر سر عدو
 باخر رسید این خبر پیش شاه
 بدیوان چوین مل این حکم کرد
 شتابان بامداد لشکر رود
 عدو را دهد آسپهان گوشمال
 چونان چنین حکم گشت از حضور
 چو در کوه یک نیمه طے کرد راه
 بره چون بدیدند گمراه را
 بجنگ افتادند شیران جنگ
 دو لشکر چو ایرسیه در خروش
 قضا کار چون اندرین کارزار

مکان کرد در قصبه بهیر پور
 به میدان پیکار شد کینه خواه
 به تیر و به شمشیر بکشتا دوست
 دران حالت از رنج راه و سفر
 چو بر کار زد حلقه بر چار سو
 سر اسیمه در مانده و در و من
 فرو ماند زان لشکر جنگجو
 که در بند بد خواه آمد سپاه
 که بند و هم روان کمر در بند
 بران کوه چون باد صرصر رود
 که باشد از ان پائے بند مال
 روان گشت چوین سو بهیر پور
 بشد سدره دشمن کینه خواه
 بکین مستعد فوج بد خواه را
 بجنگ آزمائی کشادند جنگ
 دو دریا می خون از دوسو کرد جوش
 سپه دار شه چوین آمد بکار

۱۰
 چو در شهر بهیر پور
 ۱۱
 از امرای لاهور بود
 ۱۲
 ای دیوان چوین مل
 ۱۳
 ای قصبه بهیر پور
 ۱۴
 رستل شهر بهیر پور
 ۱۵
 ای دیوان چوین مل

دران فوج تاب اقامت نماند
 عدو شد قوی ست با دست زو
 چو این قصد بشنید شاه زمن
 باشکد بفرمود تا خاص و عام
 به پیکار دشمن کشایند دست
 از ان خطه پائی قیامش برند
 بحکم شهنشاه ایل خلفه
 روان شد چو دریا بران کوه شا
 سوئی دشمن آورد روی نبرد
 چپ راست مردان شیر افکنان
 چو از کوه پنچال بگذشت شاه
 در آمد به میدان عدونا گهان
 از مردان افغان هجوم کشید
 همه نیزه بردار و خلع سوار
 چو آمد نظر شاه را آن گروه
 بپسید شد تنه مانند شیر
 اشارت بکشکر چنین کرد شاه

بدل زور و شور شجاعت نماند
 به پیل مان غلبه آورد و مور
 ز غصه به پیچید بر خوشی تن
 بسختی کشد از عدو انتقام
 که آید باز روی خجسته شکست
 نشان گم کنند و ز نامش برند
 کمر بست خورد و کلان زد و تر
 شد از دشمن کینه جو کینه خواه
 ز قهر و غضب گرم در ملک سرد
 بهمراهی باد شهبه همغان
 بزدی سوئی پیر و پرجست را
 با نپوه مردان کار آگهان
 از کشمیر یان نیز حجم غفر
 گرفته بکف خنجر آید ار
 بیالای آن کوه مانند کوه
 چو رستم سنجک دری شد و لیر
 که زدی میکبار جنبه سپاه

بشمشیر گیرند سراز عدو
 بدوزند مردان ز دور آوران
 چو ابر سیاه گوله باری کنند
 که بدخواه شه بارد از دیده خون
 چو نافذ چنین گشت فرمان شاه
 نگذند ز خود را بقوج عدو
 برون کرده شمشیر خود از غلاف
 بنوک شان سینه داد و خندند
 ز دیگر طرف ناظم اهل زور
 چو شیران به پیکار بکشد و جنگ
 بهر سو که میرفت مانند شیر
 بجنجهر هر جا که او تا ختم
 دوش که بشمشیر و توپ و تفنگ
 یکبار دیگر پیچ غلبه کرد
 شد آندم بکرم خدای جهان
 بیارید با اینچنان ز در و شو
 بران توده خاک زیر و زبر

کنندش بنجون جگر سرخرو
 به تیر و پیکان پشت گردن کشان
 ز خون یلان نهر جاری کنند
 دران آفت درخ و مال ز بلون
 بنام سپاه و سران سپاه
 کشادند سر نیچ هر چار سو
 سر دشمن از دوش برونند صاف
 ز سر تا نو شان خرمن انداختند
 بگردون گردان در افکند شور
 بمیدان کمر بسته میکرد جنگ
 سرانرا بسرنیچ میکرد زینر
 سر گردان سرنگون ساخته
 بمیدان مادی نمودند جنگ
 که بودند شیران اهل نبرد
 نمودار ابر سیاه ز آسمان
 که در آب شد غرق زان مار و مو
 بجز آب دیگر نیاید نظر

چنان ابر طوفان نمودار شد
 ز سردی هوا آسختن بر گشت
 نه طاقت با اعضا نه در تن توان
 نه آتش بیاروت کرد می اثر
 بسردی چو بدخواه خوگیر بود
 جهان را بکام دل خویش نید
 بران فوج در مانده بکشا دست
 بر انکس که در معرکه پافشرد
 گردی در آنجا مردان کار
 سران سر نمودند اکثر و نادر
 ازان جمله سردار گور سنگ بود
 همیشه و گر بنده نامور
 چو مردان دران معرکه داد جان
 سیم بود سردار دیشا بنام
 دران معرکه داد مردی بداد
 اگر بعد جنگ آن یل نامجو
 بکار شهنشه فدا کرد سر

همه فوج پنجاب پیکار شد
 که لشکر فرو ماند در عین شت
 نه در دل قرار و نه در جسم جان
 انگشتی دران حال نبد و قهر
 هو را را بجمش نه تاثیر بود
 دل دشمن از بچ و غم ریش نید
 سرگردان گردان از شکست
 ز دست عدو جان سلامت نبرد
 نمودند در کار شه جان نثار
 بحکم شهنشه کشور کشا
 که خود را فدا بر سر شه نمود
 که بد صاحب کار و اهل شهر
 روان شد بنام نکل از جهان
 یل نامجو مرد نیک انصام
 بفرق عدو تیغ بران نهاد
 بمیدان پیکار شد سرخرو
 بر مردی شدند در جهان نامور

ای سوار دیشا
 ای سوار دیشا

در آنوقت نازک که فوج دلیر
 در آن ابرو باران که اندر جهان
 به پیکار لشکر همیداشت کار
 اغرخان را جوڑ سینه سیاه
 نمود از حسد تازه بر پا داد
 که فوج شهنشاہ عالی مقام
 بشمشیر جوڑ و جفا گشته شد
 بسے زان میان بادل دردمند
 کلامیکه از راستی دور بود
 پوشه فوج خود را سرا سیمه دید
 با انجام این کار اندیشه کرد
 باستگی شد برون از مقام
 برون آمد از ابر چون آفتاب
 به بهیمبر در آمد از آن جایگاه
 چو شد آن خبر ثابت آخردروغ
 اغرخان شد از قول خود شرمنا
 شنشبه پرو کرد قهر و عتاب

همیکه در در معرکه کار شیر
 زهر چار سو بود طوفان عیان
 زردی تیغ بردشمنان بار بار
 که بود از دل خویش بدخواه شاه
 خبر زان طرف با شهنشاہ داد
 که در هیر پور داشت جائی قیام
 به تیغ ستم جا بجا گشته شد
 بنزنجیر دشمن اسیر آمدند
 بسکاهان دشت فروز
 درین کار کرد احتیاط فرید
 که از فوج بیدل نیاید نبرد
 از میدان بدر جغت با قاصد عالم
 جدا گشت مانند آب از سحاب
 بهمراهی جمله فوج و سپاه
 بجلوه که راستی بی فروغ
 که کاذب بود غار انجام کار
 کشیدش بزدان رخ و عذاب

اغرخان نام کام
 شهیر را جوڑ می بود که بصورت
 نفاق با عیار راجه اتفاق
 داشت ۱۲ مقام ۱۱

چو زوخیمه در شهر بهیمیر سپاه
 که بار دیگر حمله برد دشمنان
 بگیرد ز بدخواه خود انتقام
 بر پنج دست عدو بشکند
 ولیکن امیران دربار شاه
 بگفتند که ای شاه با عدل بهوش
 ز نینگی دهر ناپا یدار
 گه شب گه روزیابد ظهور
 درین بوستان سراپا بهار
 زمانه بهار و درنگی دهد
 بآهستگی کن درین کار کار
 به سامان لایق چو بار دیگر
 کشیم انتقام از عدو آهنگان
 بگیریم ز ملک کشمیر را
 سرش را خنجم کند آوریم
 کنون بهتر است ای شه جنگجو
 بری لشکر خود سوئی تنه گاه

بران غم شد شاه گیتی پناه
 کند با تفنگ و خنک شان
 همه دشمنان را در آرد بدام
 سر و گردن جنگجو بشکند
 وزیران سرکار گیتی پناه
 درین کار از غصه چندان مجوش
 بسینه غبار کدورت میار
 گه سایه گرد و عیان گاه نور
 گه گل شود جلوه گر گاه خار
 فراخی دهد گاه تنگی دهد
 که باشی با انجام آن کامگار
 بدینسو کند شاه دوران گذر
 که گردد بر احوال خود خون فشان
 بدام آوریم اهل تقصیر را
 برنجیر پایش به بند آوریم
 که بر تابانی از ملک کشمیر رود
 بارام باشی دران چند ماه

هیاهو کنی جمله سامان جنگ
 چو سامان هیاهو شود بعد از آن
 به تخلیص آن لشکر جنگجو
 بناظم کیچه نامه سازی رقم
 گراو کرد تمهیل فرمان شاه
 بصدق و صفا حکم شه رو نکرد
 ز پابندی فوج برداشت دست
 بتوشکر تو سلامت رساند
 بنیندی کمر بهر پیکار او
 و گرنه دلیرانه بار دیگر
 چو این مصلحت شاه فیروزمند
 پذیرفت پس آنچه گفتندشان
 بوالی کشمیر نامه نوشت
 آهش داد بهیت ز شمشیر خویش
 که از مهر بانی و لطف و عطا
 به لطف و کرم کردش امیدوار
 چو مضمون این نامه ناظم شنید

که آید بکارت بمیدان جنگ
 بزودی بکشمیر تابی عناره
 که بنداست در انحصار عدو
 به تحویل و تهدید و لطف و کرم
 درین باب باشه نشد کینه خواه
 بکبر و منی نیت بد نکرد
 به پیکار شه رسته دل بست
 بکام و زبان حرف دیگر نراند
 نزاری بدل منکر آزار او
 به بندیم در جان نشانی کمر
 شنید از مشیران دانش پسند
 که آنچه در سلک ستندشان
 بمضمون نیک بد و خوب زشت
 بترساندن ز تیر می تیر خویش
 بمنزله الفتش داد حبا
 بر آوردش از گلشن سینه خار
 صلاح همه کار در صلح دید

به میدان قدم گرچه او پیش رفت
 سبک لشکر شاه پنجاب
 سلامت بر پیش شهنش رساند
 بدرگاه چون گشت حاضر سپاه
 بیا سوزان ریخ داندوده و در
 چو دیوان محکم امیر دلیر
 به پیکار کشمیر بیمار بود
 چو آمد به لاهور رفت از جهان
 چو رفت از جهان آن امیر کبیر
 مہاراجہ از مرگ آن پهلوان
 و دوزند آن مرد دانش پسند
 یکی مرد فاضل بفضل و کمال
 و گر بود سوتی یل نامور
 بجای پدر هر دو دیوان شدند
 فرستاد آن هر دو را با بجا
 چو سوتی کہ شد گشت پیدا فساد
 ز افغان خشک گروہ کشیر

مگرد از شمیر شہ ریش شبت
 نمود از کمند حوادث را
 ز خاطر غبار کدورت فشان
 روان سوتی لاهور گردید شاہ
 بمسند کہ خویش شد رہنورد
 خداوند ہوش و مشیر دلیر
 بنا چاری از کار بیکار بود
 لیکن از مکان گشت در لامکان
 یل نامور مرد روشن ضمیر
 بر رخ دالم گشت گوہر شان
 کہ بودند مثل پدر سر بلند
 کہ بدرام نامش بفضل دیال
 بعلم و ہنر مرد والا گہر
 بران عہدہ با عزت و شان شدند
 بہ لشکر کشی شاہ کشور شاہ
 ز اقوام افغان اہل غنا و
 باداد دیگر کسان شہیر

ای نامور دیال
 ای سوتی نامور
 کہ بد نام ملاذ کہوی
 ستم شاد و
 شہ نام قوم از اقوام افغان

بسوی حصار که پشته تا خند
 بفرمان شاهنشاه نامور
 قلعه دار بر بست باب حصار
 چو در آنک فت این خبر ناگهان
 روان شد کی لشکر جنگجو
 مگر قوم افغان که بد بشمار
 چو شیران به پیکار برخاستند
 ته تیغ کردند فوج کشیر
 بانبوه لشکر نهادند تیغ
 شکستند سرهای گردنشان
 بے فوج شد کشته در کارزار
 بے نرد و دشمن اسیر آمدند
 بے زان جوانان باحوال
 شنید این خبر چون شاه ارجمند
 نبرد دی روان کرد دیگر سپاه
 چو نزدیک شد لشکر اهل تاج
 براه هزیمت نهادند رو

به تسخیر آن جمعی ساختند
 در آن قلعه بد لشکر مختصر
 بدیوار آن کرد پادشاه
 که محصور شد فوج شاه جهان
 به تنبیه و تادیب قوم عدو
 جوانان پیکار مردان کار
 جنگ آوری لشکر آرستند
 ز سکهان بکشتند بر نادر پیر
 نکردند در قتل مردان دریغ
 بنوک شان و بگز گران
 بے ماند مجروح و سینه فگار
 بزنجیر قوم شیریر آمدند
 گرفتند در پیش راه فرار
 دلش گشت در بند اندیشه بند
 بقهر و غضب بر سر کینه خواه
 همه قوم افغان وحشی مزاج
 بیدان نشد هیچکس جنگجو

همه لشکر و فوج اهل فساد
دو باره مستخر شدند آن سرزمین
همه فوج شاهیه که محصور بود
از آن آفت و رنج غم شد خلاص
گردید و هر از آن مفسدان شریر
گردید بشمشیر غم سینه ریش
و لیکن لشکر ظفر یافتند
الهی تویی قادر ذو الجلال
بهند می بسکین چنان کن کرم

زمیدان برون فت مانند با
بحکم خداوند تاج و نگین
بزدان عم سخت رنجور بود
ز بند بلا شد در عالم و خاص
بزدان در دوا لم شد اسیر
برون فت از جامی وای خوشتر
از آن سرزمین وای بر تافتند
فرح بخش و لبها می اهل مال
که گردونه پاسبان رنج و الم

دو باره یورش کن مهابه نجیت شکست بر ملتان فتح یافتن
و کشته شدن نواب مظفر خان و الی ملتان با پسران و سوار
نواب میرزا خان غارت شدن ملتان

چه لاثانی است آن خدای کریم
نه در ملک او حکم دیگران
صفاتش بهر نیک و بد جلوه گر
نماید که از شعاع فتهد تاب

که اندر خدای ندارد سپیم
نه بر دولتش دست زور آورن
بدولت سر رشته غیر و شر
بریزد در دگاه از رحم آب

در هر سایه و نور اندر جهان
 فراخی دهد گاه تنگی دهد
 فرشته شود که شود آدمی
 آنگه داخل بت پرستان شود
 آنگه عابد و زاهد و هوشیار
 که از ذره آید برون مثل خورشید
 به آتش شود گاه شعله افشان
 برون آید از باد مثل غبار
 در بتان شود جلوه گر مثل گل
 نگارنده نقش این دستان
 که چون آن چهار را چه ارجمند
 درین فکر بود لیل و نهار
 باید از و ملک آبا می او
 شود خود به پنجاب و آن سوا
 همه ملک پنجاب هر چار سو
 نباشد کس زیر سروران همسرش
 در اندم که سختش مددگار بود

شود جلوه نور ذراتش عیان
 بیک گل بهار دورنگی دهد
 که اندر غم و گاه در خور می
 به میخانه سرخیلستان شود
 بشام و سحر مصحف اندر کفار
 که از قطره گر در عیان مثل دُر
 شود گاه چون آب در یاروان
 نماید رخ از خاک چون لاله زار
 برون آید از شیشه مانند دل
 چنین کرد و منقوش از پاستان
 شهنشاه رخسیت طالع بلند
 که گیرد ز نواب ملتان دیار
 بگیرد بزور آوردی جانی او
 بگیرد ز فرماندهان ملک را
 شود ملک آن سرور جنگجو
 بود زینت افسران اسدش
 فلک حامی و دولتش یار بود

به تخیل لمان گمر بست چُست
 بدین غم فوجی ز مردان جنگ
 بهوانی که دیوان ذمی جاہ بود
 سپہ دار آن فوج جرّار شد
 یکی فوج بر موج دریا شکوه
 بهمرایش شد بملتان روان
 علم کرده شمشیر مانند برق
 دلاور جوانان جنگ آزما
 همه تن به پیکار دشمن دلیر
 رسیدند آخر بملتان زمین
 چون آن فوج خونخوار دشمن شکن
 منظر که نقاب آن شهر بود
 ز جنگ درمی گرچه اوار داشت
 همی خواست که راه صدق مصفا
 ولیکن بهنجینه اش زرم بود
 به انجام این کار حیران ماند
 نه مایه که بذل شهنت کند

به تفتیح آن کرد نیت درست
 به لمان فرستاد شب بیدنگ
 بهر کار منظور درگاه بود
 درین کار مختار بهر کار شد
 بجمعیّت خویش مانند کوه
 زده خیمه چون ماه بر آسمان
 باهن چو ابر سیه گشته غرق
 بهادر دیران کشور کشا
 بصید افگنی تند مانند شیر
 سواران به پشت بهوا بستن
 به نزدیک آن شهر شد خیمه زن
 به لشکر در شهر بر بست زود
 بخاطر نه آهنگ پیکار داشت
 و بد مال نذران ساز دادا
 به سحرش سحر قطره گوهر نبود
 دل ز رده ماند و پریشان ماند
 نه پنجه که سر پنجه بر همه زند

ای دیوان بهر جا
 ای نقاب مظفر
 دال ملتان ۱۳

نه دستی که دار و حکومت بدست
 چو او جمله گنجینه و جاه و مال
 بسر کارش این شهبازی داده بود
 هپی بود دست از زر و مال گنج
 بجان آمد از زحمت بار بار
 چو مایه شد از چاره کار خویش
 بران شد که در معرکه جا دهد
 بهر اهل سلام آوازه داد
 و بهر که در راه حق جان خویش
 بمیدان شود سر خرو و زیر تیغ
 چو گردید ز نیگونه آوازه فاش
 شجاعان اسلام و مردان دین
 بدرگاه نواب گرد آمدند
 شد از کلمه گویان هجوم کثیر
 چو شد جمع آن مجسمه جنگو
 بزودی کمر بهر پیکار بست
 بجنبید از جایی خود زود تر

نه قوت که آرد به مردان شکست
 به محصول و نذرانه چند سال
 از دولت با فلاس ان قاده بود
 نه در کیسه اش ماند خزینه رنج
 وزان غارت و دولت بار بار
 فرو ماند در حالت زار خویش
 بجهنگ آوری پامیدان هند
 که اینک رسیدست وقت جهاد
 نه پائی در راه امداد پیش
 ز جان دادن خود ندارد دریغ
 بدست آمدش شکری بے تلافی
 دلیران ارباب صدق و یقین
 که شوق شهادت بداد داشتند
 دران مقتل اهل دین جانی گیر
 خبر یافت دیوان ز کار عدو
 چو جنگ آوردان تیغ بمان بدست
 دلیران با فوج اهل طغر

چو نتر و یک تر رفت در بند دید
 بدیوار با شکر آمد نظرس
 بناچار دیوان فسر خنده بخت
 بهر چار سو تو سپاس نه نهاد
 دران جنگ دیوان با نام تنگ
 مگر کثرتا شکر دشمنان
 زهر بام و دیوار و شهر و حصا
 ز آتش هوا آچنان گرم بود
 برون آمدی شکر غازیان
 بشام و سحر فوج میکد و جنگ
 چو دیوان چنین حالت تنگ دید
 مدد خواست از بادشاه جهان
 رقم کرد احوال ملکان تمام
 عیان شد چو کیفیت آن دیار
 بفرمود تا زود فوجی دیگر
 سواران جنگ آزماده هزار
 دو اسپه سه اسپه به ملکان روند

عدد را بدیوار پیوند دید
 گرفته به کف تیغ و تیر و تبر
 بدیوار آن قلعو انداخت خست
 بهارید گوله برایل جها و
 بنظم عدو قافیه کرد تنگ
 نمیداد از جنگ یکدم امان
 فشانندی عدو شعله با برق آ
 که هر سنگ زگریش نرم بود
 بهر شب بران فوج شیخون با
 مگر از هجوم عدو بود تنگ
 عدد را زبردست در جنگ دید
 پی جنگ باز مره دشمنان
 بنام مہاراجہ نیک نام
 به پیش شہنشاہ عالی وقا
 برآه سفر حبت بند و کمر
 کہ باشند ہوشیار و کارزار
 ز جنگ آوران گوی بقت بند

به بند زین بر هوا چون سحاب
 ز اتواب آتش فشان چند فرب
 همان احمدی توپ توپ کلان
 دوا سپه سدا سپه ازان زودتر
 غرض با چنین شوکت غرضشان
 به تیر می چو دریا به تندی چو باد
 بحکم شهنشاه جمله سپاه
 چو آن فوج نزدیک ملتان رسید
 دوشکر دران چو کجا شدند
 نهادند اتواب سوئی حصار
 شکستند دیوار از چپند جا
 برابر چو دیوار با خاک شد
 چو نوآب را گشت در دل لقین
 بیک حمله خواهد گرفت این حصا
 به نزد دیوانی فرستاد کس
 تو دانی که من بنده بے خطا
 بهر سال دادم زرو مال و گنج

شتابند بر چرخ چون آفتاب
 شرر بار چون برق روقت حرب
 که از جنگیان هست باقی نشان
 برند همزه خویش اهل ظفر
 ز لاهور شد فوج شاهپردان
 همه فوج روسوئی ملتان نهاد
 دوز و زه بیک روز طر کرد راه
 دران سر زمین شد قیامت پدید
 طلبگار میدان هیچ با شدند
 فشانند آتش بر دمی حصار
 جوانان پیکار با گول
 دل دشمن شاه صد پاک شد
 که فوج شهنشاه روی زمین
 رود جان من نیز انجام کار
 که ای دادگر مرد فریا درس
 شدتم گرفتار رنج و بلا
 بدرگاه رنجیت بیدست رنج

ای دیوان به چنگار

نمودم خراسی که بر خود روا
 شدم بنده حکم چون بندگان
 درین کار کردم تهنی گنج خویش
 کنون با وجود اطاعت مرا
 چرامی سازد زمین ملک مال
 چرا می کند شاه بر من غضب
 چو تو سرور فوج شاهنشاهی
 توئی سرور سرداران جهان
 بدرگاهت آورده ام التجا
 ازین سخت مشکل رهایی مرا
 ز قید مصیبت رهایی دهی
 کنی کارم آسان با لطف خویش
 به بخشی مراد جهان آبرو
 بجا تم دهی گر ازین درد و غم
 ز گنجینه چیزی که دارم بدست
 بگیر از من و کار من کنی است
 بهوانی چو این التجا گوش کرد

بسر کار لاهور کردم ادا
 به پیش شهنشاه دور زمان
 به برداشتم رنج ز انداز پیش
 چرامی کشد شاه کشور کش
 چرامی دهد درد رنج و لال
 چرا هست زنجیدی بی سبب
 خدا بر سرت داد تاج مہی
 سر نامداران اہل زمان
 که بخشی بلطف و کرم مدعا
 بمقصود و مطلب رسانی مرا
 ز پیوند محنت جدائی دهی
 که دارم ز زخم جگر سینه ریش
 بمردان عالم کنی سرخرو
 بگیرم با ظہار منت قدم
 ز مال و گهر هر چه موجود است
 که مفتاح این کار و دست است
 فراموش ز شوق زربوش کرد

طمع چشم حق بین او کرد کور
 بکاری که از شاه مامور بود
 ز دل همت و دستش از کار رفت
 نه بار دیگر توپ شد لغره زن
 نه شمشیر آمد بیرون از میان
 در آن کار که ختم شد کار جنگ
 به تیر و پیک نامه تحریر کرد
 که چون قلعه و شهر لنگان می است
 بیرون است فتحش از امکان من
 ز تسخیر او روی بر تا فتم
 نمودم درین جنگ لشکر تلف
 به آخر چو زین کار دیدم نه سود
 که بیرون کشم باز میدان جنگ
 چو گرد و گردگر بار سامان درست
 بنز و رو بقهر و سحر و جفا
 چو این نامه بر نام شاه جهان
 دهم روز دیوان بجمعه سپاه

شد از باز روی تپش جمله زور
 با انجام آن کار سستی نمود
 غرض آن همه شور و پیکار رفت
 نیاورد و بندوق و دود از دهن
 دوباره نه برجست تیر از کمان
 در آن جنگ شد سرد باز جنگ
 بنام شهنشاه اهل نبرد
 در و فوج با شوکت خسروی است
 ز اندازه شوکت و شان من
 وزین کار و شوار سر تا فتم
 سراپا زروال و گوهر تلف
 بخاطر چنین مصلحت رو نمود
 نوز زم درین جایی مهلک رنگ
 کمر بهر پیکار بندیم چست
 ز لنگان بر آیم نواب را
 از آن جا نگه کرد دیوان و آن
 روان شده لاهور زان جا بنگاه

رقم آنچه نواب پذیرفت بود
 ز نواب شهرش ببردشت بند
 چو آگاه شد شاه و الا جناب
 سحره نشان غضبش عیان
 برون آمد از آتش سینه دود
 بگفتش که ای مرد بی نام و تنگ
 حق نعمت مالک خویش متن
 بر شوت گرفتی ز بدخواه زر
 بعالم که کرد است این کار زشت
 تو از مالک خویش رو تا مفتی
 برودی شکسی تو اول حصار
 چو دوش تو با فتح همدوش شد
 چنین موقع نیک آدمی دست
 سپرد شدی پیش مردان کار
 تو کمره ز راه امانت شدی
 با مالک تو گشتی خیانت شعار
 چو زنیسان بهوانی بجرم قوی

از و حسب قرار گرفت زدود
 به لاهور آمد پس از روز چند
 که این کار را کرد دیوان خراب
 ز غصه رخس گشت آتش فشان
 غبار کدورت بخاطر فزود
 عجب کار کردی رین کار خجک
 فراموش کردی میان من
 بدخواهی شاه بستی کمر
 که آمد عیان از تو ای بدبخت
 بدان قدر ز کز عدو یا مفتی
 چو مردان بمیدان شدی استوار
 به سخت تو نصرت هم آغوش شد
 نمودی سر بهمت خویش بپست
 خجل گشتی و خوار و بی اعتبار
 خلاف از طریق دیانت شدی
 شدی در جهان نادم و شر مسار
 در آنوقت شد مجرم سرودی

ای دیوان بخواب

بپاداش آن جرم شاه زمان
 بقهر و غضب پانزنجیه کرد
 همه خاندانش بتاراج برد
 برداشت از مسند سروری
 ماندان دران قید تا چند ماه
 وزان پس شهنشہ ز راه عطا
 چو پیما ندور فکر لمان مدام
 دوباره تنجیه آن پافشرد
 ز جنگی جوانان اهل نبرد
 ز بندوق و شمشیر و تیر و کمان
 پیر شکری داد سامان جنگ
 پوشد آن همه فوج مردان کار
 بفرمود تا لشکر بے عدد
 هم از پیر انجام کار نبرد
 اگر باشد سپه دار جله سپاه
 بگیرد دشمن همه ملک مال
 کند تیر سر پنج بمانند شیر

بنزدان که رنج دادش مکان
 فرستاد در محبس رنج و درد
 زر و مال او در خزانه سپرد
 بپنگند بر فرش خاکستری
 بهوانی بر رنج و غم و درد آه
 به جستجو در حال آن پر خط
 مهاراجه رنجیت عالی مقام
 نشد سست هرگز دران و سبزد
 یکے فوج شایسته تیار کرد
 گران کرد شکر چو کوه گران
 ز آهین پیر باز بخشید چنگ
 سامان جنگ آوری استوار
 قدم زد و در راه لمان نهد
 شهنشہ شهنشہ آه این حکم کرد
 بسر بر نهد از شجاعت کلاه
 نشاند بنزدان رنج و ملال
 که گردد عدو مثل روباه زیر

یعنی شهنشہ
 کرک شک

عدوگر کشد گردن از حکم او
 عدوگر همه ملک و شهر و حصار
 در آید هم به بخت در جان نشان
 روان گرد هم شاه خیر فرمند
 که خنید ز جان مثل سحر روان
 بملکان همه تو پنهان برد
 بغارت برو جمله شهر عدو
 بارشاد و شهزاده کا مگار
 بفرمان شامشهی فوج شاه
 چو این فوج نزدیک ملکان سید
 زهر سوچو لو اب در بسته بود
 دلیران شدند از غضب گرم کین
 بدشمن ره عافیت کرو بند
 شد از گرمی لشکر گرم کین
 چنان عنصر آتش آمد بجوش
 زهر توپ آتش چنان دما ب
 بر آمد چنان آتش کینه دود

بهر دسر از گردن حبس گنج
 سپارد و شهزاده نامدار
 و گزند و زو سرش با نشان
 یک خط بدیوان دیوان چند
 بهمرا می توپهای کلان
 ره و رسم عیش از زمانه برو
 کشاید در رنج بهر عدو
 کند اندرین کار که جمله کار
 با قلم دشمن کشی حبت راه
 دران جای که شد قیامت پدید
 بدیوار آن قلعه پیوسته بود
 فشانند آتش بران سرزمین
 پر خشت دیوار گوله زدند
 همه آن زمین کوره آتشین
 که افکند در هر سه عنصر خروش
 که در آب گردید ماهی کباب
 که روی فلک هم سیمه بینمود

زد دیگر طرف شیر مردان جنگ
 همه پهلوانان اهل چپا و
 بهر مورچه مثل پیل دمان
 زد دیوار های حصار بلبند
 با خرچرشد زانند ام حصار
 ز هر جامی در خاکشده شدند
 ز سکهان یک شخص ساد بهونام
 در یک سوخت از همه حمله کرد
 ز سوراخ دیوار رفت اندرون
 چو دیدند مردان جنگ آ زما
 دلیرانه یکبارگی تاختند
 چو استاده شد جا بجا ندوبان
 چو لواب این حالت زار دید
 بغرم شهادت بشد سبز پوش
 بجوش شهادت برآمد برون
 گرفته کیف خنجر آبدار
 بتاج شهادت سرافراخته

همه قوم افغان با نام و ننگ
 همه سر فرزان و لاله سواد
 نمودند پیکار با دشمنان
 بس گولید بر دشمن انداختند
 چو غریبال دیوار سوراخ دار
 بیدخواه شد راه امید بند
 بمیدان جنگ آوری شاد کام
 برافروخت بر قلعه نار نبرد
 در پیکار شد جمله را زنبون
 که ساد بهو بدیوار نهبا و پا
 چو مردان جان باز جان باختند
 برآمد بدیوار فوج گران
 بگلزار خود قبضه خار دید
 ز خون دل آورد در دیده جوش
 بلب ذکر خلاق چون و چگونه
 ز دیده بخون جگر اشکبار
 در ملک جهان دل سپرد افته

ای ساد بهونام

بر آید بغرم سفر از جهان
 سپرده به بیگانگان مال و گنج
 ز گنجینه زر تهی مانده دست
 نظر کرده بر عین فضل آله
 بمیدان قدم همچو رستم نهاد
 دو فرزند آن سرور پالکبار
 به پهلوی او جامی میداشتند
 عزیزان دیاران او سر بسر
 خبر شد چو در شکر شهریار
 دلیران بسوی مد و ماختند
 به تیغ و به تیرو به توپ تفنگ
 دو لشکر هر سو چو شیران است
 دلیران نواب پیش از شمار
 را و لاد او اولاً شهنواز
 و زان بعد شهباز مر و دلیر
 بنخنجر سر سروران را برید
 با خر بر دانگی داد و جان

بر داخت خاطر ز ملک مکان
 گرفته نه همراه جز در و درنج
 ز یاقوت و گوهر برافشاند دست
 بامید الطاف برده سپاه
 جهان آفرین را بدل کرد یاد
 کیسه شهنواز و گرشا همباز
 سر عجز بر پائی میداشتند
 بامداد نواب بسته کمر
 که نواب آمد برون از حصار
 بر او تیغ بران علم ساختند
 به میدان به نواب کردند جنگ
 بجنگ آوری بر کشادند دست
 بدادند جان اندران کارزار
 بتاج شهادت بشد سرفراز
 بمیدان درآمد چو غر غنده شیر
 بمیدان پیکار هر سو دوید
 ز خون سر خرو گشت و رفت از جهان

۱۰ ای شهنواز خان
 ۱۱ و شهباز خان
 ۱۲ ای شهنواز خان
 ۱۳ ای شهباز خان

سیدم حق نواز آن یل نامور
 قدم از دلیری بمیدان نهاد
 سه فرزند او چون بکار آمدند
 چهارم که بد پور او سرفراز
 در آن کشت و خون شد حکم قضا
 بهر ایش ذوالفقار دلیر
 بمیدان بس و او مردی بداد
 چو دید این چنین حال جمله عیال
 دل از رشته اهل دنیا گینخت
 دلش سوخت بر حال و لاد خویش
 بمیدان بنفشه و پا همچو کوه
 همه دوستان و یاران او
 بهر ایش بر عدو رنجستند
 بکهان چو این حمله آمد نظر
 بی قتل آن چند مردان کار
 بریند سرای ای شان به تیغ
 چو آخر به نواب فوت رسید

دلیر و بهادر مثال پدر
 بجان آفرین جان شیرین بداد
 در آن معرکه جان نثار آمدند
 خردمند اهل دل و پاکباز
 مقید بزدان رنج و بلا
 که بد مرد بمیدان چو غرنده شیر
 لگرا و خرا و هم اسیر او فتاد
 در آنوقت نواب برگشته حال
 بر احوال خود اشک حسرت بر سخت
 شد از شتر رنج و غم سینه ریش
 ز پیکار مردان نیا دستوه
 همه بندگان جان نثاران او
 قیامت بگیتی برا گینختند
 کشاندند بازو به تیغ و تبر
 برشتند سکهان هزاران هزار
 ز هر یک گرفتند جان بیدریغ
 چو مردان دین شد بمیدان شهید

ای حق نواز خان
 ای نواب سرفراز خان
 ای ذوالفقار خان

بیا در بیدارگی جان سپرد
 با اهل جهان نام نیکو گذاشت
 ز در قفا شد بدار البقا
 بخلد برین شد کینین جهان
 چو شد کشته نواب عالی وقار
 دلیران سکهان بشهر آمدند
 بغارت کشاوند دست جفا
 بهر خانه و کوئی بازار شهر
 ز سر پنجه شان رعیت نرست
 خلایق زن و بچه خورد و کیر
 همه اهل دولت گداگر شدند
 بهر شکری کان دولت رسید
 شد از لقمه محتاج شهر و دیار
 خدایان بهر خانه آمدند پدید
 بهر کوئی بازار از کشته و
 از نانی که بودند پوده نشین
 بکشتند خود را ز شرم و حیا

چو مردان دنیا نمودن خست برود
 بفردوس والا علم بر فراشت
 ز دنیا می دون شد بر اوج سما
 ز دنیا مکان کرد در لامکان
 گفت از زمانه بخت و ستار
 دگر باره در جوش قهر آمدند
 کشیدند پا از مقام و فا
 کشاوند غارت گران ست قهر
 کس از بند زندان محنت نرست
 بزندان رنج و الم شد اسیر
 همه صاحب گنج بے زر شدند
 بهر گرسنه خوان نعمت رسید
 نماند اندران بوستان غیر خار
 طرب را دران شهر گم شد کلید
 دران معرکه جمع شد شسته و
 بیک گوشه خانه گوشه گزین
 ندیدند دیدار بیگانه را

روان جوئی خوشن زهر یک مگان
 و آنوقت دیوان دیوان چند
 نیاورد مکش مگر کس گوش
 چه شکر تباراج خو گیر بود
 بفرمان دیوان نشد کار بند
 چو ملتان ز تاراج ویرانه شد
 در آمد شبهنزاده نامدار
 ز سیم وزر و مال سامان جنگ
 از آن قلعه بگرفت و انبار کرد
 ز ملتان یک قح نامہ نوشت
 بفرحت چو قاصد رساند این خبر
 ز خدات دیوان چنان بر شکفت
 بفرمود تا جمله خور و وکلان
 پئے عیش سامان همیا کنند
 شو و خلق زین مرده روشن مان
 چو زین حکم در شهر آوازه شد
 شد از خلق بهر شه ارجمند

به بند بلا مبتلا شد جهان
 ز غارتگری فوج را کرد بند
 که از فتح بد جمله لشکر بجوش
 همیشه درین فکر و تدبیر بود
 که میداشت این کار از دل سپند
 بهر خانه اش بوم بهمنانه شد
 در آن قلعه دیوان و الا تبار
 که میداشت نواب بانام و ننگ
 بزودی روان سوئی سرکار کرد
 بنام شهنشاه نیکو سرشت
 به نزد جهاندار اهل طغر
 که صد آفرین شاه صد بار گفت
 رعیت زن و بچه پیر و جوان
 بدروازه داشتادیان ز رشند
 کند خانه روشن بر روشن چراغ
 بهر خانه عیش و طرب تازه شد
 صدای مبارک سلامت بلند

مہاراجہ ہم از سر انبساط
 بیاراست مجلسی استگران
 ز مے چہرہ افروخت چون آفتاب
 دران جشن دارا و نور و زجم
 طلب کرد یاران دلخواہ را
 بیاران صافی مے ناب خور و
 درین جشن بدشاہ فیروز مند
 ز زر پیشکش کرد خروار ہا
 ز ہرگونہ اشیا و گر تحفہ ہا
 ز ابریشمی جامہ ہا می عجیب
 ز ہر نوع تحفہ ہرگونہ مال
 پوشہ دید آن جملہ گنج و گہر
 چنان مہربان شد شہ ارجمند
 کہ دادش کیے خلعت بے بہا
 بہر و قدرش باہل چنان
 نشانش مہند گہ افتخار
 شہزادہ ہم لطف و احسان نمود

بگستر داریش عشرت بساط
 بدستور شالہن دین پرور
 کز و شد دل دشمنانش کیاب
 بعیش و طرب شاہ والا ہم
 کشاد از محبت بدل راہ را
 غبار کرد ورت بدان آب برو
 کہ آمد بدرگاہ دیوان چند
 ز لعل و گہر داد انبار ہا
 کہ ہر یک از ان بود بیج بہا
 ز شہینہ دو شالہ ہا می غریب
 کز و آدمی را فراید جمال
 چو خورشید شد چہرہ اش جلوہ گر
 بنحدمات دیوان دیوان چند
 با عراز و اکرام وجود و عطا
 عیان کرد زماش نہام آوران
 بملک خودش کرد جاگیر دار
 باہل چنان آبرویش فروز

سراسر از خان چون بصدق نیاید
 محالش مهابه راجه شد هیرابان
 بتعلیم او مثل سرو ایستاد
 غبار کدورت در آینه شست
 دلش را بچود و عطا شاد کرد
 بجا گیر وی قصبه شر قیور
 بدلو پیش کرد تدبیر ؟
 چون اب والاسر افرازان
 ز تاراج ملتان شکایت نمود
 و میرانی شهر هم قصبه خواند
 شهنشاه زین حالت دل شکن
 به پرسید این حالت پر مال
 جوابش چنین داد آن نامور
 همه فوج در خست یارم نمود
 که از لشکر شاه هر یک سوار
 دران معرکه جلا سکتهان فوج
 و باغ سری بر فلک داشتند

ز احضار و در بار شد سر فرمانه
 بسند که خویش دادش مکان
 چو یاران یکدل نمود استجاد
 ز دل رنج و از خاطرش کینه شست
 ز بند خم و رنج آزاد کرد
 عطا کرد و دادش مکان و حضور
 بنرمی به بخشید تقصیر ؟
 به پیش مهابه راجه را بگان
 ز حال رعیت حکایت نمود
 سخن با وی از رنج و افسوس اند
 برنجید و پیچید بر خویشتن
 درآمد ز دیوان فرخنده فال
 که در وقت فتح و حصول ظفر
 بفرماندنی پیر کارم نمود
 همی دید بر خویش چون شهریار
 همه پهلوانان و مردان فوج
 بدل تخم کبیر و منی کاشتند

همه فوج بی حکم من آن زمان
 گرفت از رعیت همه مال و زر
 ز قهر شهنش مترسید کس
 ز دیوان چو بشنیدند این کلام
 همه مال غارت و بد باز پس
 همه دولت و زیور و مال و سیم
 بزودی کنند حاضر اندر حضور
 و گرنه همه فوج خورد و کبیر
 بتیمیل حکم شبه نامدار
 ز ملتان متاعی که آورده بود
 چو شد جمع آن جمله گنج عظیم
 مهابه اندر خزینه نهاد
 الهی توئی عالم علم غیب
 برین پر خطا مندمی عیناک

چو بر بست بر قتل و غارت میان
 بجور و ستم لشکر خیره سر
 که خود بود شاه اندران وقت و زر
 بفرمود مالشکر او تمام
 نذر و طمع اندران بیچکس
 که آورده اند از غریب و سیم
 که باشند از محنت و رنج دور
 شود در غم و رنج و محنت اسیر
 سوار و پیاده صفار و کبیر
 بدرگاه شاه زود حاضر نمود
 سراپا ز روزیور و نقد و سیم
 بسکین محتاج زان حصه داد
 توئی واقف غیب بر اهل غیب
 اگر مکن که گردوز هر غیب پاک

لشکر کشیدن مهابه راجه نجات گشته است
 و کشته شد و کشته شد و کشته شد
 و کشته شد و کشته شد و کشته شد
 و کشته شد و کشته شد و کشته شد

چه ذات است ذات کمال صفات
 که دارد صفاتش تعلق بذات

بری ذاتش از طاعت بندگان
 خدا ای که از آب و گل ظاهر است
 جلوه رش ظهور کلین و مکان
 درین دبیرستی جن و بشر
 ازین نقش نقاش پیدا شود
 چو روشن شود دیده بنیده را
 نماید ز شمس قمر تاب او
 وجودش شود آشکارا وجود
 بهر روحی گل جلوه اش روشن است
 در هر شکل شکش شود آشکار
 سرانیده خوش نواست سخن
 که چون نور اجمال رجعت سنگ
 باوج کواختری جلوه یافت
 دو تا کرد طلاق دور زمان
 بهر کار شد یا رجعت ملبس
 رخ آورد دولت بدرگاه او
 در آندم ز کابل رسید این خبر

غنی مکش از ملک هر دو جهان
 خدا ای که در جان و دل حاضر است
 وجودش وجود زمین و زمان
 و دواز وجود وجودش خبر
 رخ خور نورش هویدا شود
 ز خط پیشا سد نویسنده را
 نظر آید از گوهرش آب او
 شهودش نظر آید اندر شهود
 ز بویش لطافت بهر گلشن است
 ز هر چهره چهره نماید بخار
 چنین زود نوا در نواست سخن
 به سجت و اقبال رجعت سنگ
 چو خورشید در برج دولت چنان
 نگران او پشت گردن کتان
 در کار شد طالع ارجمند
 شد اقبال یار زکو خاوه او
 بدرگاه شاهنشاه نامور

که مختار کابل مستح خان وزیر
چو او ظلم برشته زمان کرده بود
کنون شد پاداش کردار خویش
چو ظلم است پاداش اهل ستم
چو او بود مختار با اختیار
نگر بود شهادت کامران
قضا کار شد کامران چیره دست
چو شد غلبه شهادت را بر وزیر
ز چشمش میل ستم برد نور
هر چه پیشش جور دیگر زد
چو شد خاندان مستح خان کام
همه بر پیکار برخاستند
چو مستند افغان دران بهر نیز
همه تیغ بر یکدگر مسیند
ندارند از کار بیگانه کار
چو بدخواه در خانه پابند شد
کنون گر شود شاه عالی وقار

بزدان رنج و بلا شد اسیر
دلش بملک جهان کرده بود
بدوران دل زرده و سینه ریش
ستمگر را ند بزدان غم
بحکم محمد شهباندار
خلافتش دران کار چون شمنان
بحال مستح خان در اند شکست
مخودش بزدان محنت اسیر
جهان از دیده اش کرد دور
که جان از تنش هم بخواری بود
ازین حرکت کامران تلخ کام
بجنگ وری لشکر آرستند
تقهر و غضب جا بجا گرم کین
ز بنیاد دیوار خود میکشند
که مستند خود در غم و اضطراب
بزدان رنج و بلا بند شد
تسلی شهرت و سوار

له ایام زمان
باز شاه کابل را با یکدیگر
له ایام شاه
باز شاه کابل را
کامران نام شهباندار
باز شاه کابل را
باز شاه کابل را

بگیر همه ملک بیدست رنج
 دگر سوئی کشمیر آرد ثواب
 که این وقت ناظم محمد عظیم
 بکابل سیده است با فوج خویش
 فقط نایبش هست چهار خان
 دیار اجه چون گوش کرد این سخن
 آبشور کاشی کمر بست چست
 چو بود آن زمان ایتسد آفران
 اگر گشت غرض برین استوار
 که گیرد پادشاه در دست قوی
 بفرمود تا فوج دشمن شکن
 شود مستعد به قتل عدو
 دلیران قدم در رکاب آورند
 سواران بر اسپان بندگان
 جوانان لشکر جوانی کنند
 بزرگواران شبه همچو پیلان
 بحکم شهنشاه دالامکان

کند حال از آن مقصود گنج
 شود زود بر کام دل کامیاب
 ز کم طالعی نیست آنجا مقیم
 ز قتل فتم خان جگر کرد و ریش
 به کشمیر با فوج کشمیریان
 ز فرحت بیالید بر خویشتن
 بجنگ عدو گردینت درست
 نشد سوئی کشمیر شاه جهان
 به تجوید و تدبیر مردان کار
 بیازد و اقبال کینسدوی
 بهمراهی پادشاه ز من
 بمیدان پیجا شود سرخرو
 به پیکار دشمن ثواب آورند
 بگیرند در دست شمشیر کین
 بخدمات شه بانقشانی کنند
 بجنگ آزادی کشایند دست
 چو بجز روان گشت لشکر روان

ز لاهور غم سفر کرد شاه
 به تندی ز چناب جلم گذشت
 چو بر آب رسند آمد آن نامور
 که بعد آب دریا در آن دم بجوش
 در آن دم چنان آب را وج بود
 ز هر موج کاند ز دریا برون
 ز گرداب او آب جسم جاب
 سفینه نه بر سطح آبش روان
 نه غیر از خدا ناخدائی بر او
 در آنجا ز کشتی نشانی نبود
 شهنشاه دریا دل و هو شمند
 بے چاره ای کرد بهر عبور
 خرد سوئی راهی نشد رهنمون
 به آخر مدد خواست از خضر بخت
 طلب کرد ز اقبال خود یادری
 بدرگاه حق کرد این التجا
 ز گرداب آبش راهی دهد

ز دریای راوی گذر کرد شاه
 چو آب روان کرد طر راه دشت
 ز دریا گذر مشکل آمد نظر
 بهی کرد چون ابر جو شان دشت
 که هر قطره زو بحر پر موج بود
 دل مایمان شد در آن خج
 ز طوفان او فوج در اضطراب
 نه از اهل کشتی با حل نشان
 نه بهر گداز مانده جائے بر او
 نه راهی بر راه گذر مینمود
 بران ساحل آب شد پائی میند
 بتدبیر مردان اهل شعور
 که چون کشتی از آب آرد برون
 اگر بستی در فکر این کار سخت
 که در آب دریا کند رهبری
 که گردد در آنوقت مشکلا
 ز دریا با حل رسائی دهد

بحق کرده آخر تو کل شتاب
 باقبال آن شاه والا بهم
 نرزان آب شد سینه سپ تر
 چهار راجه زان آب پایاب شد
 ازان آب جوشان بفضل خدا
 جهان ماند حیران ز اقبال شاه
 خدایش سلامت ازان آب بود
 غوغای آن چهار راجه جنگجو
 رخ خود براه پشاور نهاد
 بره دید قائم ز افغان سپاه
 گر پلوانان اهل هند
 شیریان ازان گول پر شرار
 به مفسدان زان همه مفسدان
 صحر که باخیر آ باد بود
 صحر جانگیر هم فتح کرد
 همه قوم خنک اطاعت نمود
 سپهدار آن قوم فیروز خان

در افکند شمشیر باد پاراد آب
 دران بحر موج شد آب کم
 نه طوفان دریا گذشت از کر
 برون همچو گوهر زان آب شد
 سلامت برون بر دشه باد پا
 که آبش بدریا چنان داد راه
 زوریائی جوشنده پایاب بود
 شد از آب بیرون به سخت نکو
 گذر کرد زان خط مانند باد
 مضبوطی و محکم می سد راه
 بران گریان توپ کردند سر
 پریدند از راه مثل غبار
 بزدند در راه دادند جان
 ز دشمن چهار راجه گرفت زود
 بیک حمله فوج اهل هند
 سر عجز بر خاک تسلیم سود
 که بد صاحب شوکت و عزتشان

ای قیام خیر آباد

در آنجا شد از بندگی بهره ور
 شهنش بر او لطف و احسان نمود
 چو گردید آن فرقه مفسدان
 به نزدش و از آن جایگاه
 پیو یار محمد شنید این خبر
 به برداشت از دولت و مال است
 چنان گشت زان حال گشته مال
 چو دشمن بر او افت آید شهر
 در آن جایگاه ماند سه روز شاه
 بفرماندهی حکم به خلق رساند
 چناندارخان را در آن سرزمین
 چو شد انتظام همه کار و بار
 چو در آنک شد بادشاه را مقام
 که ای والی دولت و تاج تخت
 با قبال تو بسته بال هما
 بفرمان تو رام هر خاص عام
 نهادی قدم چون تو از سند پیش

ای نام حکم شاه

دو تا کرده پشت و گوی ده مهر
 نزد لها غبار کدورت زد و دور
 بفرمان شهب حاضر از مال جان
 بمردان لشکر مکان کرد شاه
 که آمد بشهرش شهب نامور
 سوئی کوه یوسف ز می رخت
 که ماند از حکومت نه در دل خیال
 چهارچرخ رنجیت والی دهر
 بر افراخت بر اوج گردون کلاه
 زمانه پیرخانه حکمش نشاند
 بلطف و کرم کرد کرسی نشین
 به افواج خود گشت زانجا سوا
 زیار محمد رسید این پیام
 توئی در جهان شاه فیروز تخت
 ز نور تو روشن جمال هما
 بحکم تو شایان عالم غلام
 بسوئی پشاد در با قبال خویش

بحکم تو آمد همه سرزمین
 اگر فتنی همه دولت دال من
 اکنون گر سجالم شوی مهربان
 نشا و در بدستم دوباره و بی
 بحکم دهمی خستیارم تمام
 بگیرم از من مبلغ صد هزار
 دهم بر آئنده هم این قدر
 نه پنجم ز حکمت سرانگسار
 در آندم چو از قاصد نیر موثر
 چنین داد بعد از تامل جواب
 که آئنده گر ناظم آن دیار
 نه بچید سر از خط پر کار ما
 برودمی و بدال و نذرانه هم
 بعد از با نضاف دارد سرشت
 کند خوش بخلق و ادب خلق را
 دوباره بدو میدهم تاج زر
 چو فرمان چنین یافت مرد سیر

رعیت شد از خرم منت خوشه چیز
 همه منصب جاه و اجلال من
 کنی لطف ای بادشاه زیان
 برین ناتوان بار احسان نمی
 کنی صاحب حکم در خاص عام
 بنذرانه خویشانی شهریار
 بهر سال پیش تو ای نامور
 بنحمت شوم بنده حق گزار
 چهار راجه این التجا کرد گوش
 جواب مناسب سراپا صواب
 بود بر طریق وفا استوار
 اکنون سر براد پیش سرکار ما
 نبرد از راه طاعت قدم
 کند ملک را رشک باغ بهشت
 نه رنج کند بے سبب خلق را
 کنم در همه سروران نامور
 بفرمان شه گشت فرمان پذیر

درینکار بد شاه والا گهر
 که یار محمد با داد و دوست
 بشیر پشاور غنائت است
 جهاندار خان ناظم باو شاه
 چو خود را بناورد مغلوب یافت
 پشاور که گرفت شاه جهان
 بیار محمد دوباره سپرد
 باظهار این حالت پر ملال
 و کیلان که بودند در بارگاه
 که بارستان کج ادانی چرست
 بعالم چر مردم این دیار
 چراغها بر از صلیح دم میزنند
 بیاطن چرا دشمن جانی اند
 بیاران خصومت نباشد روا
 چنین حرکت بد چرا یار کرد
 چو من آرزویش پذیرفته ام
 چرا که درجات چنین آن شیر

که ناگه رسید از پشاور خبر
 که یک نفر میهنند اندر دو پو
 بدین کار مردانه بشناخت است
 که میگرد کار اندران کارگاه
 بنامردی از دشمنان و بیفت
 بیازوی پزور از دشمنان
 نه چنان دست اندرین میبرد
 غضبناک شد شاه اهل جلال
 به تندی بریشان چنین گفت شاه
 بصافی دلان بیوفائی چرست
 ندارند بر عهد و پیمان قرار
 براه محبت قدم میزنند
 چو ابلیس بدخواه پنهانی اند
 نزدیک درت بابل صفا
 چراغ خفته خفته بیدار کرد
 بلکه اجابت گهر سفته ام
 به پیکار شاهنشاهی شیر گیر

شاه ایامیر شهنشاه
 شاه ایامیر شهنشاه
 باعظم پشاور

کنون آچنان گوشمالش دهم
 همیشه بود مستلای بلا
 چنین گفت از قهر فرمان نمود
 ز افواج جنگی مردان کار
 چو ابرسیه بر پیاور روند
 بنار غضب خرمن دشمنان
 نذارند امید یاری زیار
 بیک حمله آن هر دو بدخواه را
 چو شد فوج سوئی پشاور دون
 شد از حکم شه افسر نادر
 چو یار محمد شنید این خبر
 ز رعب شه شاه دور ز من
 بر سید از خوف آن تند شیر
 پشیمان شد از کردن کار خویش
 فساد مالی که پذیرفته بود
 سند داد و پیر ادائی خراج
 بخوبی چو اینکار انجام یافت

که گرد و گرد قار قیدالم
 سزا یابد از کرده آن ناسزا
 که گرد و روان فوج سوئی خود
 سواران شمشیر زن ده هزار
 دران شهر چون برقی آتش زند
 بسوزند مردان شیر انگنان
 نه از الفت دوست دارند کار
 نمایند مجوس دام بلا
 بحکم شه شاه ملک جهان
 دران فوج شهزاده کامگار
 که آمد براد فوج اهل طغر
 ز دل تهنش رفت و جان بدین
 هر اسید از رعب شاه دلیر
 دلش گشت از داغ اندیشه ریش
 وفا کرد عهد که خود گفته بود
 رقم کرد و پیمان تسلیم باج
 شهنش بنام آوران نام یافت

ای یار محمد خان
 ای دوست محمد خان

به لاهور آمد شهبه بحر و بر
 به شکل زمین معین زربشت
 گهر کرده در قبضه مثل صدف
 دودسته گهر بار مثل سحاب
 چو در خاطرش فکر کشمیر بود
 زحق داشت این التجا صبح و شام
 و عایش خدا کرد آخر قبول
 شد این موقع نیک بروئی کا
 که چارخان ناظم اهل زور
 بر آشت با پندت بیر بر
 بخواری اسیرش بزدان نمود
 بتاراج بردش همه مال و زر
 چو او بود دیوان دیوان او
 امیران دولت صغیر و کبیر
 نظام محبت پرودا شدند
 ز مغرولیش جمله محزون شدند
 مگر بود چون فوج چارخان

بمال و بدولت بهشت و ظفر
 چو گردون بشکرا نه خم کرده
 چو بحر روان مخزن زربکفت
 زرافشان گنجینه چون آفتاب
 همیشه درین غرم و تدبیر بود
 که گرد بمقصود دل شاد کام
 نمود از فلک حمت حق نزول
 بهفتادوشش شتصد یکبار
 که میداشت در ملک کشمیر شود
 که دیوان او بود بسن مور
 بجان دلش ریخ و محنت فردو
 نشاندهش بزدان ریخ و ضرر
 یکے مردنیک از امیران او
 همه الملکاران برنا و پیر
 امید مروت ازودا شدند
 دران غصه سرتاپا خون شدند
 سراپا بفرمان او جانفشان

این دیوان اول کتاب از دیوان
 بهشتی است و دیوان ثانی
 بهشتی است و در باره
 بارگاه است ای دیوان
 بهشتی است و دیوان بارگاه ناظم
 بهشتی است ۱۲

ز شمشیر اعدا سلامت بماند
 چو دیوان شد از زندگی نا امید
 زیاران نماندش امید بهی
 بناچار آن مرد عالی وقار
 از آن پنج و آفت بدر برد جان
 مگر داشت در خاطر این مدعا
 ز دشمن کشد انتقام ستم
 کند جمع لشکر به پیکار او
 بدان غم دیوان والا مکان
 بنحاک و بسود اول چنین
 بصدق و صفا بر زمین لجه داد
 و زان بعد گفتش که ای نامور
 بحکمت همه حاکمان جهان
 من آن بنده ام بنده خاک
 خیل امیران یل نیک نام
 به گنجینه صاحب اعتبار
 در ستم همه رسته کار بود

عدو بر سرش خنجر خود نراند
 گسست از امیران سراپا امید
 بیدار بهی دوستان را تهی
 از آن بند گرفت راه فرار
 ز زندان به آید چو تیر از کمان
 که گردد بناظم نبرد آن ما
 در آرد عدد را بدام ستم
 جهان را سبک سازد از بار او
 در آید درگاه شاه جهان
 بطاعت نگون کرد سر بر زمین
 به عظیم بر آستان سر نهاد
 بفرمان تو باد دور قهر
 مطیع تو شامش جهان زمان
 که بودم بکشمیر ایل وقار
 بملک حکومت مدار المهابام
 بهر کار سر کار مختار کار
 بحکم همه یار و اغیار بود

رخ خود بسوی پی داشتیم
 مگر کردنا ظم مرا بے خطا
 به گفتار مردان ابل غناد
 حق خدمت من فراموش کرد
 ز کاشانه ام مال زر برده است
 مرا کرد پابند افلاس و درد
 غریزان و هم مردمان عیال
 بکشیر میهند پابند غم
 اکنون ای شهنشاه گیتی پنا
 بده داد فریاد ای مهربان
 چو حق مرا ترا داد کرده است
 بکن عدل الصاف ای نیکنام
 بزودی قدم رنج کن بهم
 که در ملک کشمیر شاهی کنی
 امیران آنجا بمن دوست اند
 بنام ظم ندارند شان استحا و
 ریان کشمیر چار سو

تبارک کلاه می داشتیم
 اسیر غم و رنج و درد و بلا
 به بچید میرا ز ره عدل داد
 ز تقریر حق پنبه در گوش کرد
 و گنجینه گنج گهر برده است
 بیک لقمه نان محتاج کرد
 که دارند با من سراقصال
 اگر رفتار زندان رنج و الم
 بدرگاه تو آیدم داد خواه
 که هستی کس یکسان جهان
 شهنشاه اهل نظر کرده است
 بگیر از همه ظالمان انتقام
 بنخیل و مالشکر بجا و حشم
 حکومت ز مه تا با ما می کنی
 با خلاص یک مغزو پوستانند
 دل جمله مردان بمن هست شاد
 که میهند در هر دره جنگجو

برگاه حق می کنند التجا
 زیر جمی و جور صبار خان
 روان شوند و دین آن سزیز
 مهارا چون این سخن شنید
 لطف نمود و نوازش نمود
 نشان بخش الفت به پهلوی خویش
 بگفتن که ای نیک مرد عزیز
 مرا گر چه هم در دل است آرزو
 چو دریا بران کوه یل افکنم
 بستمی زناطم کشم انتقام
 ولیکن بمن تا نباشند یار
 دلیری دیرین کار نادانی است
 مباد که چون سابق ای نامدار
 به پیش دلیران ندهت کشم
 تا ملزین کار او لے ترست
 ز تعجیل ابر شود کار خسلق
 مناسب که اول بهوش خود

که باشی بکشیم سران و
 ز حق جمله مخلوق خواهد امان
 که بخش ترا فتح چرخ برین
 بسے مهربان شد بران نیک مرد
 میان سران پانگایش فرود
 کشیدش لطف و گرم سوخویش
 سراپا مجسم ز عقل و تیز
 که آرم سوئی ملک کشمیر و
 چو شیران بران صید نچه زخم
 بر آرم بشیران ناورد نام
 ریسان آن خط خور و کبار
 که انجامش آخر پشیمانی است
 بد هر از دلیری شوم شرمسار
 خجالت از ان تا قیامت کشم
 که انجام آن خوشتر و بهتر است
 شود سرد زان گرم باز خلق
 کنی غور در کار هر نیک و بد

بنام همه دوستان خویش
 فرستی ز سر کار نامه
 ز هر یک تانی خط اتحاد
 بقول و قسم استواری کنی
 در آدم که گرد چنین نظام
 در آن حال ز بس مناسب بود
 ز دشمن بگیرم ملک و دیار
 عدو را ز هر سو بگیرم تنگ
 چو در حلقه آید ز هر چار سو
 چو تقریر شبه بپر بر کرد گوش
 بخندید چون گل ز تقریر شاه
 فرستاد بز نام هر یک امیر
 ریان اقلیم کشمیر را
 بسد کار لاهور شد رهنما
 بلطف و کرم گردامید وار
 براه صفا گردشان رهبری
 چو فایز شد آن نامه دلپذیر

بسوی همه جانداران خویش
 بمضمون اخلاص صدق و صفا
 بانظار اخلاص صدق و داد
 براه صفا پایداری کنی
 بتدبیر و رایی تو ای نیک نام
 که بر ملک کشمیر شکر رود
 بدان حیل آسان بر آرم کار
 که ماند بدستش خیاری جنگ
 بخواری شود کشته آن جنگجو
 پسندید رایی شبه تیز هوش
 پسند آمدش حق تدبیر شاه
 ز دربارش نامه دلپذیر
 همه مردم اهل توقیر را
 به نرمی و سختی و خوف و رجا
 بسجود و عطا داد عهد استوار
 با لطف و اخلاق و جان پرور
 بحکام کشمیر جنت نظیر

گستند از ناظم آن مقام
 بر کار لاهور بستند دل
 چو یاران با خلاص آمد پیام
 اغرخان بهمی که برگشته بود
 رئیس رجوری هم از اعتقاد
 سپیدار پوچیده از سر عقل هوشتر
 بنه هر کی که کرد نامه رقم
 پوشد منسلک سلکین نظام
 بامان هر کار تدبیر کرد
 بفرمود تا ناداران فوج
 شتابان که شمیر آرند رو
 بشمیران تیغ رانی کنند
 بر اند شمشیر بر هر شیر
 بعالم که هست آن مکان جائی بر
 بر دی کشمیر گرمی دهند
 تارت چنین شدید بان چند
 که چون چرخ و حرکت آید شتاب

با نکار سر رشته از نظام
 ز پیوند ناظم شکستند دل
 ز هر جا و هر خط و هر مقام
 با قبال شاهی اطاعت نمود
 بنجست جبین ارادت نهاد
 بفرمان شه گشت حلقه بگوش
 بجهد و با قرار و قول و قسم
 با قبال رنجیت و الامقام
 رخ خود سوئی ملک کشمیر کرد
 همه بندگان جانثاران فوج
 عدد و راه بندند از چار سو
 در آن آتش فشان کنند
 بدوزند سر دمی هر یک به تیر
 و شانند آتش بران جائی بر
 بسختی آن کوه نرمی دهند
 ز درگاه شانه نشسته ارمبند
 دهد در سفر جلوه چون آفتاب

نام مقام

براه سفر داد مردی د هد
 رسد چون در آنجا پذیر و قرا
 بشنهاد و کهرک سنگ همچنان
 که با جمله افواج ماتحت خویش
 ز لاهور بر کوه جمون رود
 بدان آن کوه گیر قیام
 بهر افسر فوج جنگ آوران
 که با جمله اسباب و سامان جنگ
 نذار و توقف بفردمان روا
 بنام ریشان کوه بلند
 که از مسکن خود بجنبندشان
 کنند از رضامندی شهریار
 بیایند با صدق و اخلاص پیش
 بیارند همراه خود فوج خویش
 چو شد جمله تمییل فرمان شاه
 شد از خانه دولت خود روان
 بدر بار خلوت که رام داس

دو اسپه شهر رجوڑی رسد
 کند شاه را هر زمان انتظار
 رقم گشت فرمان شاه جهان
 نهد پائی در راه کشمیر پیش
 و ز آنجا بکشمیر داخل شود
 که آنجا رسد شاه و الامقام
 چنین کرد فرمان خدیو زمان
 به بند و کمر اندرین کار تنگ
 بجان و بدل حکم آرد بجای
 چنین داد فرمان شاه ارجمند
 شوند این طرف مثل دریای روان
 براه محبت قدم استوار
 بیابوسی شاه فرخنده کیش
 کنند همچو دریای عیان موج خویش
 و زان پس شهنشاه گیتی پنا
 بامرت مرآمد با عز و شان
 چنین سود شامش به حق شناس

دران جایگه خواست فتح از خدا
 زسیم وزرو مال بسیار گنج
 واپس بر روان نام آوران
 بچالاک و چستی اندر سفر
 چو دیوان کشمیر همراه داشت
 باخر چو در شهر بمبر رسید
 نمود از سکا پو در آنجا قیام
 چو شد جمع لشکر دران جایگاه
 شد ایما بشنوده کهر کسنگ
 شود گرم رود و طریق نبرد
 دران جنگ باشد سپه دار فوج
 ورنه پس بدیوان دیوان چند
 که نایب بود اندرین کارزار
 روان کرد لشکر بدین نظام
 پی رهنمایی بکوه ملبند
 دران راه بودند اندر رکاب
 رؤیان آن خط باغ و نشان

بچند و نیاز و وعلا و ندا
 بخلق خدا داد بیدست رنج
 روان شد بکشمیر باغ و نشان
 زمین کرد چون نسیم حس
 نه اندیشه یک دران راه داشت
 قدم پیش بردن مناسب ندید
 که فرخ مکان بود و نیگو مقام
 روان شد سوئی کوه جمله پاه
 که را ندیدیدان ناورد و خاک
 مگر دوز سر دئی کشمیر سرد
 به بنید دران معرکه کار فوج
 چنین کرد فرمان شهر ار چند
 به پیش ملک زاده نامدار
 به همبر شهنشاه و الامتتام
 رؤیان آن خط ارجمند
 با داد شاهنشاه کامیاب
 پس پیش در موکب شهر روان

چو آخر پینجال شد خیمه زن
 عدو شد مقابل بیازوی زور
 بزور آوری کار شیرانه کرد
 ز مردی بگردان در آویخت
 عدو را چو شهزاده چالاک دید
 بگردان لشکر چنین حکم کرد
 نشانداش بسوئے عدو
 به بدخواه شه گوله باری کنند
 بحکم سپه دار فوج گران
 زبانه چنان باب فتنه گشو
 بمیدان نه کردند مردان جنگ
 در آنجا غرض جنگ شد چار پاس
 دو طرفه دلیران بکار آمدند
 نهان شد چو خورشید از بام کوه
 همه فوج افغان و کشمیریان
 قدم در مقام نه میت نهاد
 چو بگرفت بدخواه راه فرار

دلیرانه دیوان لشکر شکن
 چو شیران بمیدان در افکند شو
 بسرنجه جنگ دلیرانه کرد
 قیامت به پیکار انگیخت سخت
 بجنگ وری سخت بی باک دید
 که بروقت گرمی نباشند سرو
 ز باروت سوزند روئے عدو
 ادا خدمت جان شاری کنند
 بنیفا چون کوه بردشمنان
 که یک گوله صد کس دشمن بود
 بجان دادون و هم گره فتنه رنگ
 بسره گرمی لشکر بے قیاس
 در آن سرکه جان نثار آمدند
 عدو آواز جنگ مردان ستوه
 شد از حمله فوج شه نیم جان
 بروی دلیران شه پشت داد
 بشد پشته لشکر شهریار

در آنجا چهارچاه نامور
 بیدان کشمیر مانند کوه
 بانو و افواج شیران خوشتر
 رخ خرم سومی سر می نگار کرد
 بود خواه شه دیدگان پلتر
 دوباره یک اجتماع نمود
 محمد خان در آن فوج سردار بود
 و مردان پیکار جنگ آزما
 در آن معرکه هر دو پلایان هست
 در آن جنگ مانند شیر آمدند
 بانو و مردان شیر افکنان
 کشان دست شجاعت پرین
 بودند سر دمی گردن کشان
 و زمین و مهابا را چه شیر گیر
 که بست مکتب و بازوی زور
 بیدان جنگ و در آن جنگ کرد
 رد و می که از توپ آمد برون

بشد داخل فوج با کرد و فر
 بیفشرد پادشاه گردون شکوه
 مردان خویش و دلیران خیش
 زمینان سومی شهر شدره بود
 عنان بر نمی تا بدر از ابرین
 به پیکار شه حوصله بر فرو
 دوم مهر دل خان جبار بود
 بیدان هیجا گرفتند جا
 بازوی قوت کشان دوست
 بزور آزمائی دلیر آمدند
 بیدان رسیدند لغره زمان
 قشاند خون همچو باران زمین
 بشمیر خوشخوار و لوک شان
 به تنبیه و تادیب قوم شریر
 چو شیران بیدان در افکند شور
 ره عافیت بر عد و تنگ کرد
 نهان شد در و گنبد نیلگون

محمد خان و مردان
 افغانان و شیران فوج
 با شمشیر بودند

زهر تیر کارد برون از کمان
 زهر شعله کز لطن بند و قیافت
 دوشکر و دوریائی جوشا بچوثر
 و دپیلاں جنگی دوشیران مست
 بمیدان بیکد گدا و نختند
 زهر سینه جوش غصب جوش کرد
 باختر شاه ابل نبرد
 که دشمن ز پیکار شانه شیبی
 همه فوج افغان و کشمیران
 بجسم کسے تاب و قوت نماند
 سوئی دشت مثل دمان تاقتند
 کس از قوم افغان بمیدان نماند
 هجو میکہ بد اندران جایگاه
 صدخان سپه دار عالی وقار
 دوم مهر دل خان والا مکان
 چون ناظم ز میدان برون چند
 بگوشت نشست و در قلعه بست

بلزید جسم همه دشمنان
 چو آتش بجزوار دشمن شتافت
 دو ابر سیه و مہدم در خروش
 لیان بہادر دلیران مست
 زهر جسم در یائی خون نختند
 برون از سر سروران ہوش کرد
 باعدائی دولت چان حملہ کرد
 نمود از غم و غصہ قالب تہی
 فلکند از دست تیر و سنان
 ز بطیافتی بیح طاقت نماند
 بہر غار جائی امان ساختند
 تو گوئی کہ در جسم شان جان نماند
 براہ ہنرمیت گرفتند راہ
 بمیدان پیکار آمد بکار
 چومروان دران معرکہ داد جان
 بدر رفت دوشیر گدہ گشت بند
 ز پیکار شہ حوصلہ کرد پست

چو از دشمنان کس میدان نماند
 همه شهر از مقدم شهریار
 امیران ملک و رؤیان تمام
 دویدند پیش شهنشاه دهر
 نهادند سر بر زمین نیاز
 ز قهر و سیاست امان خواستند
 بنذرانه دادند مال کشید
 چو در شهر داخل شهنشاه شد
 سعادت بدان سرزمین رو نهاد
 خدا شد بران مملکت مهربان
 چو اندر سر می نگرد انتظام
 روان شد بی قبض و دخل حاکم
 اگر داد و قاصد از اینجا خبر
 چو در جنگ پائی ثباتش نبود
 دوست سلامت بدر برد جان
 همه مال و گوهر را اینجا گذشت
 ازین مرده خورند شد شهریار

مهابار خجسته شکر سوئی شهر راند
 بخندید و بشگفت چون له زار
 همه نامداران عالی مقام
 ببردندش از راه الفت بشهر
 بسووند بر در حبسین نیاز
 بصدق و منفا مجلس آراستند
 بدرگاه شهنشاه شیر گیر
 با وج فلک جلوه گر ماه شد
 شده گرم بازار انصاف و داد
 زمانه بشکوه شد تر زبان
 مهابار خجسته نیکو نام
 که بداند ران دشمنش استوار
 که زان قلعه هم رفت دشمن بدر
 بدینا امید جانشین نبود
 مردان پرورشید رو چون نان
 براه نیربیت علم بر سر داشت
 بخندید چون گل بوخت بهار

از آن قلعه برداشت انبار زر
 همه را از و سامان پیکار زینر
 از انجا بدست خود آورد شاه
 چو شد دولت و نصرتش همگان
 همه ملک کشمیر و شهر و دیار
 عطا کردش بهنشه ارجمند
 حکومت بدو داد و عزت نمود
 بدو داد تیغ و کلاه و نگین
 بدان پهلوان بنده جان فشان
 شهنشه بس مهر باقی نمود
 سراپا را میان آن خطه را
 بدولت شهنشاه عالم نواخت
 بدیوان کشمیر کاوشاه را
 چنان مهربان شد شه دادگر
 بجاگیر آن مرد دالا نژاد
 دوسه هفته با عزت و احترام
 در آن جایگاه در حصار عظیم

اینست قلعه کشمیر

چه انبار زر بلکه خروار زر
 زهر خیس خیس زهر خیز چیر
 بسر بر نهاد از شجاعت کلاه
 برآمد از آن کوه با غر و شان
 در آورد در دست خود شهریار
 نظامت بدیوان دیوان چند
 بنام آوردان پایگاهش فرو
 در آن سرزمین کرد کرسی نشین
 بدان مرد اهل خرد کاروان
 کلاهش بخورشید ز خشنده سحر
 که بودند قایم بصدق صفا
 با وج نگو طالعی ماه ساخت
 سوئی ملک کشمیر شد رهنما
 که بخشید گنجینه سیم و زر
 یک ملک را ملک کشمیر داد
 بفرمود اندر رجوری قیام
 و کشمیر بان بود شکست مقیم

دست عدو شاه کشور کشا
 از آنجا چو آور و پاد رکاب
 بدر بار مسند که رامداس
 در آنجا خدارا بے یاد کرد
 بخلق خدا داد گنج گران
 بهر شخص نادر و مرد فقیر
 بهر یکس بنوا داد زر
 در آن شهر داد سخاوت داد
 بجود و کرم خلق را شاد کرد
 وزان پس به لاهور آورد و
 پوزان فتح در خرمی بود شاه
 ملوکانه جشنی در آنجا نمود
 ز ساقی طلب کرد جام شراب
 همه نامداران کشیر را
 که بودند یارش بهنگام کار
 شهنشہ درین جشن جهان نمود
 بخلفت همه افسران انواخت

بیک حمله گرفت آن قلعه را
 با مرت سر آمد شه کامیاب
 به بخشید گنجینه بے قیاس
 بشکران ملک دل آباد کرد
 در فیض بکشا و بر سائلان
 عطا کرد شه گنج نال کثیر
 بهر قطره بخشید کان گهر
 بدوش جهان بار احسان نهاد
 دل ز بند اندیشه آزاد کرد
 بهمراهی لشکر حب گنج
 همی سو و براوج گردون کلاه
 می و جام را آبرو بر فرو و
 ز شیرین لبان خست کام شراب
 همه مردم اهل توقیر را
 مددگار بودند لیل و نهار
 بخلق و مروت محبت فرو و
 بتاج سری سروران را فروخت

همه خادمان را ز رومال داد	کلاه زر و چتر اقبال داد
دران خوشدلی شاه عالی نسب	بسر بر و چندی لعبش و طرب
بخلق خدا داد صبح و مسا	زر و مال و گنجینه بیسا
آهی توئی شاه ملک کرم	ربائی غم از خاطر ابل غم
کن از لطف خود دور اگر دگارا	غم از خاطر مندی خاکسار

لشکر کشیدن چهار ابرو نخبیت سنگ بر سنگیه و فتح یافتن و وصول کردن
نذرانه از بها و لپور کشته شدن یوان ام دیال بهم کوه بیله
و در بند و ضبط شدن رانی سدا کنور و غیره

خداوند مشکک شای جهان	بهر کار حاجت روائی جهان
بهر بنده روزی دهد بے طلب	عیان بهر بهر کار ساز و سبب
کسی را و بد دولت جا و مال	کسی را کند پائی بند ملال
کسی را و بد سیم و زر بے شمار	کسی را کند مفلس زیر بار
کسی را و بد عشرت جاودان	کسی را کند غوار و در شکر نان
کسی را کند گل بهمن چمن	کسی را چو بلبل کند نعره زن
کسی را نشاند بقرب حضور	کسی را کند از ره وصل دور
کسی را و بد عشر علم و هنر	کسی را کند جاہل بے خبر

کسی را به نیکی شود و نه ستم
 کسی را دهد پائیه سروری
 کسی را کند خوار و در یوزه گر
 کند هر چه خواهد خدایا کریم
 بگذارد این گلشن به خزان
 که چون یافت آن شاه گیتی پنا
 فرستاد فرمان بدیوان چند
 پوشیران منکیره روان آورد
 چون اب منکیره دست از خراج
 ستاندار و باج و نذرانه هم
 کند او اگر مال واجب ادا
 و گرنه بگیرد از و جائے او
 بشمشیر گیرد از و انتقام
 چون قاصد به نزدیک یوان رسید
 برآند از کشمیر باغ و حبابه
 امیران لشکر دلیران جنگ
 پوشد سوئی منکیره لشکر و ن

کسی را کند در بدی مبتلا
 نشانند مبنده بر تری
 بدر ویشی و مفلسی در بدر
 کسی نیتش در خدائی سهیم
 چنین نغمه زد و بلبل خوش بیان
 فراغت از این جشن باغ و جابه
 که با جمله مردان فیروز مند
 رخ غم سوئی عدو آورد
 کشید دست و کرد دست مسدود باج
 شود اندرین راه ثابت قدم
 تشدد ندارد و بجالش روا
 کند قبضه بر ملک آبا ئے او
 که گردد بملک جهان تلخ کام
 ز در بار و بار فرسان رسید
 بحکم شهنشاه گیتی پناه
 نهادند پا در سفر بید رنگ
 در آندم شهنشاه عالی مکان

ز جاسوس شاهي شنيد اين خبر
 به پيكار شبح جمع كرد هت فوج
 بمضبوطي قلعه و شهر و ديار
 مناسب كه خودش به رود سوي
 كه اين كار اعظم ترين كار است
 چو زين حال آگاه شد شهر يا
 هما وقت بالشك كينه خواه
 بدالخورخ آور و مانند شير
 چو شه داخل ملك نواب گشت
 بتاراج ملك عدو چار سو
 باقليم دشمن دليران جنگ
 هري سنگه سردار اهل نبرد
 بمشه ثوانه در آمد سخت
 جهان را بفران شه رام كرد
 زرو مال و در و زانجا بهم
 و زانجا سوي پيكار آورد و
 اگر فوج دشمن كه در قلعه بود

نام ملكه كرامت
 در تاريخ جات بود ۱۲

كه نواب منكيره با كرد و نه
 نه فوجي كه درياست در عين جم
 عدو هست مصروف ليل و نهار
 كشيد در جنگ به روي او
 كند خود اگر شاه دالار و هست
 نماد نشن ل تاپ صبر و قرار
 ز دريائي راوي گزر كرد شاه
 به پيكار بد خواه دولت دليلر
 قيامت عيان شد دران كوه و
 شده مستعد شكه جنگجو
 بتاراج و غارت كش و نذ جنگ
 بتاراج دشمن بسجده كرد
 بهردان پيكار چالاك و حيت
 بنام آوران شته نام كرد
 بقتل و بغارت بجور و ستم
 مهارا چه شير دل جنگجو
 بخوف و خطر زان مكا رفت زو

چو بدخواه مفرور شد زان مقام
 دزان بقعه سردار دل سنگه را
 ز ستاد شه جانب ڈیره جات
 بحکم شهنشاه دور ز مان
 چو دل سنگه بالشکر خویش یافت
 سرپار عیت صغار و کبار
 لک یک کس از جمله فرماندهان
 دلیر و توانا و نانک تبام
 بفرمان نواب سردار مان روا
 در شهر بروئی لشکر بست
 لک بعد پیکار و جنگ و جدل
 همه مال دولت باشکر سپرد
 چو منصور شد فوج مردان کار
 از ان خطه شاهنشاه جنگجو
 خبر یافت نواب زان تند شیر
 بستحکمی بست باب حصار
 بهارچه چون حال فاب دید

بهارچه در قلعه گردان نظام
 لک بود از دلیران کشور کش
 که دارد در ان خطه پائی ثبات
 بهر جا و هر قریه و هر مکان
 سراندا بنر خیر پابند ساخت
 بفرمان او گشت فرمان گزار
 که بدو در مقام سماعیل خان
 شب روز مشغول بار بود جام
 بجائی حکومت بنفشیده پا
 دلیرانه در جنگ بکشد دست
 بنا چاری آمد برون ان محل
 دزان معرکه جان سلامت ببرد
 باقبال سرکار عالی و تار
 سوئی قلعه منکیره آورد و رو
 که آمد بے جنگ کردن دلیر
 بدیوار لک کرد پا استوار
 چو مرگ مفاجات بروی رسید

نفرمود تا جمله شیران جنگ
 نه دانه دهند و نه آتش دهند
 زهر سو بران شهر بند راه
 به تعین فرمان شاه جهان
 اگر قند منکیره را در حصار
 اگر از توپ باران آتش فتاند
 گهی تراله بارید اتواب شاه
 قرامین زنبوره را کرد شور
 ز شمشیر زور آوران چکید
 چو کرد این چنین کار در کارزار
 شد آماده جنگ نواب هم
 چو مردان به پیکار بکشاوست
 به پیکان گهی سینه فوج دوخت
 اگر از بام دیوار میکرد جنگ
 چو متر تا پا بود محکم حصار
 یکم هم جلا ز نمی گشت سنگ
 مهم خصومت طوالت کشید

زهر سو به نواب گیرند تنگ
 دران رنج و غم اضطرابش دهند
 که گردوز فاقه رعیت تباه
 بجنگ در می بست لشکر میان
 همه ناداران اهل دستار
 ز بدخواه جوش خصومت نشاند
 بغرید چون رعد شام و پگاه
 که شد آب زوزهره مار و موج
 غبار زمین تا بگردون رسید
 بدشمن کشتی لشکر شهر یار
 به پیکار شه گشت ثابت قدم
 شب در روز دل ندرین کالست
 که از توپ خردار دشمن بسوخت
 بنیشت دنگ بتوپ تفنگ
 چو بام فلک محکم و استوار
 بصد گوله و ضرب توپ و تفنگ
 نشد هیچ مغلوب غالب پدید

چو آن سرزمین بس بر یک بود
 نه در خاک آن خطه از آب نم
 نه آب اندران خاک غیر از مراب
 نه چاه و نه دریا نه تالاب بود
 یکی چاه بود اندرون حصار
 چو شد تشنه از آب لشکر تمام
 که زور آوردان دلاور تاب
 بهر جا نگه چاه جاری کنند
 به حکم شهنشاه عالی مکان
 ایک هفته صد چاه تیار شد
 همه فوج زان آب سیراب گشت
 ز لشکر چو شد رفع تکلیف آب
 بگوشتید لشکر دران کارزار
 بدشمن چنان تنگ کردند راه
 ز افواج دشمن دلیران چند
 برایشان شهنشاه غایت نمود
 دگر فوج بدخواه هم بعد از آن

همه ملک زیر وزیر ریگ بود
 نه قطره بجز اشک رباب غم
 نه چشمه بجز چشمه افتاب
 غرض آن همه خطه بجه آب بود
 که میداشت دشمن بران اختیار
 بفرمود شاهنشاه نیک نام
 زمین را کنند و بر آرند آب
 عرق ریزی و جان بخشی کنند
 برین کار بستند مردان میان
 همه سرزمین رشک گلزار شد
 روان هر طرف چشمه آب گشت
 ز فضل خدا گشت مفتوح باب
 بجه شید مانند ابر بهار
 که آمد بجان تنگ جمله سپاه
 بدرگاه شاهنشاهی آمدند
 لطف نمود و مروت نمود
 در آمد بدرگاه شاه جهان

با فوج شاهي ملازم شدند
 چو دشمن دران قلعه تنها ماند
 بر آندازان قلعه با حال زار
 بر احوال خود و مبدوم میگريست
 ز فرط ندامت نظر بر زمين
 مهاراجه چون ویدز نیکونه حال
 بغزو و قارش بکسي نشاند
 پي مسکن دشمن بے مکان
 بجا گیروي داد آن سرزمين
 بحکم شهنشاه والا نژاد
 بلشکر برفت اندرون حصار
 و گنجینه زيور و سيم و زر
 بدست خود آورد شاه جهان
 چو گردید ختم اين مهم عظيم
 ز دولت از انجا شتر بار بست
 سوئی تحت آبدشه ایل بخت
 هری سنگه نلوا ایل نو جوان

را از همه محنت و غم شدند
 ز فرماندهی دست همت افتادند
 ز دیده بخون جگر اشکبار
 دران قید رنج و الم میگريست
 بعجز و تبليسم سر بر زمين
 چو شالان بر او کرد لطف کمال
 سخن بر زبان از شکایت نژاد
 عطا کرد شهر سماعیل خان
 بفرماندهی کرد روشن نگین
 هری سنگه سردار نیکونهاد
 نمود اندر آنجا قدم استوار
 ز یاقوت و مرجان لعل و گهر
 بملک جهان کوشش دنیانان
 در آنجا نشد شاه زان پس مقیم
 ز مال و زر و سيم و تبار بست
 بدولت که خویش نهاد درخت
 که در کار سرکار بد جان نشان

هری سنگه نلوا ایل
 خطاب نلوا ایل از سر
 دربار مهاراجه بخت نیکون
 ۵۲
 اسماعیل خان که تمام
 مشهور است بجهان

شهنشہ بنیزود توقیر او
 بدیگر کان ہم زرو مال داد
 وزان پس جهاندار گیتی نمود
 کہ گردو خبر گیر ملک جهان
 نند پا براہ سفر چند ماہ
 کند گشت مانند خور پار سو
 چو شان بگرد باقلیم خویش
 بدین غم شہنشہ ارجمند
 بدربار دُربار بنہاد سر
 وز انجاروان شد بسو پیاسر
 وزان آب شد سو لمان دان
 چو کشتی بہ نزدیک لمان سید
 بدان سز زمین شد سعادت قرین
 ز پا بوس شہ شد جهان متفیض
 خدا از رعیت الہم دور کرد
 چو شد داخل شہر شاہ جهان
 پر بے بضاعت زرو مال داد

فزون کرد الملک جاگیر او
 بہر لوح نقش مروت نہاد
 چنین در دل خویش اندیشہ کرد
 شود واقف از حال خرد و کلان
 کند دورہ چون ماہ شام و کچا
 و ہر جلوہ مثل قمر کو بکو
 درین کار نیکو کند سعی بیش
 با مرت سر آمد بہ نخت بلند
 بفتیان از دست گنج و گہر
 بفتیان از برق زر بے قیاس
 بانوہ مردان نام آوران
 رعیت دوسہ میل پیش دید
 بلند از فلک گشت قدر زمین
 شد از فیض پیرو جان متفیض
 زد لہا ہر رنج و غم دور کرد
 چو ابر کرم گشت گوہر نشان
 بہر بنوا گنج اجلال داد

ای دربار کو دربار
 واقع امرت سر

چو بر در که آن شه ارجمند
 شهنشہ نگه کرد و در سودشان
 همه نامداران استلیم را
 بتقریب هولی شه رهنورد
 دران جشن داد سخاوت بداد
 چو شد فارغ از جشن کیخسرو
 دوسه در هر داس بدو سنگه
 که همراه شهنشہ کهرک سنگه
 چو او مال و نذرانه چند سال
 دهد که زرو مال یا بدامان
 و گراود لیرانه آید بچنگ
 بمیدان دهندش چنان گوشتال
 چو سوئی بهاد لپور آورد رو
 همه شیر مردان مرد افگشت
 براسپان همت به بستن زمین
 دران خطه اول حصار شجاع
 کشاوند و راندند ز انجا سپاه

رئیسان آن سرزمین آمدند
 بجان گشت در فکر بهبودشان
 به پهلوی لطف و کرم داد جا
 بملتان یکے جشن شالانه کرد
 کریمانه دست سخاوت کشاد
 بچنگ آوری کرد باز و قوی
 شد این حکم از شاه کشور کشا
 ملک بهاول برانند خنگ
 ندا دست و دارد بخاطر ملال
 سلامت بود با همه مال جان
 بانوه لشکر کند راه تنگ
 که گردد مقید به بند ملال
 بفرمان شہر شکر خنگ جو
 بصید افگنی مستعد هر زمان
 رسیدند کیسروران سرزمین
 که بر چرخ سودی سراسر تفاع
 شدند از غضب از عدو کینه خور

ای نواب جانان
 چو شد شجاع
 درین من بجای او شهنشہ
 است ۱۲

نهادند بر قتل و تاراج دست
 زهر قریه و شهر بردند مال
 اگر چه زنده این اجازت نبود
 مگر چون که سگهان غارت پسند
 نکردند در قتل غارت دریغ
 بهر جا که رفتند بر دند مال
 چون ابا این حالت بد شنید
 ز هیت بلزید بر خوشیستن
 در آن داور می سخت حیران باد
 بنا چاری آخر فرستاد کس
 او اگر و چند آنکه شه مال خوشت
 چه گرفت شه مال ز زر از سیفر
 عطا خلعتش کرد و بنواختش
 با فوج شایمی سرستاد کس
 در آنجا ز قاصد رسید این خبر
 که در کوه در بند و تربله نیز
 به پیکار شه جمعی ساختند

بطوریکه از دست شان کس نتوانست
 بظلم و تعدی و جور کمال
 که از خاک بجا برارند و دود
 بغارت گرمی خوی خود داشتند
 گرفتند مال زر عیت به تیغ
 بهر جا که ماندند خوردند مال
 که آمد بملکش قیامت پدید
 دل از سینه اش رفت و جان از بدن
 ز فرط الم اشک حسرت فشانند
 به پیش شهنشاہ فریاد رس
 به نیکی رخ آورد و بر راه رست
 بحالش گرم کرد و لطف کثیر
 بنام آوران نامور ساختش
 که لشکر باید همه باز پس
 بگوش شهنشاہ اهل طغر
 شیرین حالی ز عیش و تمیز
 ستاعی دل دین خود باختند

در بند و تربله
 دو مقام کوچکی
 است در ملک هزاره

بملاک هزاره رعیت تمام
 همه اهل سلام آن مرز و بوم
 بخردادن جان ندارند کار
 بغیر از سلمان سخاوت شاه
 چنان آمدند از تعصب بچوش
 همه اهلکاران آن سرزمین
 ز دست تعدی آن گمران
 چو شد فوج مغلوب و لشکر نماند
 بمختاری خویش قوم شیر
 بتاراج بردند مال و گهر
 چو آگاه شد شاه زین گشت
 بفرمود تا والی تهل کپور
 ز دارالریاست به افواج خویش
 به بند و زور بند باند
 و گرنه تو سچانه تمام
 با تو آپ جنگی و سامان جنگ
 شود بر سر زمره دشمنان

شده باغی از شاه والا مقام
 نمودند بهر شهادت هجوم
 طلبگار مرگ است خورد و کباب
 که با غیر ملت ندارند راه
 که کردند کسیر فراسوش و پش
 همه سرفرازان مسند نشین
 ز میدان سلامت نبردند جان
 دران سرزمین یسح افسر خاند
 شد آماده جنگ با تیغ و تیر
 بغارت بردند اهنار زر
 ز کار رعیت سر اسیمه گشت
 فتح سنگ سردار اهل شعور
 براه هزاره هند پائی پیش
 و بد خانه اهل فتنه بیا و
 که اورا الهی است با بخش نام
 بسوئے هزاره رود دید رنگ
 چو برق شرر بار آتش فشان

نام تمام که باز کردند
 که بیخاک بخشین
 و سپاه

و گر شاهزاده سوار دلیر
 رود از دژ تالاه بدان سرزمین
 سدا کور کو هم زن جنگجوست
 در آنجا بفرزند خود شیر سنگ
 و اگر او بخاطر ندارد و روا
 بزودی کند شکر خود روان
 شود نیز دیوان اهل کمال
 درین کار شال به افواج شاه
 غرض فوج شاهی بدین کرد و فر
 چون لشکر بملک هزاره رسید
 رعیت که با جنگ کاری نداشت
 مینداشت کاری با اهل فساد
 مگر پهلوانان فیه و زمند
 بخواری بکشتند خلق کثیر
 بتاراج بردند اموال شان
 چو آخر همه فوج دشمن شکن
 همه قوم مفند درآمد جنگ

که بمشکل شیر است و هم نام شیر
 که هست اند را بخاعد و گرم کین
 بمیدان جنگ و ران هر خروست
 برانند بمیدان ناورد و خاک
 که باشد دران ملک جنگ زما
 بفرمان شاهزاده نوجوان
 که رام است نامش بلفظ دیال
 چو مردان شود از عدد و کینه خواه
 قدم کرد قائم بر راه سفر
 دران خط طوفان باره رسید
 بجنگ آوری روز گاری نداشت
 نه مطلب با قوام اهل عناد
 همه خلق را مفند انکاشتند
 اگر و هر گرقتند ز ایشان اسیر
 ترحم نکردند بر حال شان
 بدر بند و تربله شد خیمه زن
 با فوج شبه راه کردند تنگ

له ای شاهزاده شیر سنگ
 له ای دیوان اهل کمال

مگر چونکه توانا پیش نشان
برفتند از راه مثل غبار
نگون سر جو گردون دان شدند
بهر جا و هر دشت و هر کوه و غار
دلیران لشکر طغیانی یافتند
منوذر بار دیگر انتظام
در آنوقت با لشکر گرم کین
چو آن زن نابل تدبیر بود
بشنهاده شیرنگه اینچنین
که از مفسدان بغاوت شمار
گروهی که در رتبه دار و مکان
برایشان اگر تیغ بر آن نهیم
نماند و اگر هیچ تیغ نماند
و گرنه بند و بوقت دیگر
دوباره شود جمع جمع کثیر
در آنوقت مشکل بود انتظام
چون نیگونه فرمان سدگنورد داد

لایه زین نام مقام کرد کوه
در بنده است

نهادند سکهان با نبوه نشان
نهاده قدم در طریق مسدود
چو انجم بهر سو پیریشان شدند
شد آن جمله قوم شقاوت شعا
ز تاراج شان مال و زیافتند
در آنجا امیران عالی مقام
سدگنورد آمد در آن سرزمین
چو مردان با غراز و توقیر بود
اشارت نمود اندران سرزمین
وزان زمره دشمن نابکار
شریعت و بی باکی مفسدان
به تیر و شان گوشالی دهیم
شود کنده از تیغ تیغ فساد
به پیکار با قوم مفسد کمر
بجوش آورد خلق بر ناو پیر
ز آئین این قوم بد انصرام
پس کشتن قوم اهل عباد

با نوقت شهزاده تیزهوش
 بفرمود تا گردان در زمان
 هم مفسد آن قتل آورد
 بفرمان شهزاده کامگار
 شنیدند چون این خبر مفسد
 فراهم نمودند جمع کشیر
 هم از نام و ننگ هم از خوف جان
 چو فوج شهنشاه در راه بود
 بر او دشمنان نجیب رنجید
 بپشتند بر گرد لشکر حصار
 چو افواج شاهي دران جایگاه
 به پیکار کردند شمشیر تیز
 ز شیران پیکار هر یک سوار
 روشمن به کشتند خلق کثیر
 اگر فوج مفسد که بد بشمار
 بانه خود راه کردند بند
 چو این قصه دیوان اهل کمال

با انجام این کار شد سخت گوش
 یک فوج با تو پخانہ روان
 بشمشیر از جسم شان جان برد
 روان شد ز جا لشکر نامدار
 به بستند باز از شرارت میان
 شد آماده جنگ خورد و بگیر
 اگر قند در دست تیر و کمان
 سوئی رتبه میرفت مانند دود
 به پیکار شه خنجر آهینتند
 بمیدان نمودند پای استوار
 هر هر چار سودید و در راه
 شدند از غضب گرم اندر ستیز
 دودسته در آویخت در کار زار
 تپ تیغ کردند جهم غصه
 بماند اندران معرکه استوار
 اگران شد دل فوج شه دردمند
 که بدرام نامش به لفظ دیال

له ایچ دیوان مریال

در آنوقت نازک ز قاصد شنید
 روان شد بفوجیکه همراه داشت
 گرفته به کف خنجر جانستان
 برانبوه دشمن چنان حمله کرد
 از آن قوم مفسد سرانرا بکشت
 پریشان ز بیم کرد انبوه را
 همه فوج شاه که محبوس بود
 چو از مفسدان کس بمیدان نماند
 روان کرد لشکر از آن جایگاه
 در آنوقت دیوان اهل هنر
 دلیرانه با چند مردان کار
 در آن جایی پوشیده بد جا گیر
 ز بیم دلیران فیر و زمند
 چو دیدند کان شیر خبک آزما
 نه انبوه فوج است همراه او
 گرفته به کف خنجر جانستان
 در آنوقت نازک سواران چند

بدفع عدو سوئی لشکر دوید
 بمیدان هیجا علم برافراشت
 پوشیران خوشخوار غره زنان
 که از خاک حبش بر آورد گرد
 بخنجر همه مفسدانرا بکشت
 بهر داشت از راه آن کوه را
 بر آورد از دام اندوه زود
 فلک گرد نکبت برایشان نشان
 سوئی موضع رتیه با غر و جابه
 دوسه میل ز فوج بد پیشتر
 همیشه آن سرور نامدار
 اگر دو هزاران مفسدان شیر
 بکنج سلامت مکان داشتند
 بیای خود آمد بدام بلا
 نه کس دوستدار هو خواه ام
 رسیدند بر سر همه دشمنان
 رفیقان دیوان فیر و زمند

ز راه رفاقت کشیدند یا
 به نزدش کس از دوستداران نماند
 مگر آن جوانمرد فرخنده کیش
 به تنهایی آن فرسنگجو
 فشرده از شجاعت قدم بریزد
 علم کرد شمشیر خارا شکاف
 از آن مفسدان چند کس را بکشت
 عدو کرد آخر هجوم کشید
 ز هر چار سو همچو غولانست
 چو ناچار شد بر زمین سر نهاد
 سفر کرد با آبرو از جهان
 ز ملک جهان گوئی نیکی ببرد
 بخت برفت از جهان نیکنام
 چو از قتل دیوان باغروشان
 به پیچید بر خود دران پیچ و تاب
 بران مستعد شد که با فوج خویش
 کند در همه مفسدان قتل عام

بر فتنه از خوف جان جا بجا
 کس از عسکaran و یاران نماند
 نه چنبید چون کوه از جایی خویش
 نه ترسید ز انبوه قوم عدو
 به پیکار مردان ارباب کین
 به قتل شیرین اهل گزاف
 بر اعدا همیکرد حمله در شت
 بران پهلوان مرد شمشیر گیر
 برانمرد تنها کشتا دند دست
 سر خویش در کار سر کار داد
 مکان از جهان کرد در لامکان
 بجان آفرین جان شیرین سپرد
 بر دامن نام آوران نیک نام
 خبر یافت شهزاده لوزجان
 دران غصه چون برق کرد خطر
 اندر دشمن کشی پائی پیش
 بگیرد ز غارتگران انتقام

بدین غم بنهاد پا در رکاب
 به تیزی و تندی رسید آنجون
 در آن قوم بی باک بنهاد تیغ
 گروهی شیرانگیر بدخواه را
 سر سرکشانرا بخت ببرد
 بران فرقه ظالمان ظلم کرد
 بهر بقعه هر خاندانرا بسوخت
 چو از قتل دیوان عالی وقار
 جوانرا با فتنه غم یاد کرد
 بمرگش مهارچه شد اشکبار
 چو شهنشاده شیردل شیر مرد
 بحالش مهارچه شد مهربان
 بدینسان فرستاد فرمانش
 که چون شیرنگ است شیر دلیر
 دهد او مردی بمروان جنگ
 چو آن پور دل بند فرزند است
 ده از ملک ملکی بجا گیر او

بز قمار شد تیر چون ماهتاب
 چو پیک اجل بر سر مفسدان
 نکرد اندرین کار لختی دریغ
 بنزدان رنج دالم وادجا
 خم از گردن شان شمشیر برد
 بر آورد از خاک بدخواه گرد
 بکین را بکشت و مکانرا بسوخت
 خبر رفت نزد شبه نامدار
 برنج دالم و مبدم یاد کرد
 برو کرد از دیده گوهر شمار
 دلیرانه بابا غیاث جنگ کرد
 فرودش بنام آوردن و شاک
 بنام سدا کور سر خنده کیش
 بمیدان جنگ وری مثل شیر
 بشیران کند جنگ مثل نهنگ
 بدو از آل بسته پیوند است
 که افزون شود عز و توقیر او

چو مال تو اندر جهان مال است
 چه باشد اگر جانشینش کنی
 بدستش سپاری بلطف کمال
 ملک خود او را کنی جانشین
 بدنیان کنی گر تو توقیر او
 ز درگاه ما هم بدان شیر خنگ
 پو فرزان شایسته حق نبوش
 بر آشفست و گفتا که رنجیت را
 منش کرده ام صاحب ملک مال
 منش داده ام هر چه دارد بدست
 چو لاهور بالشکر جنگجو
 نمودم حمایت بهر کار او
 گزیدم من او را بدوز من
 نهادم کلاه سری بر سرش
 بد کردمش وقت رنج و الم
 از گنجینه زر نکردم دریغ
 مناسب چنین بود کاندز جهان

درین دهر جاه تو اجلال دوست
 ملک و خزانه امینش کنی
 کلید همه گوهر و گنج و مال
 سپاری بدو ملک مال زمین
 دهمی کشور خود بجا گیر او
 بهما نقد گردد و عطا بد رنگ
 سدا کور از قاصدان کرد گوش
 فرض چیست از دولت و ملک ما
 منش کرده ام اهل جاه و جلال
 منش داده ام نزد او هر چه هست
 اگر فتم ز دشمن سپردم بدو
 بسر حمله برداشتم بار او
 بالفت بداد می خوشستن
 نمودم به پنجاب نام آورش
 دلش خوش نمودم بهنگام غم
 شدم گوهر افشان برو همچو میخ
 به پیشم بستی بخد مت میان

نمودی ادا شکر احسان من
 چو نهاده شیرنگه پوراوت
 ز گنج خودش مال دولت دهد
 ز ملک خودش ملک سازد عطا
 تسلط بملکم چا می کند
 بدین حیلہ آن شاه دوزمن
 کند پور خود را بمن چیره دست
 منم پیوه زال پیر و ضعیف
 فتاده بگوشه بحال زبون
 سخا بهم که در زندگی مال خویش
 بدینا سپارم بدست دگر
 اگر چه زخم لیک در وقت کار
 بر قاصد چو بشنید شبه این جواب
 ز کم فہمی آن زن حبس گجو
 چو بد رشتہ نازک اندر میان
 ولیکن ہمیدشت در دل خیال
 چو گردن کش است آن زن پر غرور

فرو دی بملک چا نشان من
 بچشمش عین نیز است و منظور او
 بہ سندی کہ قرب غرت دهد
 کہ بہت او شہنشاہ کشور کشا
 چو ابر سر من جفا می کند
 بخوابد کہ گیر دزمن ملک من
 بگیر دزمن مال من ہر چه بہت
 بتن ناتوان بہ قوت نحیف
 دے چند همان بدینائی دور
 ہمہ دولت و جاہ و اجلال خویش
 تہی کیسہ مانم ز لعل و گہر
 قدم مثل مردان کنم استوار
 ز غصہ بدل خورد بس پیچ و تاب
 بر بنجید شہنشاہ نہ نیکنجو
 نیاورد لفظ دگر بر زبان
 کہ آن بیخود را بد گوشمال
 پراز چہل خالی ز عقل شعور

به پدید سرش را باز و نمی‌ور
 برین قصه بگذشت چون چندان
 که رانی سد کنور اهل غرور
 همه انتظام محبت گسخت
 رخ آورد اندر زده دشمنی
 بانگر نیز حجت است جامی پناه
 همان قصه بدین کز قدیم
 بانگر نیز داد است و خوا بد چنین
 ز ملک شهنشه کناره کند
 مهارا چون این سخن دگوش
 بفرمود تا آن زن پر غرور
 چو آمد بخدمت زن هوشمند
 که تواند زین وقت و عمر ضعیف
 بدینا چرا عقد دل بسته
 چرا از ره جهل رنجیده
 بانگر نیز خود داده ملک خویش
 کنون هم اگر از ره انکار

بزودی به مالک پیا به چو مور
 خبر این چنین داد و قاصد پناه
 سراپا شد از راه اخلاص دور
 چو بیکانه تار قرابت گسخت
 بنادانی و جهل و کبر و منی
 در آنجا نشد است پائی پناه
 تعلق بدو داشت بخوف و بیم
 که خود هم رود اندران هر زمین
 بد آن روی ستیج گذاره کند
 ز جوش غضب کرد چون بر جوش
 بزودی شود حاضر اندر حضور
 بدو گفت تا بهشت ارجبند
 که کز درستی چو مور نحیف
 دل خود بدین آب گل بسته
 بخود این ندلت پسندیده
 ز فرزند داری دل خویش
 بفغان بری پاکنی استوار

نمانی سر از خط فرمان من
 به پورم که فرزند تو هست نیز
 بجز من نداری بکین هیچ کار
 نداری هوای منی در دماغ
 نهی پا اگر در طریق خلاف
 شوی خوار و بے آبرو در جهان
 سد انکو چون این سخن گویش کرد
 چون غنچه فرو بست لب از سخن
 نه ز اندیشه و فکر داد سخن اب
 ز تقریر چون غنچه لب کرد بند
 گشت از شهنشاه و الا امید
 بهی ماند در فکر جان ز و شب
 بران شد که پوشیده از پادشاه
 از نیجا سلامت برد آبرو
 برین غم پوشیده ز اهل جهان
 مگر نگران صداقت شعرا
 برافروخت شمع زین خبر آنگنان

بسر بر نهی بار احسان من
 به بخشی ز هر ملک الماک چیز
 ز درگاه من باشی امیدوار
 برافروزی از صدق زدن جرم
 کنی سینه خود نه از کینه صاف
 بخواری روی چار سود در جهان
 بر آورد از سوز دل آه سر و
 چون تصویر لبیل نشد لغزه زن
 چو ابر سیه کرد دیده پر آب
 که ماند ز شمع این خطا بش پسند
 شد از سود خود سر سبز نا امید
 اگر فتنه زندان رنج و تعب
 بگیرد سومی ملک انگریز راه
 ز دست مهاب را نه جنگ
 بر آید لغزم سفر از مکان
 بگفتند این حال باشه یار
 که از غصه شد چهره آتش فشان

بفرمود با فوج جنگ آزما
 بهر جا که یابند بند سخت
 بحکم شهنشاه عاچین اب
 بفرقتن رسیدند مثل قضا
 و حاضر شد آن بیوه هوشمند
 بهار اچه او را برنجی کرد
 بفرمود تا فوج زور آوران
 بگیرند از خانه اش هر چه هست
 بیاورند ز آنجا زروال و گنج
 مکانش را ملاک شهر و دیار
 همه عالمان سداکنور را
 برانند ز آنجا بجور و ستم
 قلعہ گیر می که ماوای اوست
 بزور آزمائی گشایند دست
 روان گشت چون فوج باکروفر
 روار و پة قلعه گیر می رسید
 ولیکن نه مفتوح شد آن حصا

که گیر و بند و می سداکنور را
 بحالش شد و سپند سخت
 سواران نهانند پا در رکاب
 نمودند در قید غم مستلا
 بدرگاه شامبته ارجمند
 درین کار یکدم نه تأخیر کرد
 شود پیرتسخیر لکش و ان
 گشایند بر گوهر و مال دست
 بکنجینه شاه بدست رنج
 بدست خود آرد مردان کار
 که مستند فرمان دامن جاسبا
 بگیرند ز ایشان زروال هم
 دران جائیکه خاص جائی است
 بشیران ستیزند چون پیل مست
 بحکم شهنشاه ابل ظفر
 به تسخیر آن کرد و جسد مزید
 بهر پنج زور مردان کار

نام قلعه که بقاع
 مکیان مشهور بود ۱۲

دران قلعه بد فوج مردان جنگ
 در قلعه بستند اهل حصار
 نشانند آتش ز بام فلک
 چو توپ گلان به رستخ حصار
 بناچار و ماند در حال خویش
 باختر نوشتند این حال زار
 ز مضبوطی قلعه و سامان جنگ
 باظهار حالش شه ارجمند
 که با فوج مردان اهل نبرد
 به بدوق و اتوا پاتش نشان
 ز اتوا پاشای چنان توپ ها
 برد همه خودیل نامدار
 سداکنور را نیز بهره برد
 بفرمان شاهنشاه حق پسند
 چو شیران بران سوزین حمله کرد
 نخست از همه در و مال رسید
 برافشانند آتش لشکر و دیار

به پیکار مردان کمر بسته تنگ
 بدیوار گردند پا استوار
 چو بر تکیه بار و شر یکبیک
 نمیداشت آن لشکر شهریار
 که با اندران ره نمیرفت پیش
 بدرگاه شاهنشاه نامدار
 خبر داد و بشکرش بید رنگ
 چنین داد فرمان بدیوان چند
 برون آرد از خاک بدخواه گرد
 بسور و همه خرمن دشمنان
 که باشند باکوه جنگ آزما
 با انجام مقصود فتح حصار
 که او ملک خود خود حواله کند
 روان شد چو دیوان لیوان چند
 بر آورد چون باد از ان خاک گرد
 دران جایچه کرد محشر پدید
 بهر جا در افکند برق شرار

روان جوئی خون کرد هر چار سو
 باخر چو شد دشمن از جنگ تنگ
 چو دیوان بران مملکت قبضه کرد
 نمود انتظامش بعدل و کرم
 وزان پس بدان کوه گران
 چو برق تابنده شد تیر گام
 گرفت از سد انور الماک او
 بهر خط داد شجاعت بداد
 وزان پس یکشتی گذشت ایاس
 بشد شامل شک باد شاه
 بران قلعه و شهر بگرفت تنگ
 بهر جانبش فوج مامور کرد
 بهر چار سو توپخانه نهاد
 ز هر توپ آتش فانی نمود
 بهر کنگر آن حصار بلند
 بهر برج و مینار پیکار کرد
 باخر مقیمان شهر و حصار

رحیم عدوان یل حبس گجو
 بدیوان سپرد آن یلکا بید رنگ
 جهاندار انداز غم و رنج و درد
 بشادی ربود از جهان رنج و غم
 بهر جا و هر قریه و هر مکان
 چو غور شید رخنده کرد انتظام
 بفوران شایسته حبس گجو
 بهر دست نقد مروت نهاد
 بسوئی مکی می شد آن حق شناس
 جو افرو دیوان شجاعت پناه
 بدشمن بهر حمله میکرد جنگ
 حصار عدو حمله محصور کرد
 بناورد داد شهوت بداد
 ز گردون گردان بر آورد و دود
 پیانی کند سلسل میسند
 سینه بهر خشت دیوار کرد
 بدیوان نوشتند با انکار

دارالریاست
 قلعه ایان کوه

که با ما غیر بان خصومت چرست
 سدا کنور رانی که آقائی ماست
 بحکمتش همه جان فشان بوده ایم
 نداریم تا هست در دست تیغ
 ز دشمن بگیریم سر جان همیم
 کنی جنگ با ما عیث صبح و شام
 بنجیم ما هرگز از جانی خویش
 فرستی اگر خط آن نامدار
 نبرد می ازین شهر بیرون ایم
 دوباره نداریم با جنگ کار
 بتوجه مال و خزانه و همیم
 ز قاصد چو دیوان شنید این سخن
 فرستاد نرد و سدا کنور کس
 بنام قلعه دار نامه بخواست
 اگر آن زن جاهل و بوالفضل
 بکفتاز من این اجازت چرست
 اگر ز در در و دیوار و می خویش

چرا اینچنین ظلم و جور و جفاست
 ز مدت درین ملک فرمان دست
 بفرمان او یک زبان بوده ایم
 ز پیکار مردان جنگی دریغ
 سر تیغ بر فرق مردان نهیم
 که ما مور مغذور باشد مدام
 بجز حکم فرمان آقائی خویش
 به مضمون تحویل شهر و حصار
 وزین جنگ پیکار کیسو شویم
 سپاریم در دست تو این حصار
 به تحویل تو تو سپخانه و همیم
 در غصه به پیچید بر خولشتن
 وزین حالتش آگهی داد و بس
 که گرد و از ان کار آن فتم است
 انکه د از خودی حکم دیوان قبول
 که در ملک گیری شجاعت روست
 کند جنگ دیوان فرخنده کیش

مردان سیدان بگیر و حصار
 که در ملک گیری شجاعت است
 بین فوج این لشکر بے حساب
 نذار و امید از من سینه ریش
 نخواهم که من دشمن خویش را
 چون در یک دیوان سیدان پیام
 غضبناک گردید ز انکار او
 پی خور و نش آب و نان بند کرد
 نه آبش ساند و نه غذایش طعام
 چو مانند ران حال آن پیر زال
 شد از بی طعامی تنش ناتوان
 در آن رنج و غم دشمن از کار ماند
 تسلیم آن قلعه و قطع نبود
 همان خط بدیوان حواله نمود
 چو دیوان شد از سدا کنور یافت
 فرستاد کمرش درون حصار
 چو آن نامه نزد قلعه دار رفت

بشیران پیچ کند کار زار
 ز هر زور بازوئی مهبت هست
 چرا هست دیوان رین اضطراب
 که از دست خود خود و هم شهر خویش
 و هم خود بکا شانه خویش جدا
 در کار سدا کنور شد تلخ کام
 تشدد در واداشت در کار او
 ز فریاد خوانی زبان بند کرد
 نمودن ازین هر دو ناشاد کام
 برنج و باغنوس مرد و ملال
 ز سوز جگر سوخته جسم و جان
 بناچار دست از ریاست فشانند
 به لشکر کی نامه تحریر کرد
 بخاطر از آن درد و غم بر فرو
 بزودی به فتح حصارش تافت
 پیاپی برون ماند امیدوار
 ز گلزار آن سرزمین غار رفت

به تمییل کشت و باب حصار
 چو در شهر شد دخل مردان جنگ
 همه پهلوانان کشور کشت
 چو دیوان برین سزین ستیا
 نبرد و کجی مملکت شد و خیل
 چو رفت اندران قلعه گرد و شکوه
 دران مخزن بے بها قبضه کرد
 ز اقسام هر تحفه و مال و زر
 از ان قلعه هر یست انبار داد
 ز انواع اجناس و سامان جنگ
 هم از خنجر و تیغ و تیر و کمان
 بدست آمدش مایه بے شمار
 چو دیوان چنین دولت و مال یافت
 چو آمد بخدمت همه مال و گنج
 بهار جویان همه مال یافت
 شکفت از سرت چو گل در چین
 ای که مجلس راست بارود و جام

نشد مرکب باز در کارزار
 جهان بشارت نمودند تنگ
 بغارت بیروند آن شهر را
 فلک را فرمان خود پست یافت
 عدد و جاسی گشت غار و دلیل
 که با چرخ میسود سر همچو کوه
 بر امان و گنجینه با قبضه کرد
 ز یاقوت و مرجان و لعل و گهر
 نمود از طلا جمع حشر و دار داد
 ز سامان نادر و توپ و تفنگ
 هم از گوله باروت و گرز و شمشیر
 که آید به پیکار مردان بکار
 گرفت و سوئی شاه و الاشتیافت
 بدرگاه شهنشاه و ادبیدست پنج
 خزانه پیاز و می اقبال یافت
 چو بلبل شد از شوق گل نغمه زن
 بعیش طرب ماند هر صبح و شام

عطا کرد خلعت بدیوان چند
 و زان ملک با شیر سنگه حصه داد
 و مال که شهری است نیکوترین
 از ملک سدا کنور نیکو نهاد
 سدا کنور را بی لبه بان شاه
 نه مالش بکیسه نه ملکش بیست
 بدان خوار می و ذلت و رنج و غم
 دوسه ماه در حبس مجوس ماند
 بآخر نمود از زمانه سفر
 بحسرت سبحان آفرین جا سپرد
 و زان پس بنجیت اهل ظفر
 که در ملک کابل محمد عظیم
 وزارت بدوزمیت تازه یافت
 سپردست در دست ادا اختیار
 چو داد است آن شاه روشن ضمیر
 نشست بر بند عز و جاه
 و زان مملکت هر چه خواهد کند

نمودش ز لطف و کرم بهره مند
 بدوشش گران بار احسان نهاد
 برومی زمین شک خسلد برین
 شهنشاه عالم بشهنزاده داد
 تهیدست شد از همه مال جاه
 بحکم خدا دل به افلاک بست
 و زان حال فلاس فی درد و الم
 اگر قرار زندان امنوس ماند
 بنقید بر زندان رنج و ضرر
 بجز رنج و غم هیچ با خود نبرد
 ز کابل چنین تازه آمد خبر
 بسند که سروری شد مقیم
 ستاره باوج سعادت تباقت
 شهنشاه کابل بهر کار و بار
 ز مام حکومت بدست و زیر
 در آنجا وزیر وزارت پناه
 که مانعش نیست در نیک و بد

ای شهنزاده
 شیر سنگه

چو دارد و حسد از دل جان زیر
 بدل داد از قح کشمیر داغ
 بخوابد که جنگ ز مائی کند
 دیار یک شاهنشاه اهل تخت
 عدو بار دیگر بدست آورد
 بدین غم آن دشمن خامکار
 ز شیران جنگی سپاه گران
 فراهم نمود است نزدیکش
 بدینسان فرستاد او آشتی
 که چون فوج اسلام بهر جبار
 کسانیکه مهند جنگ آزما
 براه خدا جان فدا می کنند
 بیایند و بهر خدا سر دهند
 چو مهند سکهان چنین چیره دست
 نمودند دست تسلط دراز
 گرفتند کشمیر خست نظیر
 پشاور که بد ملک مادائی شاه

بسر کار شاهنشاه شیر گیر
 بسوزد و سوز جگر چون چراغ
 بکشمیر کشور کشائی کند
 گرفت است از وی بیازوی سخت
 بیازوی شیران شکست آورد
 بیاراست لشکر پی کارزار
 بهادر کی فوج جنگ آوران
 نهاد است دور ره جنگ پیش
 بهر جا و هر شهر و ملک و دیار
 بسکهان پنجاب دارد عناد
 بهادر دلیران کشور کش
 سر دشمن از تن جدا میکنند
 بدو نیز از سیم و از زر دهند
 شب در روز از نشه پندار است
 بملک شهنشاه گردن فرار
 در دست جهاندار و دشمنیه
 پیسند سرور سی جا شاه

نهند اندران خط سکه و خیل
 بهر سال گیرند ز اینجا خراج
 بمنگیره و خطه دیره جات
 درین صورت آن به که مانند گان
 بر دی ز سکهان کشیم انتقام
 که در مرگ بهم زندگی سود هست
 رخ خود اگر زین جهان تا قییم
 و گر زنده ماندیم ملک آن است
 چو شد شهر اینچنین شهر است
 همه از تعصب بیرون آمدند
 هجوم دلیران فرون از حساب
 همه فازیان جلاوت شعار
 فتح خان چو لشکر بیاست است
 مناسب که شامه نشه نامور
 برایشان کند حمله مانند شیر
 چو بشنید این حال حیرت مال
 بفرمود تا فوج مردان جنگ

تصرف نمودند بی قالی قوییل
 نزارند با حکم شه احتیاج
 گرفتند سکهان قیام و ثبات
 فدا اندرین کار سازیم جان
 چو مردان بعالم بر آریم نام
 بهر حال این کار بیبوداست
 شهادت بحکم خدا یا قییم
 بفتح و ظفر غرّت و شان است
 خبر یافت ز و خلق شهر و دیار
 بمیدان طلبگار خون آمدند
 بجستی نهاد است پا در رکاب
 بمیدان جنگ آوری جان نثار
 شری از غضب در دلش خست است
 به پیکار او جیت بند و کسر
 کند دشمنان را لب بر خپه زیر
 مهارا به رنجیت فرخنده فال
 فراهم شود نرد شه بید رنگ

زهر جادو لیران فسید و زمند
 ز لمان جالند هر و هل کپور
 بیایند سوئی پشاور و روند
 فراهم چو شد لشکر مقیاس
 روان گشت با فوج اهل ظفر
 ز راهی گذشت و گذشت از چاه
 چو آمد ز دریای جلم برون
 در الوقت بدسند دریا بچوش
 بگرداب حیرت فرو ماند شاه
 نه موجود کشتی که گردد سوار
 دران جا نگه کرد چندی قیام
 شناور یکمرد اهل خبر
 درین کار مامور بود شاه
 ز انبوه بدخواه آرد خبر
 ز تعداد دشمن بگیرد حساب
 ز هر موقع جنگ جاؤ مکان
 خبر جوید از جمله بالا و پست

بیایند نزد شاه ارجمند
 دلیران و شیران نزد یک دور
 براه سفر خیمه بیرون زنند
 بدرگاه شاهنشاهی شناس
 زمند که خویش با کز و سر
 گذر کرد چون باد زان پیر و آب
 سوئی سند شد و و لشن همون
 همیکرد چون ابر چوش و خوش
 که از هر طرف بود رسد و در راه
 گذر ز آب دریا کند شهریار
 دلیرانه بالشک خاص عام
 بکار شنا آدم نامور
 که جوید سوئی فوج بدخواه راه
 خبر جوید از حال زیر و زبر
 شود زان بهوش خرد کامیاب
 بخوبی دران کوه جوید نشان
 ز احوال آن سرزمین هر چه هست

بفرمان شه مرد قاصد شتاب
 سفر کرو مانند باد سموم
 بچشم خرو حال اعدا بدید
 بگفتا که ابنوه قوم شریر
 بدارند بر کوه بهیمری قیام
 بسوئی اجل شوق دین رهنمون
 همه غازیان شجاعت پناه
 همه شیر مردان شمشیر زن
 همه اهل پیکار و اهل جها و
 چو آیند هر روز از هر مکان
 در آنجا از ابنوه قوم شریر
 گدازند شان محمد عظیم
 چو او نیز شال شود با گرو
 بیایند جولان کنان بجای شاه
 مناسب که شاهنشاه نامدار
 که تا حال زین حمله شان فافل اند
 توقف کند گر شبه نامور

گذر کرو مانند کشتی نه آب
 بگرمی و تیزی دوران مرز ولوم
 و زان بسجده نرود شهنشهر رسید
 سراپا مسلح بشمشیر و تیر
 به پیکار بسته کمر خاصر عام
 تپی کرده خاطر زد نیامی دون
 همه نامداران با عز و جاه
 همه پهلوانان لشکر شکن
 همه فتنه جوئی سراپا فساد
 دلیران پیکار مردان گلستان
 شود و مبدم اجتماع کثیر
 هنوز است اندر نو شهره مقیم
 بجنبند همه فوج اهل شکوه
 بمیدان پیکار جویند راه
 کند پیشبندی درین کارزار
 بر پیکار شاه جهان فافل اند
 درین جنگ باد دشمن پنجبیر

له بهیمری نام تمام
 ۱۰

هجوم در جمله اعدا کنند
 چو آگاه زین حال شد شهریار
 بدریاد را ایند جویند راه
 آخر چو بستند راه گذر
 اگر چه از آن آب جوشان سپاه
 مگر پانصد از پهلوانان جنگ
 باطل نبردند کشتی ز آب
 چو آن فوج با جد و جهد مزید
 در آندم شهنشاه گیتی فرود
 بر شمن کشتی کرد سامان درست
 چو مصر مییدان قدم کرد تیر
 چون نزدیک تر شد عدو را بدید
 که بر کوه چون کوه دارد قیام
 بفرمود تا جمله مردان جنگ
 عدو را بیکدم نه فرصت دهند
 چو دارد عدو اندرین کارزار
 چنان جهد مردان لشکر کنند

بروی زمین حشر برپا کنند
 بفرمود تا جمله مردان کار
 که پایا باز آنجا رود و بادشاه
 گذر کرد ز آنجا شهبانامور
 سلامت گذر کرد با بادشاه
 بماندند در آب مثل شل نهنگ
 نشستند در آب مثل جاب
 سلامت زوریا باطل سید
 بشکرانه پیش خدا سجده کرد
 به پیکار مردان کمر بست چست
 در آن دشت چون باشد گرم خیز
 همه لشکر جنگ جو را بدید
 گرفته در آن جای محکم مقام
 نذازند در قتل دشمن دزدگ
 بگیردین کشتن تیغ بر آن نهند
 با دایاران خود انتظار
 که گرد و بایل مدد راه بند

ز راهی که آید محمد عظیم
 بجزرک فراسیس عالی مقام
 اشارت چنین کرد شاه زین
 رود سومی نو شهره بخون و هم
 بخیل سواران چنین گفت شاه
 بزودی سومی پشت دشمن دند
 کند گردان سمت دشمن فرار
 وزان پس به شگور سها گفت
 به فوج اکالی که همراه اوست
 علم تیغ ساز و بفرق عدو
 وزان پس جهان سنگه سردار
 که او نیز با فوج همراه خویش
 به شگور سها اگر شود کار تنگ
 غرض رفت چون فوج در نیمه راه
 فرو ریخت خود را ز کوه بلند
 چنان حمله آورد چون شیر نمر
 دلبران لبنگ به تیر و تفنگ

دران راه باشند مردان عظیم
 که در دهر و توره اش بود نام
 که او با الازدیلی میسلتن
 شود جنگجو با محمد عظیم
 که باشند بر دشمنان سد راه
 کنندش ره آمد و رفت بند
 کنندش بشیر بران فکار
 که اول کند حمله بر کینه خواه
 کشد از تن دشمن شاه پوست
 کند جنگ بال شک جنگجو
 بفرود سلطان کشور کش
 رود بر سر کوه از جای پیش
 کند همچو مردان پید خواه جنگ
 بشد مستعد دشمن کینه خواه
 به پیکار یکسان سیر و زمند
 که آن کوه را گرد زیر و زبر
 به مردان پیکار کردند جنگ

۱۰ خیل نام عده که
 افسر فوج باشند
 و توره نام فرستادن
 به راه حاجت است
 فوج یاده بود
 الازد صاحب فوج
 فوج سبکی بود
 فوج سواران
 حاجت رنج نامی سواران را
 که گفتند و خطاب بود
 به خلبان بودند
 که از سنگه سها فرج
 اکالی ۱۲

نکر و نذا افغان آخته تیغ
 دران سر که همچو پیلان مست
 چه بد فوج اعدا بجای بلند
 سواران که بودند پادور رکیب
 ز خون بلند می اعدائی خویش
 باختر چنان شد عدد چیره دست
 و و مد کس ز سکهان جنگ دران
 چو شد قتل شگور سها سنگه هم
 در اندم اکالی شماری شدند
 مهران سکه چون دید ز میگونه حال
 بیاوخت با قوم زور آوران
 که افغان بشور و فغان آمدند
 گد چونکه از نیز محسوس گشت
 سکهان چنان گشت دشمن گیر
 تهنه تیغ شد لشکر بی شمار
 چو شبه انچنین حال شد بدید
 اکالی سپیدار پهلوان تمام

ز جان دادن و هم گرفتن دریغ
 بجنگ دلیران کشت و دزد و ست
 دران سر که داشت پائی بلند
 پی جنگ ایستاده اند ز شیب
 از انجائی جهل گشت ز قند پیش
 که در فوج سکهان در آمد شکست
 بناچار در جنگ دادند جان
 بمیدان پیکار با در دو غم
 همه تنگ جان نزاری شدند
 دلش گشت پابند رنج و ملال
 بمر و انگی کرد کار آ نچمنان
 و زان شیر میدان بجان آمدند
 ز مجروح و پیش پست شد شکست
 که هر لحظه میکرد پیکار شیر
 تسلط دران بوستان کرد غار
 بزودی با دوا لشکر رسید
 که بدر و جنگ آورد و نیک نام

مردان شایسته مامور کرد
 اگر آن بهادران نامدار
 چون یک زخم آن قوم بے رحم خورد
 ز قتل چنین مرد ابل نبرد
 بدست کس زور و قوت نماند
 زمیندان و دیدند و آوندشت
 در آن حال سخت ابل نبرد
 که گرد و بفروریان سدر راه
 با فوج پهلوار این حکم داد
 که در کار سرکار میند و کم
 غرض با همه جد و جهد کمال
 فراهم شد آن لشکر خونناک
 با خربان لشکر جنگجو
 به مردانگی بر عدو حمله کرد
 مهاراجه چون این چنین جنگ دید
 بفرمود تا فوج جنگ آوران
 بیفتانند آتش برونی عدو

که آرد دل دشمنان را بدر و
 در آن کار که زود آمد بکار
 ز دنیا بسوی بقارخت برد
 همه قوم سکبه حوصله پست کرد
 بتن تاب و در دل شجاعت نماند
 هراسان از آن حمله نامی فرشت
 بفرج نخبیان چنین حکم کرد
 دوباره کند جمع فوج و سپاه
 مهاراجه سخت عالی نهاد
 کند فوج را جمع بار و گر
 بدان محنت و درد و سیخ و ملال
 ز شمشیر جنگ آوران خورده با
 که بود ایستاده به پشت عدو
 بدانسان که شد جوشن خواه سحر
 عدو را بجنگ در می تنگ دید
 کند حمله بر زمره دشمنان
 بریزد بجاک آبروئے عدو

چارلین نخبیان
 که در آن مسلمانان بنده
 ملازم بودند ۱۳
 چارلین فوج که بنادوق
 در آن داشتند ۱۲

بچستی همه فوج مردان کار
 بفرمان شاهنشیه اهل تخت
 دلیران بسپرنجه کردند زور
 دو طرفه چو آغاز پیکار شد
 پنه جنگ لحاظت با نفعان مانند
 براه هر میت نهادند پا
 نهفتند خود را بکوه و بنجار
 نظریافت شاهنشیه جنگجو
 زرو مال بدخواه تاراج کرد
 و گر فوج کوشد بفرمان شاه
 بره چندکشی ز مردان فوج
 چو بود آن همه فوج فوج عدو
 ز دریا همیرفت سوی غنیم
 بر دجله کردند مردان جنگ
 چو آن فوج بدخواه در آب بود
 چو پی در پی از توپا تش نشان
 ملک چمنان گردن شان بکست

به بند دگر باز در کارزار
 همه فوج در جنگ کوشید سخت
 چو در یاداران کوه کردند شور
 دل دشمن از کار پیکار شد
 غرض در تن دشمنان چنانند
 ملکشتند زان بعد جنگ آزما
 هر انسان ز شمشیر مردان کار
 بخواری زمیندان بر و شد عدو
 عدو را بیک لقمه محتاج کرد
 بسوی نوشهره با کرام و جاه
 روان دید بر آب دریا چو موج
 مدو کار آن سر و جنبه
 شتابان بحکم محمد عظیم
 بداندو نهادند توپ و تفنگ
 دران معرکه سخت بجای بود
 غلوله روان گشت بر دشمنان
 که آن جمله کشتی بدریانشت

نماندند ران آب در یک زمان
 بیکدم فلک اندران آب سرد
 دران آب بر باد شد خاکشان
 محمد عظیم از چنین رنج و غم
 به بند غم و غصه شد مبتلا
 رخ خویش بر تافت از راه جنگ
 رخ آورد ز اینجا بسوی وطن
 همه فوج افغان که آمد بکار
 در سکهان چو اندر شمار آمدند
 یکی ز میان بود فیروز خان
 دران زمره کشتگان کشته شد
 چو فتح و ظفر یافت از کردگار
 با فوج خود در پشاور رسید
 چو یار محمد دران سرزمین
 خدمت در آمد نگون کرده سر
 بحالش مهاراجه شد مهربان
 پشاور بدو داد بار و گر

رکشتی و هم اهل کشتی نشان
 عدو را با فوسن غم غرق کرد
 شد از جان تپی جسم غمناکشان
 که شد شکست غرق بحر الم
 و گر پائی مهت نماندش بجا
 نور زید اندر نهر میت درنگ
 گرفتار در قید رنج و محن
 زیاده دو صد بود بر سر هزار
 فقط پانصد دو هزار آمدند
 شرا گینر سردار فارت گران
 بشمشیر جنگ آوردان کشته شد
 مهاراجه رنجیت عالی تبار
 در آنجا طلب حکومت کشید
 بحکم جهاندار بدجانشین
 به عظیم شامه نشسته نامور
 فزودش بابل جهان عزویش
 نمودش لطف و کرم بهره ور

وزان پس شهنشاه گیتی نورد
 چو آمد به لاهور با عز و جاه
 بتقریب آن قلع کا بدست
 برافشاند بر خلق گنج گران
 به بت خانه و مسجد و خانقاه
 چو ابر گهر بار بارید ز زر
 وزان پین مردان کار آزما
 ادا حق صدق و ارادت نمود
 دران شهر زردا دینار را
 بفرمان آن شاه روشن مانع
 چو آن شهر خالی زد دیوار بود
 بفرمود شاه شهنشاه مهربان
 یکے چنجه دیوار فتایم کنند
 عمارت بود چنجه مانند سنگ
 بود سخت دیوار و محکم حصا
 معصی مصاری چو کوه بلند
 بهر املکار و بهر کار دار

رخ خود سوئی شهر لاهور کرد
 چو باد صبا زد و طے کرد راه
 شهنشاه به بزم ستر نشست
 چو ابر گهر بار و بحر روان
 فرستاد زرشاه گیتی پناه
 بهر قطره بخشید گنج گهر
 بامرت آید بصدق و صف
 جبین عقیدت بدر بار سود
 درافشاند در جمله بازار را
 شد آن شهر روشن چو روشن ^{چراغ}
 سراپار عیت در آزار بود
 که برگرد آن شهر عالی مکان
 که همسر بود با سپهر بلند
 که از پانفتد بهنگام جنگ
 چو بام فلک دایما استوار
 که بزمی دشمن کند راه بند
 بهر مرد کو بد ز مردان کار

این یعنی دیوار
 فصل ششم

بر یک امیر و پیر یک مشیر
 که باشند مردان بصدق و صفا
 بخوبی چو گردید احسب که کار
 که تعمیر سازد بسنگین اساس
 چو این کار بد محض کار صواب
 مہاراجہ رنجیت کشور کشا
 درین کار انبار زر خرچ کرد
 چو گلزار سر دوس نگین مکان
 زمینش سراپا زمین بهشت
 چه معبد پرستش که خاکیان
 بن زمینت ز گلزار جنت فزون
 ز نورش خجل سپرد آفتاب
 و درش همچو باب فلک سر بلند
 سراپا حرمش لمع بزر
 نباشد در آب آن بنائی صواب
 شد آن جمله تالاب زو جائی فیض
 چه تالاب تالاب آب حیات

بفرمود آن شاه روشن ضمیر
 مددگار این کار صبح و مسا
 بران شد صاحب راجہ نامدار
 مکان عبادت که را مداس
 بروئی جهان یادگار صواب
 با ظہار اخلاص صدق و صفا
 زر و سیم و نعل و گہر خرچ کرد
 شد از سنگ تعمیر سنگین مکان
 منقش چون نقش و نگین بهشت
 زیارت که جمله اسلامیان
 ز گردون گردان بغزت فزون
 ز خوبی رخ ماه اندر حجاب
 ز بارش سرچرخ اندر کمند
 ز سقف فلک سقف او پر گہر
 چو کشتی که اساده باشد بر آب
 کی منبع فیض دریائی فیض
 کشاده بے خلق باب حیات

لا اله الا الله
سنة ۱۰۰۰
مالاب آب جات ۱۱

چه تالاب غیبت ده سلسیل در و آب از آب جوئی هشت چو فیض بملک جهان جام شد ز تالاب و آن خانه زرنگار وزان پس مہاراجہ نیکو زمین زیر آبادیش شد فراخ چو شد فارغ از جملہ اجرائی کا بدار الریاست تو چه نمود الہی تو حاصل کنی کام خلق بہندی بدہ آرزوی دلش	نمارد بجز خوض کوثر عدیل ز آبش فزون آبروی ہشت بہ پنجاب امرتا سرش نام شد شگفت اندران شہر تازہ بہا آبادی شہر آورد و رو بوسعت بیدان فیروزہ کاخ عنان تافت زان جائگہ شہر یا بخلق جهان عیش و عشرت فرد لبالب ز فیض تو شد جام خلق عطا نور خود کن باب و گلش
--	--

اس کے خواتین ہاراجہ نجیت سنگہ از یار محمد خان نام پشاور باغی شدن
باید اسید احمد جہادی کشتہ شدن یار محمد از دست فوج سید احمد
و سید احمد از دست شہزادہ شیر سنگہ در ہزارہ

خدا نیکہ لطف و کرم کاراوست بہر خانہ او خانہ داری کند ز ہر ذات ذاتش ظہور آورد	ہمیشہ خدائی سزاواراوست بہر شہر او شہر یاری کند ز ہر کس صفاتش ظہور آورد
--	--

نه جائیست خالی ز انوار او
 بهر دل محبت ز محبوبیش
 نه بشیار واقف ز ما پیش
 ز آثار او نور یا بد نظر
 بهر اهل دل ذوق از ذوق او
 از دور جهان گرم باز عشق
 بهر جسم جان محبت از دست
 بهر دست و بازو از وقت است
 مددگار خلق است شام و صبح
 فروزنده شمع این داستان
 که رنجیت فرمانده کار
 بدینسان خبر یافت ز اهل خبر
 کیکی اسپ دارد عجیب غریب
 پر یوار و در شکل اندام خویش
 چون بند پر و چون پری هوا
 محبب اسپ دلچسپ لیلی بنام
 نهان زمانه طالب بکار او

جهان دیده روشن دیدار او
 بهر جان طلب بهر مطلق پیش
 نه آگاه دانا ز کیفیتش
 ز انوار او دل شود جلوه گر
 بهر اهل جان شوق از شوق او
 از و سبز و ثواب گلزار عشق
 بهر تن توان مروت از دست
 بهر اهل همت از و همت است
 جناب خداوند شمس و قمر
 چنین مسید به جلوه برات
 بهشتاد و سه هشتصد یک هزار
 اگر یار محمدیل نامور
 که برگزیده شیخ شهباز نصیب
 به تیزی قدم برده از باد پیش
 بیکدم رسد چون نظر بر سما
 چون مجنون بر او شیفته خاص عام
 همه اهل دولت خسریدار او

چه آسپی که ثانی نواز و بدهر
 چه آید بچولان پرد و رهوا
 چو آن مالک اسپ مفتون است
 نهفت است از چشم اهل نظر
 همیدار و اوز از چشم جهان
 چو آن خلع نادر روزگار
 عدد گرد و از بهتیش نیم جان
 چنین اسپ شاهنشاه نامور
 بشان عالم شود نامدار
 شنید این سخن چون شه پلین
 بیار محمد رقم نامه کرد
 لکر اوز فرمان شه سر یافت
 نیار و حکم شهنشاه بگوش
 چو قاصد هدایت شد باز پس
 غضبناک شد شاه عالی مکان
 بسردار بده سنگه فرمان نمود
 بر دهمره خویش مردان کار

رونده چو اونیت در پیم شهر
 به تند می بند بر سر باد پا
 بجان و بدل گشته مجنون است
 که دار و نه کس از سر اغش خبر
 بهر وقت پوشیده مانند جان
 بود شیر و زنده در وقت کار
 خلک خاره و دیده دشمنان
 زیار محمد بگیرد اگر
 فزاید بنام آوران اقتدار
 بدل آتش شوق شد شعله زن
 طلب کرد و از اسپ گیتی نوزد
 چو گمراه سوئی بغاوت ستافت
 که بود از کبر بجوش و خروش
 با نثار آن مرد ابله هوس
 شد از غصه و قهر آتش نشان
 که سوئی پشاور بر د فوج زود
 که باشند بر حکم شه جان نثار

تقتل عدو تو چنانہ برد	نشان من ملک زمانہ برد
بفرمان شامبہشہ کا مگار	ہمہ لشکر وافرنا مدار
بسنوئی لپا ورنہا وندرو	بہ تنبیہ آن دشمن جنگجو
خبر یافت چون دشمن بیوفا	کہ آمد ہرا و فوج کشور کشا
بیشتر دور راہ ہیجا قدم	برافراشت ہر بغاوت علم
بہ پیکار شہ گردنیت درست	بکار بغاوت کمر بست چست
بے جنگ سامان ہیا نمود	ز مردان پیکار شکر منزدود
نداد او ہم ہر اہل جہاد	کہ آیند ہر حصول مراد
چو شد لشکرش جمع ہمازد قوی	شد آمادہ بر جنگ کخیسرو
بجزومی و گر سفند اہل شور	کہ میکرد با شیر درندہ زور
دلیر و جوان و توانا و چست	نسب کردہ اندر سیاوت درست
بیوسف زئی داشت جائی قیام	لقب سید و احمدش بود نام
دلش پر تعصب تہش پر غضب	بخلق خدا دشمنی بے سبب
بفرمان او فوج مردان دین	دلیران بسہ پنجہ آہنمین
اگر وہے سلمان زمیند و ستان	بفرمان او ہر زمان جان فشان
و گر خیل افغان پیکار جو	درین کار حاضر نصیر مان او
ارادہ بدل دہشت آن شیر نر	کہ سازد ہمہ ملک پنجاب سر

لے ای سید احمد جادی
لے بنیہ شکر منزدود

چو رستم بکمان کند کارزار
 شود شاه و کشورشائی کند
 در آن دم که شد فوج شاه جهان
 به ترسید یا محمد کمال
 چو کم یافت جمعیت خویش را
 طلب کرد او را بآباد خویش
 در آن خطه در قلعه حیدر^{له}
 نخستین همه لشکر غازیان
 دلیران نشستند گرد حصار
 ز سکبان یک لشکر مختصر
 در آن حالت تنگ محصور ماند
 چو مهر دار بده سنگه والا گهر
 بزودی گذر زاب دریا نمود
 چو اوج چنین دید کام سپاه
 چو فوجش فروان تر ز بده سنگه بود
 دلیران سکبان در آن جایگاه
 نهادند در میان ره رخت خویش

کند تازه آیین اسفندیار
 بنجبه زور آزمائی کند
 ز لاهور سوئی پشادر روان
 ز فوج شهنشاه اهل جلال
 بمیدان افراج کشور کش
 از و خواست در میکی داد خویش
 چو میماند فوج شه جنگجو
 شد از مسکن خود بدالسنورون
 نمودند گرم آتش کارزار
 چو میماند در قلعه شام و بحر
 خورد خواب از مردمان و رماند
 ز مردان رهبر و شنید این خبر
 بآباد محصوریان رفت زود
 بره گشت با فوج شه کینه خواه
 به پیکار زد و گویی سبقت ربود
 ز هر سو چو دیدند سد و راه
 که زن راه را بهی نبردند پیش

حیدر و نام
 شعله ۱۲

برایشان زهر سوسه در حلقه بست
 ره غله و دانه مسدود کرد
 چو در بند شد فوج شاهنشاهی
 بماند اندران حال بد چند روز
 با خبری که نامه انکسار
 مدد خواست در جنگ از شاه خویش
 چو بشنید این حالت پرمال
 ز گرمی دور خار شد لاله گون
 براه سوچیت و براه گلاب
 که با فوج سوئی پشاور روند
 بر آوند از بند بده سنگ را
 گر و چه که دارد از ایل و نادر
 بشمیر بران و بهندش نادر
 بشنید از شیر سنگ اپنچین
 که با فوج همراهی خویشان
 سفر سوئی ملک پشاور کنند
 چو مردی است یار محمد دلیر

دلیرانه در جنگ بکشد دست
 متاع غم و رنج موجود کرد
 ز رعب عدو کرد و قالب هپی
 بر رخ و بدرد و بزراری و سوز
 زخم کرد و لشکر سوئی شهریار
 بدشمن کشی اندران حال ریش
 غضبناک شد شاه اهل جلال
 بچهره پدیدار شد جوخشن
 چنین که دشمنان شبه کامیاب
 دو چندان بیک روز ره طی کنند
 به پیکار مردان جنگ آزا
 بفرج شاه عزم جفا
 کنندش بخت بزرگ از تن جدا
 اشارت شد از شاه روی زمین
 به مردان پیکار لشکر شکن
 و دال ظفر بر دهل برزند
 دل اهرمن دارد و جسم شیر

ای راجه سوچیت
 و براه گلاب
 چون و کشته چون و کشته
 تقارب براه گلاب
 نام نامی از جناب منظم
 نمی شد به نظر راجه گلاب
 انتفا کرده شد ۱۲

کند از ره زور کارش تباہ
بویستور^ته جنرل که بد مرد کار
که او نیز با فوج همراه خویش
الار^تد که بد پهلوان جوان
بد و شاه والا چنین حکم کرد
به قتل دلیران جنگ آزما
غرض اینقدر فوج گردونیکوه
رخ خود بسوی پشاور نهاد
چو برانگ شد شکر باد شاه
ز قاصد رسید این خبر ناگهان
که چون فوج بده سنگ در بند شد
به شکر ره فله مسدود گشت
به مردان لشکر عدو شد محیط
نمودند شیران شامشاهی
دلیران گشتند از جان امید
لگر بده سنگ آن شهسوار دلیر
بلا ترا به پیکار آماده کرد

که از خود کند روی خود سگشا
شد این حکم از درگاه شهریار
کند سینه دشمن شاه ریش
بجنگ آوری شهر در جهان
که سویی پادشاه شود ره نورد
حق خدمت شاه آرد بجا
روان مثل دریا گران مثل کوه
سفر کرد در راه مانند باد
چو باد صبا زد و دطی کرد راه
بگوش دلیران مردان گلنان
دلش با غم و رنج پیوندد
شبکل گهر دانه مفقود گشت
چو پرکار هر جا رسو شد محیط
ز بیزادی خویش قالب تهی
شدند اندران لال بدر و سفید
یل نامور هوشیار دلیر
همه را برانگیخت بهر نبرد

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

بگفتا که مایان اگر بجه طعام
 بنام دوی ماشود اشتها ر
 درین دم بمیدان اگر جان دهم
 عیان دز نکوئی شود نام ما
 و گرازد لیری نطفه یاقیم
 ره بودیم میدان باقبال شاه
 و بدشاه مار از رومال و گنج
 ز بند بلا هم رانی شود
 به تقریر سردار باغ و جاه
 دلیران گرفتند تیغ دودم
 رخ دشمن از راه خود کردند
 بدشمن دودسته نمودند جنگ
 بهر حمله آن لشکر بسنگجو
 سوار و پیاده صغیر و کبیر
 شجاعت بدست همه بوسه داد
 در اندم عدو نیز بادست زور
 مگر چون عدو پیشتر آمدی

رویم از جهان سوئی دارالمقام
 بهر ملک و هر جا و شهر و دیار
 سرتیغ بر فرق دشمن نهیم
 بر آید بدینا و دین کام ما
 ز بدخواه خود مال و زرباقیم
 دران جنگ از دشمن کینه خواه
 که باقی نماند بدل هیچ رنج
 وزین محنت و غم جدائی شود
 شد آماده بر جنگ دشمن پای
 کشاندند در راه هیچا قدم
 بهر چار سو تیغ بران زدند
 چو شیران دو طرفه کشاندند جنگ
 روان کرد از خون بدخواه جو
 کشاندند باز و بشمشیر و تیر
 تهور سر عجبند بر پانهاد
 بمیدان جنگ آوری کرد شور
 شتابان تیغ و تبر آردی

چو شیران جنگی دلیران جنگ
 بر او میفشاندند آتش چو برق
 باخر عدو تنگ از جنگ شد
 همان لشکر غازیان سرسبز
 ز میدان برون رفت از خون جگر
 چو از فوج شه یافت احمد شکست
 بیوسف زنی رفت با فوج خویش
 همه مال و دولت بسکبان سپرد
 ز سامان آن قوم اهل عناد
 چو یار محمد ز یاران خویش
 به بده سنگه آورد روی نیاز
 به نذرانده شاه عالی گهر
 اگر اسپ بلیلی که شاه جهان
 بگفتا که آن باد پامرده است
 چو شیرانده بشنید این ماجرا
 بسوی شهنشاه نامه نوشت
 بهاراجه چو این بشارت شنید

بدشمن کشی میکشاند جنگ
 عدو را بخون می نمودند غرق
 در آن سرکه پانی اولنگ شد
 که میماند بر مرگ بسته کمر
 بهر چار سو مثل وحشی وان
 ز میدان جنگ آورد می خست
 پشیمان و آزرده و سینه پیش
 بغیر از غم و رنج با خود نبرد
 خدا مال او فردان فوج داد
 کسی را ندید اندران راه پیش
 دلش گشت یال بسوی نیاز
 فرستاد بسیار دینار و زر
 خریدار او بود از مال جان
 به تیری قدم زین چها برده است
 طلب گردنامه نویسنده را
 از احوال بده سنگه نیکو مرست
 بدل فرحت تازه آمد پدید

فرستاد نامه شه ارجمند
 که راضی است سرکار از کار تو
 تو کردی ستیزه با بل حد
 یلان می کنند آنچه تو کرده
 اکنون زر زار محمد بگیر
 پشاور دوباره بدو بازدار
 و اگر سپیلی نهان کرده است
 دوباره از آن چون بر آید سرخ
 بشیر لیلی بگیریم زو
 بجمعیل این نامه زر بکار
 پشاور به یار محمد سپرد
 وزان بعد آمد بدرگاه شاه
 ز خدمات آن افسر نامدار
 هزار آفرین گفت و انعام داد
 اگر فوج شاهی که در آنک بود
 دوباره کی قاصد تیر گام
 اگر زنده است لیلی ملک چنان

به بده سنگه سردار غیر در زند
 وزان خدمت و جنگ پیکار تو
 بشیری تو گشتی همه دادم و دو
 عدد در انجون سر خر و کرده
 کندگر اطاعت اطاعت پذیر
 با حسان بکن اندرین کار کار
 به پشت دروغی بیان کرده است
 ز کم گشته چهره نماید سراغ
 در اندم نه عذری پذیریم زو
 عمل کرده سنگه عالی دقار
 بمیدان صلح و صفا پانصد
 نهاده بسرا از شجاعت کلاه
 بے شد برو مهر پشاور
 یکی خلعت عزا که ام داد
 بدستور مانند را بنجا فرود
 ز حال پشاور رساندین پیام
 که هست از چشم مردم نهان

چو یار محمد بران باد پا
 پیرو است آن اسپا دورتر
 و گرا سپ که خویش شتهار
 به نزد یک شیر محمد امیر
 چه اسپ است آن استپازی ناز
 گران اسپ مطلوب شاه جهان
 همین اسپ هست شیرین خطاب
 چو شوق سواری است سرکار را
 که شیرین ز شیرین شود کام جان
 باظهار این قصه و لفریب
 بشنوده کهرک نگه اینچنین
 که آرد بسوی پشاور شتاب
 بدست آورد اسپ لیلی بزور
 گر این حکم ناظم ندارد قبول
 بزودی پشاور بگیرد از و
 کند دست در ملک مالش دراز
 و گرا سپ شیرین که شیرین تر است

چو مجنون بود شیفته دل ما
 که ماند همیشه نهان از نظر
 بهر چار سو هست در روزگار
 نشان میدهد خلق خور و بگیر
 که نهند قدم بر زمین مثل باد
 به لیلی است مشهور اندر زن
 که چون او ندید است خسرو بخواب
 طلب دارد از مالک آن باو پای
 شو و ذوق دل حاصل از ذوق آن
 چهار چار رفت از دل شکیب
 اشارت شد از شاه روی زمین
 نهد چون مهر نو قدم در رکاب
 که از خویش هست در دهر شود
 کند گز فرمان شاه علی قول
 نه عذری یکم هم پذیرد از و
 بگیرد از آن نامنرا جمله ساز
 خوش و پسند و قدش دلکش است

ز شیر محمد بگیر دشتاب
 و گر مالکش طالب زر بود
 و بد باد می از گوهر و مال گنج
 غرض هر چه خواهد بندیش از
 بحکم شهنشاه و الا گهر
 قدم سوئی شهرت و در نهاد
 همه شکر انگ همراه بود
 چون در پشاور شده خیمه زن
 بیار محمد رسید این خبر
 ز شهر پشاور بدر برد خست
 بزودی برقت از پشاور و چون
 زر و مال خود برد همراه خویش
 چو در داون اسپیت نشست
 چو او رفت شهنشاه آمد شهر
 و در آن شهر اهل جهان را نوخت
 بقتل و خرد و جمله که در آن نظام
 و در آن سرزمین ماند تا هشت ماه

که شاه جهان زو شود کامیاب
 بقیمت طلبکار گوهر بود
 برد اندرین کار هر گونه رنج
 ندارد لحاظ از کم و بیش او
 بهما وقت شهنشاه نامور
 گذشت از ره سینه مانند باد
 قدم در مقام شجاعت نشد
 بلبشکر ملکه زاده سپلتن
 که شد خیمه زن فوج اهل ظفر
 سپردش لشهنشاه فیروز بخت
 بجاییکه شد تهنش رهنمون
 ز میدان ملک خود سینه ریش
 براه نهر میت علم بر سر داشت
 ز فیض سخاوت روان کرد بحر
 در الطاف خورد و کلان را نوخت
 غرض کرد کار نظامت تمام
 ملکه زاده با شصت و عمر و جاه

ز شیر محمد طلب کرد و زود
 چو حاضر شد آن پتازی نژاد
 عا که گنجینه مال و زر
 زمین داد و ملک بی آن دیار
 همان اسپ شیرین بفرمان شاه
 پشاور بداد آن یل نوجوان
 مقرر بر او کرد تعداد باج
 چو این کار شد ختم حسب المراد
 دزدانجا به لاهور شد تیز گام
 گمر ماند در آن لشکر مقیم
 چو شهراده زان سرزمین شد روان
 به یار محمد رسید این خبر
 بشهر پشاور درآمد و آن
 در آنهم چو دهنوره در آنک بود
 اجازت طلب کرد از شهر یار
 مهاراجه نامه بنامش نوشت
 نذار و جهاندار عالی وقار

همان اسپ شیرین که نه گفته بود
 بیدار او گشت شهراده شاد
 بشیر محمد یل نامور
 که بد حاصلش مبلغ ده هزار
 بزودی فرستاد در بارگاه
 به تحویل سردار سلطان خان
 که هزار سال ساز داد آن خراج
 روان شد سوئی آنک لشکر چو با
 ملکزاده نیکو نیکنام
 قدم در جای خود مستقیم
 بحکم شهنشاه گیتی ستان
 که از آنک شهراده شد دورتر
 گرفتار سردار سلطان خان
 فرستاد قاصد بدر بار زود
 که گیردد و باره زد دشمن حصار
 که ای نیکو مرد نیکو مرشت
 بیار محمد جز این کار کار

این بیست و ده هزار و بیست
 مرصع آن زمین بود ۱۱

که او اسپ لیلی سپارد و بنا
 فرستد بنا با ج سالانه هم
 دوباره از او اسپ لیلی بخواه
 و بد اسپ گر فارغ ابال کن
 بقیعت بگیر از وی آن اسپ را
 گر انکار دارد ز فرمان شاه
 بشمشیر بران بگیر انتقام
 چو ز تیگونه فرمان شاهی سپد
 کی خطبیار محمد نوشت
 بالفت طلب کردش از حضور
 چو آمد از او اسپ لیلی بخواست
 گوی گنج گوهر نهادش به پیش
 امیدش بکشت بجا گیر داد
 برساندش از ضرب شمشیر شاه
 غرض گشت یا محمد بران
 که تعمیل حکم شه آر و بجا
 در آندم رسید از پشاور خبر

رجوع دل خویش دارد و بنا
 نه بر دارد از راه طاعت قدیم
 پئے نذرش بنهش اهل جبه
 عطا هر چه خواهد بدو مال کن
 کش از ره صلح و اخلاص پا
 زگر اهی خوب یاد بر راه
 ازان مرد بدخواه نماند کام
 بوقوره شد حال مضمون پرید
 بحکم شهنشاه نیکو سرشت
 بلطف کمال و بحسب و نور
 نمودش به صدق و صفاراه راست
 گوی وعده مال دادش ز خویش
 بران سپهوان نهاد حسان نهاد
 نشان دادش از تیرهای تیر شاه
 به فهایش اندر اهل شان
 به مجنون دهد لیلی خویش را
 که بر پاست یار دگر شور و شهر

شده دارد آن لشکر نمازیان
 بر سپ تعصب و دان هر سوار
 سپهر از شان احمد است آن شیر
 زمانه ز تاراج او در فغان
 بهر جا و هر قصبه و هر دیار
 طمع دارد آن مفسد چنبر
 کند نتج ملک پش و نشت
 بگیرد ز رنجیت پنجاب هم
 چو یار محمد شنید این خبر
 بزودی از آن جا نگه شد سوار
 کند مفسدان را برون زان مقام
 روان گشت آن شیر مرد دلیر
 از آنجا چو یک نیمه طے کرد راه
 چو با خود نمیداشت سامان جنگ
 و لیکن ز مردانگی رو نمافت
 چو مردان در آن معرکه داد جان
 چو زین حالت فتنه و شور و شر

که هستند بهر خداجان قشان
 کمر بسته هر یک بے کارزار
 که نالند و ستش فقیه و امیر
 امان خواهد از دست جورشن جهان
 فرستاد او فوج مردان کار
 که گیر دهم ملک زیر و زبر
 چو گرد و دود و جله سامان است
 کشاید براه شجاعت قدم
 بشد عقل و هوش از و ناخشنود
 که با فوج احمد کند کارزار
 شیر و پد آن قوم ناشاد کام
 بسوی عدوتند مانند شیر
 بره آتش دشمن کینه خواه
 بزودی شد از جنگ بدخواهنگ
 رخ همت خود از انسو نافت
 با غر از و حرمت برفت از جهان
 به نزدیک و نوره آمد خبر

ز دریا گذر کرد مانند باد
 برفتند از نقش دشمنان
 در آن خطه و متوره شد جایی گیر
 از آنجا کی نامه انکار
 فرستاد و کیفیت آن مکان
 درین باب حکم از شهنشاه جست
 جواب اینچنین رفت از شهریار
 که سلطان خان گرامت کند
 دهد باج سالانه چون بندگان
 بپوشد که آن اسپ لیلی بود
 پشاور همه واگذارد بدو
 دهد خلعت او را بنام آوران
 میبندد که شوکتش جاودهد
 و اگر مرتباید ز فرمان ما
 بتدبیر خود آن یل نیکنام
 شمار و ز اقلیم محروسه اش
 چو شد آگه از حکم شاه جهان

بزودی قدم در پشاور نهاد
 بجائیکه بستند جایی امان
 شد آواز از اندیشه خورد و کبیر
 بنام چهارچرخ نامدار
 عیان کرد بر شاه دور زمان
 که سازد جهان کار آفتاب درست
 بدان نیک خورنده حق گزار
 بسر کار پنجاب الفت کند
 بشانیشه ملک دور زمان
 کند جستجویش ما آورد
 غبار خصومت ندارد بدو
 غنیزش کند در میان جهان
 بفرش کلاه حکومت بند
 نه کردن بند زیر احسان ما
 پاک پشاور کند انتظام
 که ماندند بار دیگر کش کش
 فراموش و متوره عالی مکان

سلطان خان گفت فرمان شاه
 پذیرفت سرور سلطان خان
 بنو تنوره آن اسپ لیلی سپرد
 به سرکار پنجاب الفت گرفت
 سر خود پائی اطاعت نهاد
 چو تنوره آن اسپ نجیب یافت
 چو باد صبا زد و طے کرد راه
 چو آن اسپ لیلی بمجنون سپرد
 شهنشاه بر و شد چنان هیران
 میان جهان عز و جاهش فزود
 بدیدار آن اسپ تازی نژاد
 به پیشش برآمد شه نامدار
 بقیانند ز بر سر خاص عام
 در آنم بگوش شه نامور
 که چون لشکر شاه والا مکان
 غنیمت شمردند اهل جهاد
 همه غازیان جلاوت شعار

نهادش سپهر بار احسان شاه
 بصدق و صفا حکم شاه جهان
 نزد لها غبار خصومت به برد
 بنذرانه زرد او خلعت گرفت
 به تسلیم شه بزرین بوسه داد
 بزودی عنان هوئی لاهوت یافت
 در آمد بدرگاه گیتی پناه
 براه محبت قدم پیش برد
 که گردش چو خورشید روشن اندر جهان
 زرو مال دولت و و چندان نمود
 ملک گشت خورم جهان گشت شاد
 چو رستم که بر رخش گشتی سوار
 که شد جمله خلق جهان شاد کام
 ز سلطان خان تازه آمد خبر
 به لاهور گشت از پشاور روان
 نمودند بر پا دوباره فساد
 همه پهلوانان و مردان کار

بهمراهی احمد جنگ جو
 چو سلطان جان تقامت ندشت
 حواله بدو کرد شهر و مکان
 چو احمد در آن خطه سردار شد
 شد از مسند سروری بهره ور
 بهر جا و هر شهر کرد از نظام
 ملک پشاور بدو آن جان
 کنون خواهد آن مرد اهل حد
 رود و در هزاره بغارت گری
 بهمت دو چندان کند ملک خیر
 کند شه اگر فوج مردان جنگ
 کند تا توانش بازوئی زور
 و گرنه کند جمع جمع کشیه
 کند اندران خطه بر پا ساز
 در آندم بود شکل ای پادشاه
 چو شنید این قصه شاه دلیر
 لشکراده شیر شیر نبرو

بسوی پشاور نهادند و
 بجسم از دلیری علامت ندشت
 بحکمش کمر بست چون بندگان
 در آن سرزمین صاحب کار شد
 گرفت از حکومت بسرتاج زر
 چو مردان ببردی بر آذر نام
 نیابت بسردار سلطان خان
 که در دولت خویش دست دهد
 نشیند بسندگ سروری
 نهد پائی خود در ره جنگ پیش
 روان بهر سر کوئی آن هنگام
 که گردد دعد و نیم جان همچو مور
 به پیکار شایسته شیر گیر
 مردان پیکار و اهل بیاد
 که باشی بمیدان بدو کینه خواه
 بفرید از غصه مانند شیر
 شهنش نبردی چنین حکم کرد

ای شهزاده بیگلر

که با فوج مردان جنگ وران
 بسختی و تندى و قهر و غضب
 عدو را بزدان کند پائی بند
 بشمشیر تهرش کند سرنگون
 بشکست فوج او را تهاه
 چنان مرغ بد را بگیرد بدام
 چو شهزاده این حکم از شاه یافت
 بقتل عدو کرد و شمشیر تیز
 و داسپه سواران جنگ آرد
 چو این فوج نزدیک دشمن رسید
 رعیت ز بیم شهنشاه دهر
 اگر شاهزاده ز فرط کرم
 بملک هزاره نمود اشتها
 ندارد کس از لشکر شاه پاک
 و زان بعد شهزاده نامور
 روان بجوش و خروش تمام
 شنیدند چون مفسدان این خبر

شتابد بر کوبی و مفسدان
 و بدگو شمالی بدان بے اوب
 سرش را در اردو خنجم کند
 برار و به تیر از تنش جوش خون
 بنخچر شود از عدو کینه خواه
 که ماند گرفتار غم صبح و شام
 با فوج شاهی بدانشانست
 چو برق شرر بار شد گرم خیز
 براه شجاعت نهادند پا
 قیامت دران سوزین شد پدید
 برون شد ز هر خانه و جا و شهر
 برون کرد از خاطر جمله غم
 که گیرد رعیت بهر جا قرار
 دل خویش دارد ز اندیشه پاک
 بر کوبی دشمن خیره سر
 بجای که میداشت دشمن قیام
 که آمد بر فوج اهل ظفر

بہ بستند بہر شہادت میان
 جنگ آوری لشکر آرستند
 ہمہ پلو انان زور آزما
 بمیدان پے قتل شیران جنگ
 بشہزادہ مسدود کردند راہ
 چو شہزادہ این حال خواہ دید
 بفرمود تا شیر مردان جنگ
 با تیش بسوزند کالائی شان
 بیکدم بہ اتواب آتش دہند
 چو لشکر شہزادہ این حکم فیت
 نکرد اندرین کار ہرگز درنگ
 دلیران شہہ ہر رخ دشمنان
 بمیدان چو اتواب گشتند سر
 ہزاران بمیدان بدادند جان
 ہزاران گرفتند راہ فرار
 چو احمد سوئی لشکر خویش دید
 علم کرد دشمنشیر و آد قریب

دران معرکہ جملہ پیرو جوان
 بہ پیکار مردانہ برخاستند
 بمیدان ہیجا گرفتند جا
 چو شیر افکنان تیز کردند جنگ
 شہزادہ پانداران جایگا
 چو بیک جل سوئی دشمن دوید
 پے قتل دشمن کشا بد جنگ
 بنجاک اندر آرزند سر لئی شان
 زروئی عدو آبرویش برند
 تعمیل آن سوئی دشمن شست
 چو شیران پُر زور بکشا و جنگ
 نہادند اتواب آتش نشان
 کس از قوم مفند نیامد نظر
 ہزاران شدند از چہان بے نشان
 دران معرکہ مرگون شہر سار
 دل خود ز تیغ الم ریش دید
 ز فتح و ظفر سر بر بے نصیب

و گمرد و مفسد شما عیال نام
 درین کار با وی مددگار شد
 چو دیدند آن هر دو بدخواه را
 بی گشتن هر دو آن خیره سر
 بریدند سرهای ایشان بر تیغ
 تن مفسدان را بحال زبون
 اگر چه که زانجا کشیدند پا
 ولیکن دلیران پیکار جو
 بران مفسدان شقاوت پناه
 همه را بکشتند و بستند سخت
 چو بر دشمنان یافت فتح و ظفر
 به عیش و طرب فتح نامه نوشت
 وزان پس ملکزاده نیکنام
 دوباره بسردار سلطان خان
 حکومت بدو داد و حاکم نمود
 وزانجا چو شد انتظام کمال
 رخ آورد باخیل و با انتظام

که میداشت در قربان حقیقام
 چو یاران براه اجل یار شد
 بمیدان دلیران جنگ آزما
 گرفتند در دست تیغ و تبر
 نکر دزد و قتل دشمن درین رخ
 بنحوار فلکند و در خاک خون
 رخ خود نهفتند و در غار
 رسیدند چون بر صراغ عدو
 ز هر چار سو بند کردند راه
 ز دشمن بتاراج بردند رخت
 دران خطه شهزاده نامور
 بنام شهنشاه نیکو سرشت
 بملک پشاور پشد تیر گام
 نظامت عطا کرد با عز و شان
 بنام آوران عز و جانشین بود
 ز دلها برون رفت تیغ و طلال
 به لاهور شهزاده تیر گام

سلوئی اسماعیل
 که قریب و نزدیک است

نرمداست آن شیر مرد لیر مهاراچه گردید بس مهربان بدلجویش گوهر مال داد آلهی ز نورت جهان شن است ز عرفان بهندی بده روشنی	که بد وقت پیکار مانند شیر فرودش بنام آوران غرور بشکل با چتر اقبال داد زمین روشن است آسمان روشن است کن از خاطرش دور کبر و منی
---	--

تسلیف فرستادن مهاراچه نخبیت سنگه تزد شاه لندن آمدن
تسلیف از اینجا نزد مهاراچه مدوح و ملاقات کردن مهاراچه
با گورنر جنرال این دو مقام روپ

خدای جهان چون جهان آفرید نظام جهان با محبت به بست جهان از محبت بشور و غل است چو این شعله روشن به پروانه شد محبت چو باقیس پیوند کرد ز اینجا چو روی محبت بدید ز شیرین چو این ذوق فرادید بحق گر محبت شود در دنیا	زمین آفرید آسمان آفرید سر رشته دل به الفت به بست بگلزار لغه زنان بلبل است بیک جلوه شمع دیوانه شد دلش را به بند جنون بند کرد بشد بنده بنده زرقه دید بجا آفرین جان شیرین پیرو رسد بنده به اوج قرب خدا
--	--

محبت کند کیمیا خاک را
 محبت کند ذره را آفتاب
 چو یابد دل از پرتو عشق نور
 غرض شد بفرمان پروردگار
 بدینا محبت کفیل جهان است
 همان به که انسان ناقص خرد
 که هست اندرین کار بهبود او
 دبیر گهر بار ز زرین قلم
 که چون داشت رنجیت با عدل
 بران شد که از راه صدق صفا
 که محکم بنای محبت شود
 ز احسان شود خاطر دوست شاد
 بفرمود تا خوشنما تحفه
 رلبوس پشمینه در شمعین
 ز لعل و گهر بے با دانه
 ز الماس هم بزه سنگ عجیب
 هم از شمع کشمیر ز زرین بها ط

له ای وزن

محبت کند پاک ناپاک را
 شود عین دریا ز الفت جباب
 ز رویش کند جلوه حق ظهور
 محبت مدار همه کار و بار
 به عقیقی محبت و کیل زبان است
 محبت کند با همه نیک و بد
 بسودای الفت بود سود او
 چنین کرد خط محبت رقم
 بسطان لذت دل اتحاد
 فرستد بر بارش تحفه
 دل و جان فدای مروت شود
 مضاعف شود دوستی و دود
 که باشند چون لطف شے بے بها
 که باشند از عمده عمده ترین
 که باشند در چشم دانا صفا
 سنگ عجیب و بربنگ عجیب
 که بنیده را در دل آرد نشاط

یک خیمه ششم از بس کلان
 ز قالیان پشمین و زرین قفلات
 هم از ستارگش خیمت نظیر
 بی شاه لندن همیا کنند
 فقیر غریز آن امیر عزیز
 به پیش شاهنشاه هندوستان
 بحکم جهاندار روشن ضمیر
 سبک رخت بهمت سوئی شملت
 شتابان به پیش گورنر رسید
 اکنون کرده سر بر زمین بوسه داد
 گورنر چو دید آن همه تحفه داد
 بشکرانه لطف شاه جهان
 سفیر شاهنشاه پنجاب را
 چو شاهنشینان مهر بانی نمود
 چو آن پیشکشهای سرکارش
 شاهنشاه انگلند دریائی جود
 چو شاهنشینان مروت پسند

که باشد نظیرش نه اندر جهان
 که بنهند گانرا به بخشد حیات
 تحالیف عجایب غرایب گشود
 ره رسم الفت هویدا کنند
 بسوی گورنر بر دو جمله پیروز
 کند پیشکش تحفه های گران
 فقیر غریز آن امیر کبیر
 مگر قه زشته پیشکش با بدست
 در بار دربار شد مستفید
 تحالیف به پیش گورنر نهاد
 گشت او از لطف زبان شناس
 گورنر بهادر شده تتر زبان
 بقرب عنایت عطا کرد جا
 ادا خدمت میربانی نمود
 به لندن رسیدند با عز و جاه
 بران تحفه اظهار فرحت نمود
 بهرام اهل احسان احسان کنند

چنین کرد و تجویر با غروشان
 که بهر مہاراجہ نیکو
 تحایف از انواع اشیائی نثر
 اراہہ کی تحفہ آرام جان
 روان در سواری چو چرخ برین
 و گرا سپادہ بقعد اوجار
 چو مرصعہ بندی خود گرم خیز
 بیک رنگی آن چار وقت نظر
 ازان چار در چار سو بود شور
 و گرا سپا تازی کی شیر نر
 محب باد پائے مہارک لقا
 برفتار چالاک مانند باد
 بشکل و بصورت چو درندہ شیر
 چو این تحفہ یافتند انتظام
 بخت از ولایت سوئی ہندو
 چو آمد بہ لاہور با غروشان
 مہاراجہ بروی عنایت نمود

بہ تدبیر مردان نام آوران
 فرستد تحایف شہ نامجو
 کہ افزاید از دیدنش رخ رنجر
 کہ فلک است نامش بہندوستان
 چو گردون شتابان بروئی مین
 چو شیران نر تند در کارزار
 چو برق جہندہ بزقمار تیر
 جدائی غمی جبت از یکدگر
 چستی دینری و زقمار زدو
 پسندیدہ در چشم اہل نظر
 کہ بہاد بر تیزی باد پا
 باندام و صورت کی دیوزاد
 بہ پیکار مانند شیر دلیر
 سفیر ہنرمند بر لبش بنام
 حکم شہنشاہ گیتی پناہ
 بہ پیش جہاندار عالی مکان
 بخلق و مروت محبت فزود

۱۱
 از اردی بہشتی سوار سی
 ۱۲
 بیاور نام سیر گنجینی
 کہ تحایف از ولایت بہر بار
 لاہور آورد ۱۳

وگر وید صاحب بهادر امیر
 برودی شد از لودیانه روان
 و دو صاحب به لاهور گشتند جمع
 بدان میهمانان عالی وقا
 شهنشاه رنجیت جهان پرست
 بد لجوی و خلق و لطف و کرم
 غرض بهر میهمان عزیز
 شهنشاه پنجاب آورد پیش
 همه آن تحائف که دادندشان
 بصدق و صفات شاه را نشان گفت
 چو گل بر شگفت از بهار خوشی
 لشکران شاه هندوستان
 بیاراست مجلس باقی و جام
 تطف نمود و در امان نمود
 بغزو شرف کرد در رخصت عطا
 چو در هر دو سر کار عالی وقار
 بصدق و صفات شد محبت قرون

یل نامور مرد روشن ضمیر
 بفرمان انگریز عالی مکان
 فروزان بیک نزم مانند شمع
 بفرقت بغلیک شد شهر یار
 با خلاق در دست شان دوست
 ره بود از دل دوستان رنج و غم
 زهر خیس جنب زهر چهر چهر
 بهر میهمان کرد الطاف بیش
 ز سلطان انگلند عالی مکان
 زیاران بسر بار احسان گفت
 بخندید در لاله زار خوشی
 چهار راجه رنجیت شد تر زبان
 بدان جهان دالام مقام
 ره دوستی آشکارا نمود
 سفیر شهنشاه انگریز را
 میان دو شان باقتدار
 با خلاص باطن مودت قرون

ایچیت انگریزی که در لاهور
 قایم داشت

در آینه دل که دورت نماند
 شدند از ره دوستی هر دو دوست
 محبت بهر سینه شد جای گیر
 فزون گشت الفت چهارچهره را
 شهنشاه انگیز الفت پرست
 چراغ محبت بدل جلوه یافت
 بدیها و دشمنان روشن دماغ
 مصمم بدل انجمن غم کرد
 که پیش گورنر رود میهمان
 شود هم نعل با میهمان خویش
 ز دیدارشان دیده روشن کند
 ز نور محبت نسوزد چراغ
 چو شمع فروزنده با آب تاب
 ز هر غنچه مال کند رنگ و بو
 برین مقصد نیک ای درست
 که بود او کفیل همه کار و بار
 چو او نیز بر رایی شه رایی داد

بدیها بخیار خصومت نماند
 محبت اثر کرد در مغز و پوست
 ز الفت بیامیخت شکر بشیر
 سوئی شاه انگیز کشور کنا
 برنجیت عقد محبت به بست
 ز جان و جگر نور الفت یافت
 بیفروختند از محبت چراغ
 شهنشاه رنجیت گیتی نورد
 کند خوش دل ز دیدن رستان
 هم آغوش گرد و پیارانش
 ز گلزارشان سینه گلشن کند
 دل حاسدان را کند داغ داغ
 ز بزم محبت شود پیره یاب
 بیای محبت شود سرخرو
 طلب کرد از وی صاحب نخست
 میان دو سر کار عالی و قار
 برین رایی مهر صداقت نهاد

بفرمود شاه بنده نامور
 بری تنگه سردار اهل خرد
 دوم مرد دانا فقیر عزیز
 سیوم مرد عالی گهر شاد کام
 ز لاهور بر کوه شمله روند
 چو فایز شوند هر سه پیغامبر
 پیام چهارچرخه ارجمند
 غرض چون رسیدند کارگاهان
 بر سر رسولان اهل هند
 نمودند گردن تعظیم خم
 وزان پس تحائف نهادند
 رلبوس شهبینه و ریشمین
 ز الماس و یاقوت و عسل و گهر
 بدادند و گفتند از شه سلام
 وزان پس میان گفتند راز
 که چون شاه رنجیت کشور کشا
 به آنکس نیر دارد ز دل اتحاد

که از هوشیاران اهل خبر
 که بدو آفتاب حال هر نیک و بد
 که بد صاحب علم و عقل و تیز
 که موتی بدش نامم بالفظ رام
 ادا جمله رسم سفارت کنند
 بدرگاه نواب اهل ظفر
 عیان جمله پیش گورنر کنند
 بدرگاه نواب عالی مکان
 نگون در اطاعت نمودند سر
 نظر کرده قایم به پشت قدم
 فرستاده شاه و سیاه خویش
 که بد هر یک جنس جنس مهین
 ز هر زیور و جنس سامان زر
 بدان نیکو لارڈ نیک نام
 بگوش گورنر بصدق و نیاز
 چهارچرخه ایل تلج و لوا
 مکان دارد اندر مکان و داد

۱۵ ای تیغ نیر از نیک
 ۱۵ ای موتی نامم

کدورت ز آئینه دل بشت
 شهنشاه انگشت عالی مقام
 بهار چه هم از سران جهان
 شهنشاه را یار عنخوار دید
 رخ خود بسوی محبت نهاد
 کنون خواهد آن والی آتخت
 بیاید بکاشانه دوستان
 ز دیدار لارڈ شود کامیاب
 کند روشن از نور الفت چرخ
 به راز و شامنه نامور
 همه راز مخفی که در سینه است
 بیاران محرم کند آشکار
 میان دو یاران محبت فزون
 نماند بدل فکر و اندیشه هیچ
 دومی گردد از هر دو اجانب و ر
 پس رگفته شاه ذوی منزلت
 معین کند آن جایون مکان

بخار غم از سینه دل بشت
 چو دار و محبت بهر حاصل عام
 بدو بست عقد محبت سبحان
 بهر کار یار و فادار دید
 قدم در طریق مودت نهاد
 که از رهنمایی اقبال و سجت
 منور کند خانه دوستان
 کند دیده پر نور چون آفتاب
 بیاض محبت شود باغ باغ
 نباشد دگر دخل پیغام بر
 بنحاطر نهان همچو گنجینه است
 که از راز و واقف شود دوستدار
 شود مثل اقبال دولت فزون
 ز سر رشته جان شود و پر پیچ
 بوحده شود دوستی را ظهور
 پذیرا کند نایب السلطنت
 که باشند در وی کین دوستان

مکانیکه گردد در آن جایگاه
 مقرر شود جائی آن سرزمین
 گورنر چو این مرده را کرد گوش
 ز شادی جمال رخسار تازه شد
 سفیران سرکار رنجیت را
 تحایف که آورده بودندشان
 با لطافت رنجیت شکرانه گفت
 بگلزار اخلاص شد خنده زن
 گورنر جهاندار روشن ضمیر
 بفرمودگان نامداران مهند
 ز بهر اهل ملک و ز بهر اهل مال
 شهنشاه انگلند شمشیر گیر
 شمار و مهاراجه را یار خویش
 چو در دل ندارد بغیر از وفا
 ندارد شهنشاه انگلند نیز
 ملاقات رنجیت کشور کش
 مراد دل است آنکه آن لنواز

قران سعادت بخورشید و ماه
 که مطبوع باشد چو غلذ برین
 محبت بزرگ دلش کرد جوش
 مستر تا زیاده ز اندازه شد
 بمسند که منزلت داد و دبا
 پذیرفت سلطان هندوستان
 در شکر در سلک تقریر سفت
 بزرگ گل تازه اندر چین
 فزون گشت الفت بهر یک سفیر
 هم از دوستان یاران پسند
 ز بهر صاحب جاه و اهل جلال
 محبت به رنجیت دارد کشیر
 بهر کار یار مددگار خویش
 مهاراجه رنجیت اهل صفا
 بغیر از محبت بدل هیچ چیز
 بجان و بدل مبدل منظور ما
 بیدار ما را کند سر فراز

نهادند بر خاک مشرق نیاز
 رساندند پیغام سالار مہند
 همه خلق و اکرام و لطف و عطا
 بخدمت نمودند شیرج آن
 مہاراجہ زان مشرودہ جان سزا
 چو گل جلوہ گر گشت رنگ ندا
 دلش ہمچو غنچہ تبسم نمود
 در افتاد در خندہ دندان او
 ز نور طرب جلوہ آن پاہ یافت
 بفرمود تا اہل و دربار شاہ
 ہمہ بندگان عقیدت شعار
 ہمہ پہلوانان گردون شکوہ
 ہمہ شیر مردان دشمن شکن
 ہمہ خیر خواہان شامہنشیہی
 غلامان در گاہ گیتی پناہ
 ہمہ جان نثاران کشورستان
 رؤیان ملک دلیران فوج

شدند از عطائی ملک سرفراز
 بیان ملاقات سرکار مہند
 کہ دیدند از یار اہل صفنا
 شدند از بیان جملہ طوبی اللہ
 برافروخت مانند شمس الضحی
 بہاغ دلش تازہ شد لالہ زار
 رخس آب و رنگ لطافت فرو
 ز آب لب گوہر نشان او
 سارہ براوج سعادت بتافت
 ہمہ الملکاران سرکار شاہ
 ہمہ دوستان صناد و کبار
 ہمہ اسیران جلالت پزودہ
 ہمہ نامداران شہساز
 امیران و دربار سہرانی ہی
 مقیمان در گہ ندیمان شاہ
 عزیزان با عزت و فخر نشان
 ہنگام پیکار و شیران فوج

آفتاب
 چاشت کردن تر بود

پی کوچ سامان هیا کنند
 شود لشکر شاه آراسته
 همه لشکر شاه خورد و کبر
 زلبوس شپینه و گلبند
 چو خورشید براوج غر و وقار
 سران زیب تن خلعت زر کنند
 چو زنگونه فرمان بلشکر رسید
 ز نور طرب گشت روشن چراغ
 امیران سرکار گردون وقار
 بانجام این کار برخاستند
 دلیران به بستند زرین کمر
 باباب شوکت نمودند شان
 نهادند بر سر کلاه زری
 نشانهای سیم و علمهای زر
 گرفتند در دست مردان گنان
 عماری نهادند بر پشت پیل
 همه فوج شاهنشاه سر بلند

این
 شپینه که از تخاف
 لاجورد است سر است

ز مسکن همه خیمه پیر و زنند
 ز رنگین جوانان فوغاسته
 کند زیب تن جامی آهن حیر
 و بد جلوه لشکر بزرگ چین
 شود جلوه گر فوج مردان کار
 که گرد و ازان شان مردان چو
 عیان گشت اندر چهار فرعید
 ز شادی دل خلق شد باغ باغ
 وزیران شاهنشاه نامدار
 به نفع خود را بیاراستند
 نهادند بر باد پا زین زر
 بسامان شمت فرودند شان
 به بستند عمامه سروری
 که سودند با گلبند چرخ سر
 دودسته بشادی جلاجل زین
 چو کشتی شتابنده بر رویل
 صدای مسرت بگردون فلند

ز طنبور کوس محبت نوخت
 ز سکهان پنجاب جنگی سوار
 پیاده دگر شهنشهر آدمی
 ز اتواب ده توپ خور و کلان
 بحکم شهنشاه روی زمین
 بدین شوکت و خشم و غرور
 چو خورگشت بر پشت گردون
 بشوق هوا خواه مثل هوا
 سخت از همه شاه قلی سوار
 چو بدروز جشن و سهره قریب
 چو ماه دو هفته دو هفته
 شب و روز بامهر خان کا
 ز شیرین لبان جام می نوش کرد
 دو هفته همه طلسمان کار داشت
 بسایل گهر داد مثل سحاب
 ز گنجینه مال بکشا و میند
 چو جشن و سهره پاخر رسید

دم دوستی گرم از ترم سخت
 که بودند اندر عدوده هزار
 نهادند پا در ره خور می
 چو برق شرر بار آتش فشان
 نمودند حرکت چو چرخ برین
 مهاراجه رنجیت عالی بکان
 چو مه تافت بر افج عزد و قار
 دران راه میراند شبه باد پا
 بامرت سر آمد لعبز و وقار
 دران شهر شاه سکندر نصیب
 تگاور بمیدان عشرت براند
 بیاران رخ و دل بدلدار داشت
 همه تلخی غم فراموش کرد
 بعیش و طرب گرم بازار داشت
 زرافشان دیر خلق چون آفتاب
 خلایق ز رفیقش شده بهره مند
 وزان کار آمد فراغت پدید

روشن با فواج زنان جایگاه
 به تیزی ردان گشت مانند آب
 چو باد صبا باد پایتزر راند
 چو بر ساحل آمد باد او سخت
 بجاییکه آن کا^{طه} گده نام داشت
 چو شاهنشهان خیمه برپا نمود
 گورنر چوزین حال آگاه شد
 بفرمود تا افسران کبار
 از جنگی و ملکی همه صاحبان
 و در جمیع فرج سواران حاضر
 یکے پیش از لشکر گوره هم
 و و پیش از افواج هندوستان
 را توپ شاهی فقط پشت ضرب
 برودی بیا نید اندر رکاب
 سپه دار افواج هندوستان
 با فواج مطلوبه با آب و تاب
 چو گردید آن جمله سامان درست

۱۰ کا^{طه} گده نام
 قریب یکبارہ مغربی
 صیاحی تلخ است ۱۲
 بیست و دو
 کوره باد شاهی ۱۵

شهنشاه رنجیت گیتی پناه
 سوئی آب شاهنشاه کامیاب
 چو برق چنده جنبیت چاند
 بغیر وزی آنجا بنیداخت رخت
 به شک شهنشاه علم بر داشت
 مخمّر با چرخ گردنده سود
 که در کا^{طه} گده دیر شاه شد
 که هستند در ملک با اختیار
 همه حاکمان ثریا مکان
 که دارند با باد شهه انحصار
 که باشد مردان ثابت قدم
 بخدمات شاهنشاهی جاافتاد
 که باشند در کار در کار حرب
 شاهنمردان براه تاب
 چو آگاه شد زین خبر آنرا
 سوئی شمله گردید پا در رکاب
 گورنر کمر در سفر بست چست

رخ باد پاسوی روپڑ نہاد
 چو آمد بہ روپڑ بجز دو قار
 سپہدار افواج شاہنہشی
 بفرمان نواب گیتی پناہ
 چو در قرب شاہنہشی جایافت
 شہنشاہ با عزت و احترام
 وزان پس سپہدار عالی وقا
 کہ شد شاہ انگہ نیز ممنون تو
 کہ اینو شہنشاہ عالی ہم
 رواداشت تکلیف برخواستن
 زما شرح لطف بیان کہ شود
 بحکم گورنر محلے رکاب
 کہ از حال طبع و مزاج شریف
 نہ تکلیف راہ و سفر پیش شاہ
 مہاراجہ چو این سخن کرد گوش
 بگفتار ضامی دل دوستدار
 بدلداری یار اخلاص مند

روان گشت زان کوہ مانند باد
 چہان یافت از مقدش اتھار
 کہ پُر نام نامی ادرامزلی
 از ان جا نگہ رفت نزدیک شاہ
 گر وہے امیران بہ پیش نشان
 برادش بہ پہلوی الفت قیام
 چنین از زبان کردگو ہنزار
 با حسان و الطاف مرہون تو
 ز لطف و کرم کرد رنجہ قدم
 براہ سفر شاہ دور ز من
 ادحق شکر از زبان کہ شود
 دریندم بخدمت شدم بہرہ یاب
 خبر جویم ای مہربان لطیف
 چو یاران یکدل شوم مذر خوا
 محبت درون دلش کرد جوش
 مقدم تراست از ہمہ کار و بار
 ہمہ نیج و تکلیف باشند پسند

خلیل انسی صاحب
 پیر و سپہ سالار شاہ ۱۱

چو اینجا بدیدار یار آیدیم
 چه غم گردین ره کشیدیم رنج
 ازین رنج آرام جا حاصل است
 چو شد رحمت آن صاحبان
 وزان بعد شاه فلک اقتدار
 که دلبندشاهی کنور کهرنگ
 رود نزد نواب سراج سیر
 ز جمله امیران دانش پسند
 شیر خردمند راجه گلاب
 دگر راجه سنگتیل نامجو
 دگر عطر سنگ آن حمیده خصال
 دگر شام سنگ آنک شام و بحر
 به شهر آوده پیش گورنر روند
 غرض شایسته اوده معالی مکان
 چون نزدیک خیمه سواری رسید
 گورنر خردمند فیروز جنگ
 با غراز واکرام آید به پیش

با سپ محبت سوار آیدیم
 که حاصل شود زین همه رنج گنج
 ازین کام دل کام جا حاصل است
 ز درگاه رنجیت والا گهر
 چنین کرد فرمان بغر و قار
 ولی عهد عالی گهر کهرنگ
 ز طبع شریفش به پر سد خبر
 ز مردان اهل خرد هوشمند
 هری سنگه سردار والا راجه
 که در راجگان هست مرد نکو
 امیر خردمند اهل کمال
 به بند و بخت مات شاهی کم
 ادا جمله رسم محبت کنند
 ز دریا گذر کرد با غروشان
 بگلشن نسیم بهاری رسید
 بر آید به انبوه اهل فزنگ
 بشهر آوده فرمود اخلاص نیر

ای ساری پادشاه
 کتاب سنگه صاحب پادشاه
 دالی چون در شهر ۱۲
 ای راجه سنگه

به بردنش بتوقیر در بارگاه
 بدتش بخلق و کرم داد دست
 بشکر قدم شبه نامدار
 بفرقتش نثار زر و مال کرد
 ز دیدار آن نونهال چمن
 ادا جمله رسم هودت نمود
 چو آن نور چشم شبه نامور
 بخلق و ادب کرد نیکو کلام
 دران بزم شهنزاده خوشین باز
 به پرسید چون دوستان فنیق
 ز تقریر شهنزاده خوشین بیان
 گورنر بهادر چو گل بر شکفت
 بر خیم شهنزاده ارجمند
 بالفت بے تحفه آورد پیش
 امیران سرکار عالیجناب
 همه خلعت بے بهایافتند
 رسیدند با عزت و احترام

نشاندش باوج شرف مثل ماه
 به تحش نشاند و بکسی نشست
 ادا کرد شکرانه ۸ بار بار
 تصدق با کرام و اجمال کرد
 شد از خورمی همچو گل خنذران
 بعالم وقار محبت مستود
 دران بزم شالانه شد جلوه گر
 که مخطوط و مسرور شد خاص علم
 بشیرین زبان گنت شکر فشان
 ز حال مزاج ز نسیق شفیق
 ز انوار دیدار آن نوجوان
 در تازه در سلک تقریر سفت
 گورنر خردمند دانش پسند
 بکرم او کرد تعظیم بیش
 که بودند با پور شبه همکاب
 بمندگه قرب جایافتند
 به پیش شهنشاه و الامقام

هر روز که روز ملاقات بود
 چهار جبهه رنجیت گیتی پناه
 زمین و زمان از رخسار یافت
 بفرمود تا فوج مردان کار
 در آن دم مگر حاسدان لعین
 بگوش چهار جبهه خوشخصال
 که ای بادشاه محبت پرست
 تو کردی ز کبر و حسد سینه صاف
 دل خویش بستی بایل فرنگ
 ز لاهور کردی برو پیر سفر
 ز دارالریاست بدون تاختی
 مناسب چنین بود ای حق نیوثر
 ترا اگر خیال ملاقات بود
 نبودی در آن هیچ خوف و خطر
 گورنر بایست تسلیم تو آمدی
 کنون گردلیران اهل فرنگ
 ترا وقت اجلاس بی بادشاه

جهان گرم نبرم مسرت نمود
 بر آمد چو خورشید از خوابگاه
 ز مهرش جهان جلوه طوفا
 شود در رکاب سواری سوار
 که بودند زمین دوستی گرم کین
 بدین طرز کردند اظهار حال
 جهان باد در زیر حکم تو پست
 نمودی به انگیر آینه صاف
 بصلح آمدی پیش پای اهل جنگ
 بشهره اخلاص بستی کمر
 ز نادانی اینجا مکان ساختی
 که میکردی اینکار با عقل و هوثر
 با صرت سرانیکار به بینوهر
 نه اندیشه در دل ز رنج و ضرر
 بصدق و صفای و بر و آمدی
 در نیوقت بر تو بگیرند تنگ
 بگیرند در آله مانند ماه

چه دور است از رسم شاهنشاهی
 چه قوم سخن چین گفت این سخن
 بدل فکر تازه نمودار شد
 دل شاه در بند اندیشه بند
 پریشان شد از فکر انجام کار
 چو از مخبران صداقت پناه
 چنین خواست گزراه صدق و صفا
 بالغت مصفا کند سینه اش
 بفرمود تا صاحب نیکنام
 رود و تروشا نهشته نماید
 تسلی به بخشد بقول و قسم
 چو آمد سفید کرد مبارک نهاد
 گفتا که اگر نیر اهل وفاست
 بیاران دلدار یاری کند
 بکمر و فریب و دغا کار نیست
 ز گفتار مردان اهل حسد
 در آندم غرض صاحب هربان

که مکر و فریب است کار جهان
 بگوش شاهنشاه دور از من
 غم اندر طبیعت پدیدار شد
 شد از گفته مردم ناپسند
 فرودش بجان جگر مضطرب
 گور نرشد آگاه از حال شاه
 تسلی دهد شاه پنجاب را
 برد زنگ از روی آینه اش
 سکه بر خرد و مسند عالی مقام
 ز روی محبت بشوید غبار
 راند دل شاه از بند غم
 بدرگاه رنجیت والا نژاد
 همه کار این قوم صدق و صفاست
 بجا بنابر خود جان نثار کند
 بگذارد این خاندان خاکیست
 شاهنشاه اندیشه در دل کند
 بشیرین زبانی و شیرین بیان

ای دیوان گویز
 خلیل صاحب بیادر ۱۲

مہاراجہ را کر دول اُستوار
 وزان پس بقول قسم دادست
 چو شد رخصت آنمزد اہل کمال
 بزودی شہنشاہ اہل قیاس
 بفرمود تا جملہ اہل مہنہ
 ز کار شہنشاہ فیسہ دزدند
 بحکم مہاراجہ حق شناس
 ہمہ نکتہ دانان اہل نجوم
 براہ تفکر ز فرش زمین
 زدوران چرخ وہہ و آفتاب
 وزان پس بغور و تامل تمام
 درین دہر اقبال تو یاور است
 فلک سرنگون زیر فرمان است
 بسرنیجات پنجہ ملک و مال
 جہان میدہد ہرچہ خواہی تو
 بروند و انگہ نیرای شہر یار
 گور نہ یاد ہو خواہ تست

لے بید خانان
 یعنی برہان کار علمید
 واقف استند ۱۱

ز آئینہ اش برد گرد و غبار
 با خلاص صدق و صفا عہد است
 ز پیش شہنشاہ فرخندہ فال
 طلب کرد مردان خیر شناس
 بگویند ز انجام کارش خبر
 با حکام انجم نشانش دہند
 ستارہ شناسان اہل قیاس
 ہمہ بید خوانان آن مرز بوم
 رسیدند براوج چرخ برین
 نمودند اہل ستارہ حساب
 بگفتند کامی شاہ والا مقام
 مددگار تو خالق داور است
 چنان جملہ ممنون جان تست
 بدست سر دولت بے زوال
 سپرد است حق بادشاہی تو
 نگوئی است در کارت انجام کار
 بے مقدمت دیدہ بر راہ تست

مگر چون درین ره نهی پاکش بوقت ملاقات یک سبک ن دوم سبب را خود ناول کنی چو دل جمع کرد آن شه نامور براه محبت قدم کرد تیز	برمی سبب دانه همراه خویش نهی پیش نواب عالی مکان در آندم نه هرگز تامل کنی بگفتار مردان اهل هنر شد از گرمی شوق دل گرم خیز
---	---

حال ملاقات مهاراجه رنجیت سنگه با گورنر این بزرگوار

در حال ملاقات شاه جهان که چون شاه رنجیت فرخنده قال بعزم ملاقات یاران خویش شد آماده آفتاب الفت پرست به لشکر بفرمود تا در زمان سواران بسرنجه آهینین امیران شامنه ارجمند شود جلوه گر فوج مانند ماه و در جلوه لشکر بامان زر بهر پیل از زر عمار می نهند	چنین زور قهر را و می خوش بیان بشت از دل خود بخار ملال پے دیدن دو پنداران خویش گر هر انجام این کار بست به بند و همه در سوار می میان کشند اسپ و به بندند زمین ز سر تا پا غرق در زر شوند بسیمن لباس بزرین کلاه که گرد و زمین سر سبز کان زر بهر اسپ از نقره زمین برکشند
---	--

رکمن خواب ز رافت پوشد لباس
 چو خود را تمجیل نسران شاه
 بهودج نشست آن شه پهلوان
 بهرج شرف جلوه گر گشت ماه
 امیران سرکار شاهنشاهی
 بزودی نهادند پا در رکاب
 بتعلیم شاهنشاهی اهل جود
 بهر سو فکندند اتواب شور
 ز جوشی که آمد برون از تنگ
 یلان آنچنان کوس بنواختند
 در ملقبور چون گشت نعره بلند
 در ترم آنچنان گشت شور و پی
 روان گشت باشوکت و غوثان
 دو طرفه سواران مردان کار
 امیران بدان جلاخیل و خشم
 زیر قمار فیلان گردون شکوه
 ز رسم ستوران دران سرزمین

بزودی همه لشکر بجای قیاس
 همه فوج آراست با عز و جاه
 چو خورشید رخسده بر آسمان
 ستاره باوج فلک جت راه
 شیران دربار نسرانندهی
 بهمراهی شاه عالیجناب
 ادا فوج رسم سلامی نمود
 که شد آب زوزهره بار و مور
 شده موم از گر میش خار سنگ
 که گوش فلک نیز کر ساختند
 تزلزل بگردون گردان گند
 که صور قیامت فرشته دمید
 ز جایی خود آتشاه گیتی ستان
 روان در رکابش بعز و قمار
 بهمراهی شهبان قدم بر قدم
 چنان زلزله شد بمیدان کوه
 غبار زمین شد بچرخ برین

نشسته پیش پست آن نره شیر
 بحکم شهنشاه خود جان فشان
 در آن ره باقبال آن شهسوار
 نهاده جهان دیده اندر ریش
 برایش سران جهان مبدم
 بدین غر و شوکت بدین غر و شاک
 چو دریا حد هر دوسر کار بود
 و را بخا با یامی اهل فرنگ
 که لشکر با حل بگیرد قرار
 سواران شمشیر زن بهفتصد
 کنند از ره آب دریا عبور
 چو از آب بگذشت مانند باد
 گذشت از سر پل شهنشاه هم
 چو سلطان ز دریا با حل رسید
 همه پورنی فوج گردون شکوه
 بدیگر طرف گوره با غر و شان
 چو را بخا شهنشاه قدم بر فرود

بهودج گرده یلان دایر
 نظر بر قدم در رکابش روان
 قدم بوس دولت یمن و یار
 کشاده فلک باب منفر گلش
 چنین نهاده جانم قدم
 سحابی م شد بر آب روان
 با حل شهنشاه توقف نمود
 چنین داد فرمان بمر دان جنگ
 چو سد سکندر بود پایدار
 پیاده ز لشکر دو صد در عدد
 بمانند اندر رکاب حضور
 همه لشکر شاه نیکو نهاد
 بروی زان آب جوشان قدم
 دور وید به فوج انگر نیر دید
 بکیوشنده قدم مثل کوه
 گرفته بهج مقرر مکان
 ادا فوج رستم سلامی نمود

ز توپ آتشان لغز شد بلند
 ز شور بنادیق آتش نشان
 چنان نغمه زن گشت باچه نواز
 بحکم گورنر در آن جایگاه
 شرفیاب در خدمت شاه شد
 به بردش بهر اهی خویشتن
 سوار می چونند یک نیمه رسید
 تبسلیم و تعظیم و مکرم شاه
 بانهار اخلاص صدق و دوا
 بهودج به برد و خودش سوار
 به بردش چو اجاب در برم خویش
 بکرسی زرین نشاندش چو خور
 بشکرانه مقدس بار بار
 بهرمت نشاند و بعت نشست
 شهنشاه پنجاب کشور کشا
 نمودن دران برم خرم جلوس
 سوی رشتش صاحبان فرنگ

که لرزه بگردون گردان فکند
 بهر دو سوز دل دشمنان
 که در وجد آمد دل اهل راز
 سپیدار مرد شجاعت پناه
 منور ز خورشید چون ماه شد
 بجای که نواب بد خیمه زن
 گورنر با خلاص پیش وید
 بزودی گرفت از سر خود کلاه
 سر پنجه در پنجه شاه داد
 به پهلونش اندش بعز و قار
 بنخلق و ادب کرد اخلاص پیش
 که بدگوهر آمده از لعل و در
 ز سلک زبان کرد گوهر شمار
 بدش بنخلق و ادب داد دست
 چو بالاتر از هر مکان یافت جا
 زمین و زمانه شدش پائی بوس
 دلیران و زور آوران فرنگ

نشسته بر مینه سران صفای
 بدیگر طرف جمله شیران شاه
 بر لبه دتار عنبر و وقار
 نشسته بکرسی دران جایگاه
 چو در خیمه مجلس چنان گرم شد
 گوهر دران مجلس اتحاد
 سخنهای شیرین بنرمی بگفت
 وزان پس گنج نذر راه زوداد
 که باجه نوازان نوازند ساز
 بفرمان نواب کشور کشا
 دران موقع محفل از چند
 که شذر هره در قصص آسمان
 چو مخطوط شد شاه بنده نواز
 در بان حکیم پشیمین کشاد
 وزان پس گنج نذر بصدق و صفا
 نهاده به پنجاه و یک خوان
 ز فیروز و لعل و یاقوت و در
 رسامات زرین تحائف مجب
 ز پیلان جنگی یکے پیل مست

کلاه کرامت گرفته بکف
امیران شاه و دلیران شاه
گرفته بپیر جامه استخار
نظر بر قدم بسته از عجب شاه
ز گرمی دل دوستان نرم شد
برنجیت از شوق لب پر کشاد
در شکر و در سلک تقریر سفت
چنین حکم با فوج انکه نیر داد
بصوت خوش نغمه دلنواز
همه نغمه سبجان جا دو نو
بر غبت چنان با جبهو خشنند
شد از فوق آن ست خلق جهان
ز ساز نوازنده ابل ساز
ابل میند آفرین کرد و یاد
عجائب غرائب بے تحفه
بیاد و پیش شه نامور
طبق دلی ز راز کهر کرده پیر
بگردش فلک دار در روز شب
که با قدا و بی ستون بود پست

سفر نشین
کتابخانه
مجلس
دربنده و در
رسم ال و کتب
۱۲
و سایر
بسته و پانزده
مجلس نشین
رسم ال

پشتش کی بود ز رنگار
دو اسپان چالاک با زین ز
زهر جنس جنس زهر چیز چیز
گور نر بوالی پنجاب داد
چو آفرینش شاه عالی ملک
بهر پیش کرد در خجسته قدم
با عز از توقیر رخصت نمود
چو مهاب رخصت شد از آفتاب
بدولت که خویش آورد درو
چو خورشید رخشان خ افروخته
بشکرت این عطی که
بهر بنیواد مال کشیر

بر خشدگی ماه زو شرمسار
نه زین بلکه کانی ز لعل و گهر
برای ضیافت ز رفعت نیز
بلوچ دلش نقش لفت نها و
برون آمد از مجلس و ستان
گور نر بدان جمله خیل و حشم
غبار که درت ز خاطر زد و د
در آمد بهرج سعادت شتاب
از ان بزم شامه نشه نیکو
ز عیش طرب خرمن اندوخته
که بادوستان بهمنش گشت شاه
به بخشود بر مال بر نا و پیر

ز مال دوستان عالی هم
که چون شاه رنجیت گیتی نورو
همان روز آن شاه گیتی پناه

ملقات انواب ز خبر اینها در برودوم
چنین شد گهر بار نوک قلم
به لار و گور نر ملاقات کرد
چنین داد فرمان با کرام و جا

که شهنشاده شیرلیم نام شیر
 بدان یار یکدل رساند پیام
 که فردا چو روشن شود آفتاب
 بیاید مہنزلگہ دوستان
 بفرج و بلشکر نجیل و حشم
 بکاشانہ ما شود میسمان
 چو دار و بدین خانہ و خانہ دار
 بیاید کہ اندیشہ از دل رود
 چو نزد گونہ رسید این پیام
 بران شد کہ فردا بوقت سحر
 براسپ محبت کشد زمینیش
 کند دیدہ روشن ز دیدار شاہ
 درین شوق چون آب آخرید
 شہنشاہ پنجاب عالی جناب
 نصب کرد و دوست آن زمین
 چہ نیمہ یکے نیمہ باغ و شان
 چہ نیمہ یکے نیمہ دلپسند

رود باز نزد گورنر دلیر
 چنین از زبان شہ نیکنام
 گورنر ہند پائی خود در رکاب
 دہد مثل گل جلوہ در بوستان
 چو یاران کند رنجہ انیسو قدم
 خورد می دمی چند باد و شام
 بسے الفت آن یار عالی وقار
 دل و جان سراپا محبت شود
 پذیرفت وزین کار شد شاد کام
 چو بر آسمان خورشود جلوہ گر
 ہند در رہ دوستی پائی پیش
 گل عیش چہند ز گلزار شاہ
 خوراز مطلع مشرق آمد پدید
 یکی مجلس راست با آب تاب
 یکی نیمہ مانند سرخ برین
 سر ہمہری برودہ با آسمان
 چہ نیمہ یکے قہر بلند

لعل ای شہنشاہ
 شیرگلہ

گهر مثل اختر درخشان درو
 سر پرده سرخ زرین بباط
 یکسوی خیمه بگسترده تخت
 بگردش بگسترده کرسی هزار
 بگوهر مرصع همه کرسیان
 به پهلوی خیمه دگر خیمه ها
 بسیمینه چوب و بر شیم کتاب
 بصحن چمن صورت آسمان
 ستاده بخد مت غلامان شاه
 مسلح همه فوج با کز و سر
 بر اه گورنر لببران شاه
 بدین انتظام و بدین بندوبست
 دوشنادرگان بلند اقتدار
 یک شیرنگ و دوم کپڑک سنگ
 بر خستند و دیدند در صین آه
 بزودی بشان بنشیند نامور
 که آمد گورنر بدریا کتار

ستاره چو خورگور نشان درو
 که بنید گاه ترا فرساید نشاط
 قدم گاه شام بنشیند نیک سخت
 ملمع مطلا جواهر نگار
 برخشندگی جواهر بخش جهان
 عجب دلپسند و عجب دلکش
 درخشنده چون قبه آفتاب
 شده سایه گسترده و صد ساین
 بسین عصا و نیرین کلاه
 علمهای زرتا فلک برده مهر
 دور ویه قدم کرد قائم سپاه
 مهیا چو گردید جای نشست
 بفرمان شام بنشیند کامکار
 شتابان سوی لار و دین تنگ
 که آمد برون لار و از بارگاه
 رسانید هر کاره این خوشنجر
 چو خورشید در هودج زرتکار

نام گورنر لار و دین تنگ
 لار و دین تنگ

مهاراجه چون این بشارت شنید
 ز دور یا چو لار و گور نر گذشت
 ز افواج شاهنشاهی خاص عالم
 به لرزیدن از توپ غرآن زمین
 ز دو و یک از توپ آمد برو
 چون ز و گور نر سواری رسید
 نمودش مهاراجه نامدار
 بالفت نشاندهن پهلوی خوشتر
 دو اختر بیک برج تابان شدند
 رسیدند آن هر دو صاحب کلاه
 مهاراجه آن یار عمخوار را
 به پهلوی دارا سکندر نشست
 و گر صاحبان را دران انجمن
 بتعظیم هر کسی ز رشتانند
 دو خسرو و بتقریر شیرین بیان
 امیران مکر کار عالی وقار
 بفرمان شاهنشاهی نذر خویشتر

به پای محبت بسویش دوید
 وزان آب چون باد صحر گذشت
 سلامی ادا کرد و رسم سلام
 نه تنها زمین بلکه چرخ برین
 نهان شد و رگ گنبد نیلگون
 عاری به نرد عماری رسید
 با کرام در هو ج خود سوار
 بدو کرد ز اخلاص دل و دلی بیشتر
 دو گوهر بیک درج رخشان شدند
 باقبال و اجلال در بارگاه
 بتوقیر بر تخت خود داد جا
 به نرد یک شه اهل فرشت
 مهاراجه رنجیت شاه زمین
 بتکمیم بر فرق شان نشانند
 دران بزم گشتند رطب اللسان
 شیران شاه لبند افتد
 به پیش گور نر نمودند پیش

گورنر پرنذر بنهاد دست
 وزان پس شهنشاه کشورستان
 بعد گشتی هر لباس عجیب
 زیا قوت و مرجان و لعل و گهر
 گرفت آنچه زایشان چندان بد
 ز کشمیر و ملتان و گرسخه
 ز هر گونه سامان ابریشمین
 ز اسباب پشمینه انبساط
 و لادیز و مطبوع سلک گهر
 ز شمشیر و بندوق و تیر و کمان
 و گرجا و اسپان بازمین زر
 و گره خوشنما کوه پیکر و و پیل
 به لار و گورنر مهاراجه داد
 گورنر چو این جمله گنجینه دید
 بشکر عنایت زبان برکشاد
 و وزان بعد آن اسد نیکنام
 مهاراجه با حشمت و عز و جباه

که رسم شهبان اقالیم هست
 در گنج بکشتاد بر دوشان
 بداد اندر آنجا بیاران نصیب
 ز الماس هم سبزه و سیم و زر
 بلوح و جگر نقش افست نهاد
 چو الطاف شانهش هیچ بها
 ز افولع ز یور مرصع نگین
 ز هر نوع اجناس خردار داد
 که هر دانه اش بود رشک قمر
 طبعی قرا این و گرز و شان
 بر ققار از باد هم تیز تر
 بر ققار چون آب در یائی نیل
 بخلق و صفا و بهدق و داد
 صفا عکس الفت در آئینه دید
 به شرح احسان و این کنایه
 بشکر رخصت از شاه و الا انعام
 رساندش از آن بزم تا بارگاه

اینجا از شتی
 مراد از شتی و ریاضت
 زینکه از خواجه می چوبی
 که زین شتی و شستن خط
 می نمود و آن مخالف خط
 شانه است نهاده

مجلس شامی نمودن مہاراجہ نجات سنگہ بانو گویا زخیر الہیاد
بروز سیوم و طلبہ آشتن فاب گوز زخیر الہیاد را بکاشت

خود تقرب ضیافت

عروس سخن ان شبہ ایل داد
کہ روز سوم آن سکندر وقا
منودہ چہمین خرم نیت درست
کہ یاران خود را کند میہمان
خورد با گوز نردے چندے
بہ بخشد با غزمی آب تاب
بسوز محبت کند سینہ گرم
شود بے تکلف بیاران خویش
بفرمود تا بندگان حضور
یکی بزم عشرت میہیا کنند
چو آئین اسکندر و رسم جم
بدلجوئی میہمانان خویش
کنند ہر چه باید بزودی دست

بہ بزم بیان آہنچین جلوہ داد
جب اندازداری عالی بتبار
کمر بست در فکراین کار حبت
بدلجوئی شان شود جان نشان
کند دیدہ روشن زویدار و
کند جلوہ گرفتار آتش در آب
بشوید زے از دل دوست شرم
رباید غم از غمگساران خویش
ہمہ خادمان سراپا شعور
بہر چار سو کوس دولت زنند
ربا بید غم از جهان یک قلم
بدلاری دلربایان خویش
شوند اندرین کار چالاک حبت

بحکم شهنشاه عالی وقار
 به تعین نسیان شاه جهان
 چون گردون نمودند بر پاختام
 ز فرش زری روی آن سوزین
 زغبان گلچهره و گلزار
 ز را مشکدان ترغم سدا
 فروزند رونق دران بزم گاه
 نهادند در بزم ساز تمام
 ز اقسام میوه نهادند پیش
 نهادند بر میز اهل تمیسن
 ز اقسام شیرینی خوشگوار
 هزاران طبق لای طوائف تر
 همه بندگان عقیدت شعار
 چو شد شام کردند روشن چراغ
 قنادیل بلوری افروختند
 شجر لای بلور مانند طور
 چنان جلوه کردند شمع چارسو

همه خادمان لیاقت شعار
 به بستند مانند مردان دین
 دلارام جانی و معنی مقام
 نمودند روشن چو چرخ برین
 فروزند در باغ عشرت بهار
 تیان پری پیکر و دلربا
 که میگشت زان جلوه روشن گاه
 صراحی و ساغر شراب طعام
 بے نقل مهان فرخنده کیش
 زرا کول و مشروب هر گونه خیر
 که مثلش کس دید در روزگار
 لمع همه با در قهقهه زور
 درین بزم تا شام کردند کاه
 نمودند روی جهان باغ باغ
 بر آتش دل شمعان سوختند
 چو خور جلوه دادند نزدیک دور
 که خور از خجالت بهوشید و

روشن شد شعله اش بر فلک
 چون نور علی نور شد بزم شاه
 در آن روز نور در عالم فروز
 بپایان روشنی یافت آن شب ظهور
 ز فرط چراغان در آن صحن باغ
 چو شد این چنین مجلسی راسته
 مهاباد رنجیت عالی جناب
 که با جمع چند مردان کار
 بگوید که ایار عنخو ارشاه
 در نیدم مهیا است سالامیش
 می لعل بارو بیا تو خون
 بسوز دول دوستان چون کتبا
 درین دم قدم رنج کن ای جوان
 چو در لاله زار گورنر گلاب
 گورنر تبخیر فرمان دوست
 روان شد با جانا صاحب اثر
 بگردون خود همچو خورشید سوا

همه گشت روشن سما و سما
 جهان دیده پوشید از روی ماه
 شب تیره شد جلوه گر مثل روز
 که همه بر دوشید از ماه نور
 و ماغ فلک گشت روشن چراغ
 همه ساز گردید پیراسته
 چنین کرد فرمان براج گلاب
 رود پیش نواب عالی وقار
 پیر کار یار وفادار شاه
 ز خاست پاکین گلشن امیش
 صراحی است در فکر تو سرنگون
 ازین غم که بتو خورد آن شراب
 دمی چند کن عیش بادوستان
 بسر بزمی بخت شد کامیاب
 که بود از محبت تنش جان دوست
 به بزم شه نشاه فرخنده کیش
 گورنر بهادر فلک اقتدار

۱۰ ای سراجی مهاباد
 ۱۱ مهاباد بنگه بادی چون
 ۱۲ ای
 ۱۳ مهاباد بنگه بادی
 ۱۴ مهاباد بنگه بادی
 ۱۵ مهاباد بنگه بادی
 ۱۶ مهاباد بنگه بادی
 ۱۷ مهاباد بنگه بادی
 ۱۸ مهاباد بنگه بادی
 ۱۹ مهاباد بنگه بادی
 ۲۰ مهاباد بنگه بادی

با کرام و الطاف خلق فرید
 بالفت به بزم خوش ماه داد
 مکان داد بر تخت کنیز
 مرصع دیگر کرسی زر نگار
 چون شاهان بر او شاه دوران نشست
 دیگر نامداران انگیز را
 همه صاحبان را بکرسی نشاند
 امیران سرکار شاهی تمام
 در آن بارگاه فلک پائگاه
 بر پیشگاه شاه فرمان نمود
 نواز ساز ساز نوادر کش
 بحکم شهنشاه بنده نواز
 ز هر نغمه گز تار شد آشکار
 بهر غشوه رقاصه گلبدن
 ترنم مریان شیرین زبان
 زرقصیه که در آن بت همه چین
 چو رقاصه شد جلوه گر مثل شمع

چهار راجه در نیمه راه پیش
 بخلق داد با خاطرش کردش
 که شد تخت را از قد و منش فری
 که با تخت بد پایه اشل استوار
 بدست همه خواست خود داد دست
 به پهلوی لطف و کرم داد جا
 به فرق همه گوهر و زرقشان
 نشستند بر جای خود شاد کام
 ز یک مطلع آمد برون مهر و ما
 که آیند در رقص ن زهره زو
 که آن نغمه مرغ از بهادر کش
 نوازندگان باز کردند ساز
 شده رشته دل بر او تار تار
 چو بلبل در آن باغ شد نغمه زار
 در آن بزم گشتند شکرستان
 به چرخ اندر آمد سپهر برین
 بر آن سمر و گشت پر وانه جمع

همه بت پرستان الفت شعار
 با عجاز و انداز خود آن پری
 بحسن پری خلق دیوانه شد
 نهاد آن پری چهره رشک قمر
 وزان پس شهنشاه گیتی خرام
 چو ساقی بدست گورنر نهاد
 از آن جرعه آب با آب و تاب
 پُر از می که جام پینا نکار
 مهاراجه با کام جان نوش کرد
 چو اول دوستان منیر فرزند
 به مجلس روان گشت دور شراب
 ز رنگینی باده لاله رنگ
 سیحان پرستان عیسیان
 بلبل جام کلگون صراحی بدست
 چنان ریخت ساقی مجفل شراب
 همه نامداران شامشاهی
 همه سرفرازان روشن دماغ

بران بت نمودند و لها نثار
 بعیسیان کرد بازی گری
 زمانه بران شمع پروانه شد
 بنار واداد داغ بر هر بگ
 پُر از باده مانند جم که و جام
 ز جامش سیحان دل آرام داد
 پوشد شاه هندوستان کامیاب
 بشکرانه اش داد باشهریار
 شراب محبت بدل جوش کرد
 ز نور قبح روشنی یافتند
 پیای چو دور مه و آفتاب
 چو گل تازه گشتند اهل رنگ
 ببتند بر می پرستی میان
 یک گشته مست و دوم نیم مست
 که شد جاری از خاک دریائی آب
 پُر از باده گشتند و از خود بهی
 بمی جلوه دادند مثل چراغ

رخ از باده چون شمع افروختند
 به بزم و دشائیان عالی گهر
 پیاله بدست ملک بوسه داد
 چومی در بدن مثل فوشارون
 بهستان بهوا خوش شد از بوی گل
 در آنوقت شادی جلوه گری
 می ناپ با حسن پیوند شد
 چنان خوش برآمد ز نغمه صدا
 زمی شد مجلس لطافت دو چند
 ز ذوق سرود و نوا می سرود
 در آن ذوقستان بوجد آمدند
 شد آن مجلس شب بهال و گر
 نماندند آن دم الم بهر نام
 خوشی شد محیط همه سر زمین
 در آن بزم بر یکد گردوستان
 در آن دم دلیران اهل هنر
 بچستی چنان باجه بنواختند

متاع دل حاسدان سوختند
 بعشرت چومی خورده شد سرسبز
 سر خود و صراحی بسجده نهاد
 در آن بزم گشتند پیران جوان
 لب غنچه بشکفت مانند گل
 در آمد به پروانه هر یک پری
 که خوبی از آن رنگه چند شد
 که صوتش گره بست اندر هوا
 ملاحت دو چند و نراکت دو چند
 دل اهل دل گشت جامی سرور
 ز شرم و جلا برکشاند میند
 در گشت ماله و قاله و گر
 نه سنج و نه در و نه غم بهر نام
 بر انداخت خلق از جهان تخم کنیز
 سراپا فدا مال کردند و جان
 بفغان نوا میبالی گهر
 که محو طرب بزم را ساختند

نوا می طرب جمله کردند ساز	ز طنبور و ترم و نئے دلنواز
کمر بر عطا بست و کشت او دست	و در آنوقت فرصت شبه نیم است
بسه نزل شاهانه آورد پیش	به همان نوازمی جهان خویش
ز سامان سیمین بلبلوس زهر	ز گنج زهر و نقد و نعل و گهر
زیاده ازان بهم بسه چیز داد	در آن بزم پیش گورنر نهاد
دو اسپان خوش خلعت را هوا	یک فیصل با هو و ج ز رنگار
رخا مندی دوست حاصل نمود	شبه نشسته بران پیشکش با فرود
که بودند بهم بزم شاه جهان	و اگر جمله انگر نیز با عزو شان
عطا کرد شبه خلعت بے بها	بدیشان بهم از راه چو دو سخا
سر جمله پوشید و شد عذر خواه	برو شاه و کبیش ترین سلاطه
مباراجه را اهل اخلاص یافت	گورنر چو این خلعت خاص یافت
چو گل در تبسم دامن برکشاد	لبیکرانه شبه زبان برکشاد
بکاشانه خویش شد جائے گیر	شد مصفت از شاه روشن ضمیر

و هم کردن هنگام عیش نواب گورنر جنرل بهادر بر وزیر چهارم در
دولت خانه خود و ملبد شهن چهارم رختب تنگه را نزد خود بهر ضیاء

چنین داد ساتی به بزم کلام	ز نیامی این قصه گلگون بهام
---------------------------	----------------------------

که لار دگور نر محبت پناه
 بشام دگر روز چون آفتاب
 فروزنده شده ماه چون شمع نور
 سکه تر بهادر امیر کسیر
 در آند بر اسپ محبت سوار
 بفغان نواب عالی مکان
 که ای شمع کاشانه اتی و
 در نیدم قدم رنج کن سوئی ما
 هیاست ساز محبت تمام
 مگر به تو ای هدم جان نواز
 یک امشب بیا پیش ما میهمان
 همارا چه برگفت دوستدار
 همه ناداران در بار را
 در آن محفل عیش همراه برد
 چون نزد یک خیمه سواری رسید
 گورنده باجلاص در عین راه
 بر دم خودش پرومانند شمع

سکه تر بهادر
 بیجا گور نر محبت پناه

چو گردید مسرور در بزم شاه
 بچهره کشید از زمانه نقاب
 جهان گشت از جلوه اش شکوهر
 وزیر گور نر مشیر کسیر
 بدرگاه شایسته نامدار
 چنین گفت با شاه گیتی ستار
 مه دوستی آفتاب و دود
 که روشن شود از تو مشکوئے ما
 ز نقل و طعام و مراحى و جام
 بخاطر نخیاز داین جمله ساز
 که سازد فدا بر تو جان میزبان
 بزودی سوئی میزبان شد سوار
 همه اهلکاران سرکار را
 که حلوا به تنها بنایت خورد
 بد بلیز دولت عمارى رسید
 شتابنده شد پیش آن بادشا
 با کرام و عزت نشاندن مجمع

به تختی که بدتخت شایسته‌ی
 نشاندش چو شایان سرخ میر
 مهاراجه چون دید آن بارگاه
 رخ افروخت زان روشنی چون چراغ
 به تخت شاهی تکیه زد و شهریار
 بهر جا که دروید و دیوار دید
 بیکجا پر یکچهرگان جهان
 زده تکیه برسند عز و ناز
 چو غنچه لب گفتگو کرده بند
 بطاعت چو خورشید همچو مهر بان
 پرورش بتان سرنگی نژاد
 نهاد و بسرتاج ناز و ادا
 بیکسو دلیران اهل فرنگ
 در آن حلقه بزم باغ و جاده
 چو شد کار آن بزم عشرت و سر
 و زان بعد مردان باجه نواز
 به نیکو نوازی ز گین ادا

بگسوده مسند ز فرمانداری
 به پیکو او گشت آرام گیر
 که سودی سرخس با مهر و ماه
 چو گل گشت زان بوستان باغ باغ
 گرفته بسرتاج عز و قار
 مکان مهر لب رشک گلزار وید
 چو حوران جنت به باغ جهان
 نشسته چو خوبان گردن فرمان
 کشیده ز گیسو پیچان کند
 چو گل جلوه پرداز در بوستان
 سراپا محبت سراپا و داد
 گرفته بهر خلعت افت
 نموده در آن بزم که حلقه تنگ
 چو انجم زده حلقه بر گرد ماه
 بعشرت دل میمان میل جنت
 حکیم گورنر گرفتند ساز
 رسانند در گوش زهره صد

وزان پس زخم باده آید بجوش
 دران بزم نواب با احترام
 شهنشہ بلطف و کرم نوش کرد
 پر از می و گرجام مینا نگار
 شراب محبت چو کردند نوش
 و گردستان نیز با التفات
 دران بزم بگه کرد ساقی فروش
 چو گشتند از جام می نیم است
 همه از تکلف برون آمدند
 نهادند در بزم مینا و عیش
 چو زبیره نمودند خنیاگری
 غرض یافت چون شاه دالامقام
 از انواع نعمت بنوشید و خورد
 وزان پس گورنر مبارک نهاد
 ادا رسم مهر و محبت نمود
 از انواع مال و زر و اسب زرین
 بسے جامه از جامه های عجیب

هم از شوق دل کرد مینا فروش
 نخست از همه داد و با شاه جام
 دران خور می و مخم فراغوش کرد
 به نواب داد از خوشی شهریار
 دران بزم شامان بارائی مهوش
 بنجور و د چون خضر آب حیات
 که بهنگام عیش است ساغر نوش
 همه لبهان بسیجا پذیرست
 براه طرب رهنمون آمدند
 بدادند با خوشدلی داد و عیش
 بدلداری و طلق جهان پروری
 فراغت ز کار صراحی و جام
 بالفت دل از دست دلدار برتر
 بسے تحفه با شاه رنجیت داد
 بایل کرم مهر بانی قزور
 نرسانان مهند و ز ارباب چین
 ز دستار و حمامه های عجیب

بے شک الماس سلک گهر و گر چیز پستکش کرد نیز وزان پس چهارجه باغروشان گوزر به تعظیم همراه شاه	که شد روشن از دیدن شان نظر دران بزم اهل تمیز بشد رخصت از محفل دوستان قدم بر قدم رفت تا نیمه راه
---	--

فقرت مهابارجه بخت شکسته بر اوید قواعدم بگریزی روز پنجم و ششم

تخم این چنین کرد و دانای راز که روز دیگر ترک ابلق سوار بران شد شهنشاه فرخنده کش پیش که گه لار و آرد شتاب ز افواج انگه نیز اهل تنبهر چنین باهری شکسته فرمان نمود نیز روی رساند بدو این پیام چنین شوق دارد بدین بیان رویدار مردان اهل کمال خبر جوید از کار اهل خبر ز علم قواعد که دانند شان	بذکر مهابارجه سر فراتر چو زین بست بر ابلق لاهوار که با جمله میران درگاه خویش قدم چون به فونهد در دکان به بنید قواعد رستم نامور که حاضر شود پیش نواب زود که رنجیت شاه منشته نیکنام که آید پیش که گه دوستان شود خوشدل آن شاه فرخنده خال که داند بهر مندست در تنبهر از کاری که گردن توانند شان
---	---

ای لار و
گوزر بهادر

به چشم محبت به بیند تمام
 چو فرمان شاهنشاه اهل هوش
 پذیرفت پیغام شد شاد کام
 بفرمود تا فوج مردان جنگ
 بیکدم شود و جمله آراسته
 سواران بر اسپان به بند نیز
 همه فوج آیین سپاده سپاه
 مسلح شود لشکر اندر زمان
 چو شد کار لشکر همه ساخت
 پی پیشوائی از آن جایگاه
 شهنشاه را برد با خویشتن
 چو آن هر دو شالان اهل کلاه
 در آن خطه نواب والا نژاد
 همه فوج انظار عسکرم و هنر
 فن خویش مردان ارباب فن
 هر آن تیر کمان بدون از کمان
 و نیز آن پلین به تدبیر و هوش

کند غور و کار هر خاص عام
 گور نر نمود از پیری شکر گوش
 از آن مقدم شاه والا مقام
 همه لشکر مهند و اهل فرنگ
 با مان و اسباب پیراسته
 زار بر دوشی محبت گشت اند چین
 ز عشرت زند فیمه بر اوج ماه
 چو مردان بدین کار بند و میان
 گور نر از و گشت پر و خست
 برودی روان شد سو مهر ما
 بسجا نیکه بد لشکرش خیمه زن
 رسیدند در جلوه گاه سپاه
 همه فوج را پیش شبه جلوه دار
 در آن جلوه کرد با کرد و فر
 نمودند با شاه دور ز من
 رسید از ره راستی بر نشان
 شدند اندر آن جلوه که گز مجتاز

فلفله آنکزی است
 بنفشه خد فوج که در تعداد
 و اسبابی است ۱۲

چو حق خود جمله اهل بهر
 بر پشت رسم قواعد ادا
 بر آن که گوی که تو پادشاه برون
 چو شاد و زلف بهنج شامش بهی
 همه به مدح جان پسران سپاه
 منور و طهار فضل و هنر
 چنان است بستند گوی زدند
 مهار را چون حال انگه نیز دید
 بحرکت در آمد رگ غیرتش
 بفرمود تا جمله شیران جنگ
 بمیدان این امتحان پانهند
 نخست از همه راجه دهبیان ننگ
 چنان گنج که تو پادشاه بر پد
 وزان پس غلامان شامش بهی
 همه گوی که بهر شاه زدند
 وزان بعد رنجیت والامقام
 گرفته بکف خنجر آبدار

در آن چاند مار می نمودند سر
 که گوی زلفت از نشاء خطا
 بسوی پد رفت بی رهنمون
 ز سر کار اظهار کار آگهی
 بمیدان نمودند رو به چو ماه
 بد لجوی شاه اهل ظفر
 ز کوه گران کاه برداشتند
 درین کار سر نیچ اش تیز دید
 که از کار انگه نیز بد حیرتش
 بهادر دلاور دلیران جنگ
 درین جلوه گاه داد مردی دهند
 در آن معرض امتحان ماند خنگ
 که آورده نقد فضیلت بکف
 کزین کار میداشتند آگهی
 که کردند اهل شجاعت پسند
 بر گرمی و گر مجوشی تمام
 که میجست چون برق از وی شر

چاند مار می نمودند سر
 شامش بهی
 همه به مدح جان پسران سپاه
 منور و طهار فضل و هنر
 چنان است بستند گوی زدند
 مهار را چون حال انگه نیز دید
 بحرکت در آمد رگ غیرتش
 بفرمود تا جمله شیران جنگ
 بمیدان این امتحان پانهند
 نخست از همه راجه دهبیان ننگ
 چنان گنج که تو پادشاه بر پد
 وزان پس غلامان شامش بهی
 همه گوی که بهر شاه زدند
 وزان بعد رنجیت والامقام
 گرفته بکف خنجر آبدار

بدست دگر نیزه سر بلند
 نهاد از دلیری بمیدان قدم
 یکی طرف مستی بفرمان شاه
 چون منظور بد شاه را آفریدان
 نماید دلیری پیر یک دلیر
 فنون سیزده هنرهای جنگ
 با طهارت علم و کمال سپهر
 بجوش و خروش آید آن شهسوار
 چنان باد پا راند مثل هوا
 چنان زد دران حُستی و چاکلی
 که رفت آن جنبیت چو برق چنان
 قدم در هوا چون هوا باز کرد
 گهی در عین گاه اندر یار
 مهاراجه رنجیت بر پشت بور
 بهر گردش خود شبه رهنورد
 نظر دوخته بر مکان هدف
 با خردان تیزی و دست بُرد

که سرهای دشمن بیامی فرغ کند
 علم کرد بر دوش تیغ دو پیر
 نهادند در راه آماج گلوله
 که سازد هنر پیش مردان عیان
 بمیدان شیران کند کار شیر
 نماید مردان اهل فربه و پهل
 شود سرخرو پیش اهل سفر
 چو شیر دلاور بوقت شکار
 که بنهاد بر باد پا باد پا
 یکی چابک حُست بر بارگی
 یک جست در چار سوئی چنان
 تو گویی که چون برق پرواز کرد
 همین و قدم اشهب را هوا
 چو شیران جنگی همیکرد زود
 چو گردون بر آورد از خاک کرد
 بمیدان همی گشت خنجر بکف
 سر ظرف بانوک شمشیر بُرد

چو کار نمایان بر آذرش ه	برو گفت خلق جهان واه واه
بران کار سالار روی زمین	زمین گفت تخمین فلک آفرین
نه کیار و دوبار و سه بار هم	منو داین بهنر شاه عالی مهم
وزان پس و شان فیر فرزند	زمیدان سوئی بارگه آمدند

آمدن نواب گورنر خبر اینها در حلقه فوج و حاجه سخت سنگه
بروز ششم و بعد دیدن قواعد خوشنودنی ظاهر نمودن قرض
شدن هر دو فرمان نمایان از یکدیگر

برین لوح نقاش صورت پست	جلک بیان اینچنین نقش است
که روز دیگر چون بوقت سحر	چو انگشت از لوز خورشید باده گر
ستاره پوشید روضه نقاب	عیان شد مراجع فلک آفتاب
نشسته رنجیت و الا نه د	بانواج سکهان چنین حکم داد
که گرد و مسلح بشمشیر و تیر	سوار و پیاده متعب و کبیر
لباس ری جمله پوشد سپاه	شود جلوه گر فوج چون هر دماه
سواران بر اسپان سوار می کنند	ره در هم شانده جاری کنند
بچستی به بند مردان میان	کشایند سر پنجه زور اوردان
ولا ید و لیران کشور کش	بمیدان مردان کار آزار ما

شتابان بیایند چالش کنان
 بمیدان باطلها فضل و هنر
 به تمییل فرمان شاه دلیر
 به بستن مردان کمر بهر کار
 چو انجام این کار دلخواه شد
 که سه کس امیران دانش سپند
 بیارند آن مرد پیکار را
 امیران شاهنشاهی در زمان
 بشهر اه الفت نه با دند پا
 به گفتند فرمان که رجبت گفت
 گور نر به تعظیم تسلیم کرد
 شد از شوق باخیل مردان کار
 چهار ابر چون این بشارت شنید
 قدم رنج فرمود تا بارگاه
 چو آن هر دو نشان باغ و نشان
 سلامی نمودند مردان جنگ
 بمیدان چنان توپ شد نعره زن

بفضل و هنر کوس سبقت زمان
 به پوشند دستار غرت بهر
 دلیران مکر دند یک لحظه دیر
 بمیدان نمودند پا استوار
 چنین حکم از شاه فریاده شد
 به پیش گور نر به در روند
 بجوانان که فوج جنگ آزما
 به تمییل فرمان شاه جهان
 به پیش گور نر گردستند جا
 بسنقتند گور نر که آن شاه سفت
 سرانرا هم اعزاز و تکریم کرد
 گور نر بر اسب محبت سوار
 که لاری گور نر به در رسید
 بیاورد و در و درش بجا سپاه
 گرفتند در عین لشکر مکان
 بآیین انگیزی و طرز فرنگ
 که در جنبش آمد زمین و زمین

بفرمود شاهنشاه ارجمند
 بفرمان رساند که کامگار
 چنان شد ز شوریدن پشور
 بهر چار سوگرد بندوق جوش
 دلیران با لهار فضل و هنر
 گورنر چو این خوبی فوج دید
 به تحسین مردان زبان برکشاد
 رخ آورد زان پس بدرگاه خویش
 و گزاف کان بود روز و دواع
 شهنشاه پنجاب عالی وقار
 بمنزله یار خود راه برد
 برون آمد از نیمه باغ و جابه
 بهر دشن سخلو که خاص خویش
 سخن را انداز جمل مقصود خویش
 بهر یک جوابی مناسب شنید
 مهابراج از راه اخلاص درود
 پی عقد سرشته اتحا و

که مردان لشکر تو اعدا کنند
 همه فوج گردید مشغول کار
 که گردند قالب تپی مار و مور
 کزانش عطا لایق پیرا گنده خویش
 شدند اندران جلوه گاه نامور
 همه لشکر شاه در اوج دید
 بهر پهلوان آفرین کرد و یاد
 گورنر جهاندار خنده کیش
 دل دوستان پیر ز سوز و دواع
 چو خورشید شد در عماری سوار
 سوئی مهر تابان قدم ماه برد
 گورنر بد بچوئے پادشاه
 رخ آورد با صدق و اخلاص پیش
 ز بهبود شاه و هم از سود خویش
 بالطف و اخلاص خلق مزید
 بهر کار او را رضامند گرد
 ندائی معقول گرفت و داد

نمودند شایان بهم دوستی
 وزان پس دوستان غیر فرزند
 بنگام ترخیص شاه جهان
 ده اسپان بر هوار تازی نهاد
 گور بزرگوار لاهور داد
 درآمد چهار اجه نامور
 دونه روز کردند رانجا شکار
 وزان پس عنایتان فتان نیز
 بامرت سر آمد از ان جا نگاه
 او اگر دبرور که را مداس
 زرافشان در جمله شهر و دیار
 به لاهور آورد و رو بعد از ان
 بدولت که خوشتن شد مقیم
 ابی نوعی شاه با عدل داد
 عطا کن بهندی مراد دلش

بعد و بقول و قسم دوستی
 بغلیه گشتند و رخصت شدند
 برنجی دو اتواب آتش نشان
 که پانهاوند بر پشت نهاد
 بدل نقش خلق و محبت نهاد
 لب که که خویش با کز و فر
 که بد سر زمین بنورد و یا کنار
 چهار اجه رنجیت اهل تلکین
 نهاده بسر سر عزو جا به
 همه رستم تقسیم و شرک و پاس
 بشکر عطایات پر در و کار
 با نبوه مردان جنگ آوران
 ز اندیشه دهر بخوف و بیم
 بختی تو با نامرادان مراد
 که در دو جهان حل شود مشکلیش

شکر کشیدن مجاز رنجیت که بطر و دیر خازین و پیاپور خا شدن

بیا و پیا از حکومت سرکارا بهور و کد خد شدن کینج رنو نهال سنگه
و کشته شدن سر داری سنگه در هم پشاور

خبردار احوال شام و بگاه بفرمان او جمله خورد و کبیر را اظهار او جلوه ماستاب شبهودش شهود کین مکان را انوار او نور شمس و شمس برافروخته گل ز نورش چراغ از و مشکشف هستی مار و مور بفرمان پاکش کمال و زوال از و انقلاب خندان و بهار گه سرور را سرگون میکند جوابر کند پاره شک را سر آید چنین نغمه و لؤلؤ همه ملک پنجاب را که در زیر که مخلوق شد بنده زار او	خداوند عالم جناب اله در حکمش ظهور قیسل و کثیر را انوار او نیز آفتاب وجودش وجود زمین زمان شمار هستیش هست جن و بشر ز بویش عیان بوی گل در داغ از و جلوه گر جلوه نار و نور شود بر کمال ز حکمش بلال درین بوستان هست یل و بهار گه لاله را غرق خون میکند گه گل کند غنچه تنگ را نوازنده سازین طرفه ساز که چون شاه رنجیت شیر دلیر چنان گشت خالق مددگار او
---	---

جهان تابش شد ملک جهان
 هواخواه او شاه انگریز شد
 اگر بعض مردان اهل حسد
 شب در روز بودند ز اقبال شاه
 کشیدند دست از ادای خراج
 بسر کوبی جمله گردن کشان
 که بر دیره غازی ابرو شتاب
 فراموش نمودند مرد دلیر
 رود همراه شاهزاده شتاب
 چو در دیره غازی کند انتظام
 بنابد بسوی بهادرل خان
 بگیرد از و باج نذرانه هم
 بیرومی اگر مال سازد ادا
 دوباره حکومت سپارد بدو
 و اگر سر بتابد ز فرمان شاه
 بشمشیر گیرد از و تاج و تخت
 وزیرانجا و لیبید اهل میهن

بحکمش در آمد یکین مکان
 گوزن بفرست گهر ریز شد
 که بودند خالی ز عقل و خود
 گرفتار زندان افسوس و آه
 بگنجینه شه ندادند باج
 چنین کرد و بخونیز شاه جهان
 و لیبید سرکار عالی جناب
 که تند است در جنگ چنان تره مشیر
 بیرومی نهد پامی خود در رکاب
 بگیرد ز اهل حسد انتقام
 کند جنگ با وی به تیروشان
 به تعداد کامل نه بیش و نه کم
 بحکم شهنشاه کشور کشد
 طلاقه که دارد گذارد بدو
 بر دبر سرش لشکر کینه خواه
 بر دوز سرش چنبر اقبال و بخت
 بر دوش خود سوئی سندنیز

ای قلوب بهادر خان
 دلی بهادر بچه

زیران ندھی بگیرد خراج
 نشد و بدیشان نداد و رو
 دگر باهری سنگه لشکر شکن
 که با فوج شیران اہل نہر و
 بہ سلطان خان حاکم آن مکان
 ہنرمی و گرے کند انتظام
 چو افغان یوسف زئی از عناد
 سرمندان را بہ تیغ دو دم
 کند خانہ دشمنان بے چراغ
 بفرمان شاہنشہ منبگو
 و لیچند و تنورہ با فوج خویش
 رسیدند در ڈیرہ نازیخت
 بذاوند بامسندان گو شمال
 و از آن بعد آن فوج شہ شیراز
 بہر حد ملک بہاول رسید
 چو آگاہ زمین حال نواب شد
 بزودی فرستاد مال و گھر

کم و بیش زیشان پذیرد خراج
 کہ تندی روانست در ابتدا
 چنین کرد فرمان شہ پلین
 بسوئے پشاور شود رہ نور و
 کہ دار و سر کبر بر آسمان
 کہ سازد ادا مال واجب تمام
 شب و روز دارند ہر پافا و
 تر شد بیک لحظہ مثل قلم
 دلشان چو لالہ کند داغ داغ
 روان گشت لشکر بسوئی عدو
 براہ سفر پانہاوند پیش
 نمودند کار ریاست درست
 گرفتند زان سرکشان گنج و مال
 بحکم و لعیبہ لشکر شکن
 کزان شد دران خطہ محشر پدید
 بہ بیمارگی سخت بیتاب شد
 بہ نذرانہ شاہ اہل ظفر

براد آنچ زور آورانچ استند
 غرض هر چه شته خواست تسليم کرد
 وز انجا وليعهد فسيه وز منده
 با فواج شاهی بسکه شافت
 لکنزاده آمد بفتح و ظفر
 بشهنزاده شد مهربان بادشاه
 در آندم رسيد اين خبر ناگهان
 که ملک بهاول پور از شاه رفت
 بانگر نيز بست عهد خود استوار
 ز لاهور گيست پويند خویش
 که در سایه دولتش هر زمان
 گورنر پذيرفت زو هر چه گفت
 بما مورخی مرد عالی مقام
 ز خود هم سند داد بگرفت زو
 هم از پيرستج همه ملک بند
 جهاندار چون اين خبر کرد گوش
 مگر از ره الفت و اتحا د

ادا کرد مالے که شان خواستند
 بشهنزاده تعظيم و تکریم کرد
 سوئی سند هم کرد رايست بلند
 خراج از اميران گرفت آنچ مفت
 از انجا به پیش شته نامور
 فرو دوش بغزو شرف پا بگناه
 بدرگاه شاهنشاه حکمران
 که والی آن خط از راه رفت
 که باشد بخدمات او جان نثار
 بانگر نيز اين التجا کرد پیش
 بود امين از دست بزد جهان
 بسرشته بندگانش بسفت
 ليکن جهان ويژ صاحب بنام
 گورنر بهادريل نامجو
 گورنر فرستاد فواج بهند
 ز عصفه در آمد چو دريا بجوش
 با حکام انگل نيز دخیل نداد

نام تمام در ملک بنده

بران سو تو فرمود اصل نظر
 بدان مختصر گوشه رغبت نکرد
 نه سوئی گور نه شکایت نوشت
 ز نواب آن خط برداشت دست
 بری سنگه سردار عالی مکان
 پیوسف زئی قوم اهل خاد
 همه مفسدان را تیغ راند
 همه مفسدان شرانگیر را
 بسختی چنان گنج شمالی نمود
 چو فارغ ز سرکوبی مفسدان
 شدند ز زمین لپشاد و مقیم
 ز سلطان خان هم طلب کرد باج
 ادا این رقم یک از دمی گشت
 بری سنگه ماندان دران جایگاه
 چو کردید یایوس ز مال و زر
 نکرد چون فوج سلطان خان
 دین کار بے حکم جرات نکرد

که پوشش زهر خیز بالا نظر
 بدان سرزمین و می همت نکرد
 نه زمین قصه با او حکایت نوشت
 فقط رشته دل بانگه زیر بست
 که در زید اندر پشاد و مکان
 شد با تفاوت بشمشیر داد
 بفرق همه خاک نکبت نشانند
 همه قوم بے رحم و خونخوار
 که از خاک ایشان بر آورد و دود
 بفتح و ظفر گشت مرد جوان
 بخاطر نماندش ز کسوف و بیم
 که بر دمه اش بود مال خسراج
 زمانه با سرور و فردا گذشت
 بے مال باج تا چار ماه
 به پیکار بر بست محکم کمر
 دو چندان ز جمعیت آن جوان
 دلیری ز خود بے اجازت نکرد

از آن جایگاه که و آخر روان
 اجازت بهم از صلح و پیکار حُبت
 چهارچو چون نامه اش بخواند
 که چون در پشاور کند انتظام
 شیران در بار عالی و قار
 که ای کار فرمائی ملک جهان
 سر دشمنان زیر پای تو باد
 طغف حامی آسمان یار تو
 نهاده و چه سوار سلطان خان
 با لار کابل دلش بایلست
 نخواهد که باشی در آنجا خیل
 درین بگه میماند او صبح و شام
 مناسب چنین است ای شهریار
 ز دستش بگیر ی پشاور جنگ
 کنی اندران سرزمین غلغلیش
 مباد که آید بامداد او
 در آن دم بدو جنگ شکل بود

یکی نامه بر نام شاه جهان
 که کرد از آن انتظام درست
 سخن با همه اهل دربار راند
 بگه و چپ از عدو و مفتاح
 چنین عرض کردند با انکار
 بود زیر حکمت زمین و زمان
 چو شاهنشهان تخت جایی تو باد
 بهر وقت طالع مددگار تو
 رجوع دل خود بشاه جهان
 ظهور محبت بجان و دل است
 شود قوم افغان خراب ذلیل
 که دور آنگند پای شه زان مقام
 که از مغر جانش براری و مار
 نانی درین کار خنجر دزنگ
 بیدان همت نهی بای پیش
 که کابل یک لشکر جنگجو
 که همراه او فوج قاتل بود

شهبان شاه چون شنید که دین بخت
 چنین کرد فرمان بجایه و جلالت
 بسوئے پشاور رود بید زنگ
 صاحب که در توره آتش نام بود
 که همراه شهبان اده با عزو شان
 و گز نامور مرد با حشام
 شهبان به ان سمت مامور کرد
 و گیتج سنگه آنکه در وقت جنگ
 بحکم شهبان ایل و تار
 روان شد بدشمن کشتی مثل باد
 چو این محسب فوج با گرد فر
 در راوی و چنای چلم گذشت
 سبک بر و از رسند کشتی پروان
 چو سلطان خان این همه فوج دید
 نو تاد در خدمت نو نهال
 چو آمد سفیر گون کرده سر
 از سلطان بشهبانده گفت ای پادشاه

بخواند آفرین بر همه انجمن
 که شهبانده نوجوان نو نهال
 بشایسته افواج مردان جنگ
 چنین کرد فرمان شاه ایل بود
 بسوئے پشاور به محمد غمان
 که بودش بنام آوران کرت نام
 با داد مردان ایل نبرد
 نکردی به پیکار دشمن و زنگ
 بهمراهی فوج مردان کار
 قدم در مقام شجاعت نهاد
 براه سفر بست محکم کمر
 به ندی گذشت از ره کوه و دشت
 بلکه اده با طالع رسنهون
 بجان دوش لرزه آمد پدید
 سفید به نهند ایل کمال
 بدرگاه شهبانده نامور
 که ای نور چشم شهبانده

ای پادشاه
 صاحب فوج
 ای کرت صاحب فوج
 "این"

شهنشاه بر بنده بے گناه
 چرا کردش به غصه بر بندگان
 چون تابع حکم شایسته ام
 بے گشت تنم این دلیری چیست
 زرباج خود این زبان میدهم
 بگیر از من این مال بردار دست
 چنین داد شهزاده حق نبوش
 که بایند گانیم نردمان پذیر
 بگو شتم نه تاثیر تفسیر تست
 بجز اینکه ملک پشاور ز تو
 سپاری اگر ملک بختم امان
 و گرنه شوی عاجز و خوار و زار
 پشیمان به بے آبروی شوی
 چه حال زمانه دگرگون شود
 چو تر دیک سلطان سید این پاک
 ز نادانی خود که خود کرده بود
 بجزرت بماند اندران حال زار

چرا کرد ما مورخ پندین سپاه
 چرا در غضب آمد آن جهر بان
 کی از علما مان این رگم
 برین رویه زار شیر چیست
 بخوابد اگر شاه جان سید هم
 ازین خطه ای مرد الفت چیست
 جواب بپندیده با عقل و هوش
 بحکم شهنشاه آفاق گیر
 نه در دیده تو قیر تحریر تست
 بگیرم بدین لشکر جنگجو
 ز دستم سلامت بری مال جان
 ز پاداش کردار انجام کار
 پریشان بدین تندخوی شوی
 به بینی که انجام تو چون شود
 ز درگاه شهزاده نیک نام
 بے بار خود را ملامت نمود
 نه راضی سکونت نه راه فرار

نه پايگه پوپيد به ميدان جنگ
 نه پنجه که باشير پنج زند
 نه طاقت به پیکار خصم دلير
 نوشت اين همه کيفيت سومي دست
 درين داورى خويست ادا و زو
 چو در ملک کابل نهد آندران
 ز بي انتظامي آن سرزمين
 چو سلطان ز اداد يالوس گشت
 علاج بغير از اطاعت نديد
 رخ آورد آخر سومي بارگاه
 کلید خزانه بشهراده داد
 همه سرزمين شهر ملک و ديار
 ز کار حکومت بکسو نشست
 چو شهراده بر مملکت دست نيت
 دران خطه با عدل کرد انتظام
 چو شاهان به تخت رياست نشست
 سلطان خان گشت بس مهربان

نه دستيکه دولت در آرد جنگ
 نه بازو که باديو بازی کند
 نه قوت بسير پنجه چون نره شير
 که بودند يك مغر اندر دو پوست
 طلب کرد انصاف اين داد و زو
 کسي با عيان شکل امن و امان
 بدنيو شد دوست سر گرم گين
 دران پنج پابند انوس گشت
 دران راه جائي سلامت نديد
 بتقصير خود از زبان عذر خود
 از ان مملکت رخت ميکسوها
 بشهراده بسپرد و شد بر کنار
 بخاطر غم و نا اميدي بدست
 جهان را بفرمان خود پست يافت
 که مداح او خلق شد خاص عام
 بسند که جابه و غرت نشست
 فرودش بدرگاه خود غر و شان

ز رومال دادش به لطف عظیم
 چون در پناه او نمود انتظام
 همه قوم افغان صغیر و کبیر
 بفرمان فرماندهان رام شد
 بهر شهر و هر قلعه و هر کوه و دشت
 چهار اجزین تسخیر شد و کام
 بشهراده بهم خلعت بے بها
 چو شش هزار تسخیر پناه و گدشت
 ز کابل یکے قاصد تیز گام
 بشد حاضر و نامه دوست داد
 و اگر خط بنام ملک زاده نیز
 در آن نامه بد شرح مضمون چنین
 بحکمت همه ملک دور جهان
 ترا حق شهنشاه پنجاب کرد
 گرفتاری ولایت به بازوی زور
 ز تو قدر وجود و منای برتر است
 تو بر بنده بنده نوازی کنی

کریم کرد و بر حال زارش کریم
 بخوبی ملکزاده نیک نام
 باقبال شاهنشهر شیر گیر
 بنیکی ملکزاده را نام شد
 چو شاهنشهران قصبه شاه گشت
 نمود از خوشی نیرم ساقی و جام
 نمود از ره حق شناسی عطا
 دوباره عدو سوئی پرغاش گشت
 بدرگاه شهنشاه نیک نام
 بنام شهنشاه نیکو نهاد
 رسانید آن مرد ابل تمیز
 که ای شاه دیباجه روی زمین
 بفرمان پاکت زمین و زمان
 بر اوج شاهی همچو جنتاب کرد
 فلکندی بمیدان ناور و شور
 ز نام تو اقبال نام آور است
 تو اندر سران سرفرازی کنی

پشاور که جاگیر آبائی ماست
 گرفتگی بس پنبه زور خویش
 مگر از ره لطف وجود و سخا
 که هر سال نذرانه سلطان خان
 درین سال به سرور نامور
 کن این جرم مرندگان را معاف
 براه کرم ای شبه شیر گیر
 که مانند ماضی بآینده هم
 کند شاه گراما سم قبول
 بدین شکر شکور باشم مدام
 و اگر از غضب التماسم بگوش
 به بندم که هر پیکار او
 کنم جمیع لشکر زایل چاه و
 را افغان یکیش شکر به شمار
 بهر چار سو فتنه برپا کنم
 چو مردان بمیدان کنم ز درو
 بگیرم کف خنجر آهین

ز آبائی واجد او باوایی است
 نهادی درین سرزمین پاکیش
 دوباره پشاور سپردی بجا
 رساندی بدرگاه شاه جهان
 اگر شد توقف بار سال زر
 که دارند شاهان از زکینت
 بده قبضه بر ملک و نذرانه گیر
 بتو باج ملک پشاور دهم
 بانکار مطلب از دملول
 ثنا خوان لطف تو هر صبح و شام
 نیار و مهارجه ابل هوش
 شوم خار و صحن گلزار او
 که جز دادن جانینارند یاد
 بیارم بسوی تو ای شهریار
 قیامت نمودار هر جا کنم
 بدست قوی و پیازوی زور
 روان چشمه خون کنم بزمین

بیازوی اقبال هست زور
 مرا تا بن بست تاب و توان
 چو مضمون نامه شهنش شنید
 بگرداند از قاصد و نامه رو
 در آن حالت غصه و یح و تاب
 گفتا که مالک پنجاب را
 به بستیم بر جنگ دشمن میان
 سر کز ما انداختستیم ما
 اگر دوست خود اید ز حرص و هوا
 بیاید که ما هم بدانشور و یم
 چنین گفت و فرمود با کز و فر
 همین دم سواران مرد افکنان
 شود سر جله راجه گلاب
 دو اسپه رود شکر کینه خواه
 بحکم شهنشاه پنجاب فوج
 شهنشاه هم بعد از آن شد سوار
 چه مهتاب تابان قدم کرد تیر

چو رستم بیدان کنم زور و شود
 به پیکار دشمن بگو شتم بجان
 نشان غضب شد بعارض پدید
 فرمود رعیت بدان گفتگو
 با ناکو تهدید دادش جواب
 اگر فقیم با فوج جنگ آزما
 کشادیم عقده ز کار جهان
 عدو را برنجیر بستیم ما
 که گردودین فوج جنگ آزما
 بیدان بدشمن مقابل شویم
 که گردودان فوج اهل ظفر
 بماند سوئی پشاور عنان
 شاید بدانشو به شکر شتاب
 چو مصر به تندی کند قطع راه
 ز راوی گزر کرد مانند موج
 لبوئی پشاور بغر و دوتار
 چو خورشید رخسند شد گرم خیز

این است مخموران
 ای سیدی مبارک
 کتاب نگه داری چون شکر

چون نزدیک بتاس شکر رسید
 که گردید آماوه بر جنگ دوست
 ملک دشمن ز نزدیک و دور
 همه قوم افغان اهل جهاد
 بدگارا و دشو درین کارزار
 بنیبر رسید است آن جمله فوج
 مناسب که شاهنشاه کامیاب
 اگر چه ملکزاده نونهال
 دل شیردار و به پیکار دوست
 هری سنگ و فو توره مردان جنگ
 که بر قتل عدو بسته اند
 لکه چون رسد شاه فرخنده کیش
 کشاید در ستیج بروی شاه
 آنگون سر شود فوج گردنشان
 بمیدان کند ختم شه کار دوست
 مهاراجه چون جوشن فرسمن شنید
 چو گردید در چکنی نیمه زن

شهنشاه چنین حال کابل شنید
 بر آئینه تنگ دنگ دوست
 بتعداد افزون تر از بار و مو
 سراپا تعصب سراپا فساد
 بقول و قسم بته عهد استوار
 چو دریا زند از سر کوه موج
 بشاید بسوی لشا و رشتاب
 مهارت به پیکار دار و کمال
 بیک لخط آسان کند کار دوست
 دو مردان پیکار و شیران جنگ
 در پیکار با فوج پر حبه اند
 طغردست بسته هند پای پیش
 کند کار شمشیر بروی شاه
 بشمشیر اقبال شاه جهان
 بر اندازد از دوش خود بار دوست
 چو ابر سیم بر سر اور رسید
 مهاراجه شیر دل سلیمان

گروه عدواندوان جا یگاه
 مهاراجه فرمان بکهراج داد
 بر داوره خود غبار عدو
 بسوز و با توپ آتش نشان
 بفرمان شه لشکر حبس گنج
 در دوپهر تا شام کردند جنگ
 چو شد شام رفتند اهل غنا و
 مهاراجه با قح و ساز گشت
 دیگر روز شاهنشه شیرگیر
 همه اسیران شجاعت پناه
 ملکه زاده نو جوان نوبهال
 مهاراجه او را بکلیه کرد
 فرزدوش بنام آوران استخا
 چو آمد بدرگاه شاه جهان
 ز رویش مهاراجه پرتافت رو
 بنالید سلطان که ای شهریار
 سپردم چو شهرت پاور بتو

بشد در ره بادشاه سدره
 که گرد و مقابل به اهل فساد
 باز و بشیر کار عدو
 دران راه رخت همه دشمنان
 دران راه شد با عدو و بر
 همه شیر مردان با نام و رنگ
 ز راه شهنشاه مانند باد
 ز مانه بساط عدو در نوشت
 به نزد شاه در شد جائی گیر
 شرف یافتند از قد مبهوش شاه
 در آمد بخدمت بجاه و جلال
 نشان دشت پهلوی تو قیر کرد
 نهادن سدا فسر افتد ار
 امیر وفادار سلطان خان
 نه با او نمود از غضب گفتگو
 منم نبده ات چاکر جان نشا
 همه مال و گنجینه ز سر بتو

نزار و مرزین سببیت دوست
 ازین در اگر شاه راند مرا
 تو هستی شاه بنده نواز
 مرا هم مرا از در خویشتن
 چو بشنید شهبه عرض تقریر او
 نشاندش چو یاران به پیکو خیز
 عطا کرد جاگیر سه صد هزار
 وز ان پس به تدبیر اباب و تر
 که در انائی فاضل نقیبه عزیز
 ز دربارش ای رود پیش دوست
 نماید بدو صورت دوستی
 کند بر خورش باب اخلاص باز
 گر آید چنین دشمنان ز دوست
 گشت دوستی نیست با دوستان
 خوش بر طریق محبت کند
 بحکم شاه اهل تمیز
 رساندش پیام شاه و هر

که با دوست جنگ در خیالی است
 روم من ز در نگاه والا کج
 بیکدم گدار کنی سر فراز
 بده داووم ای شاه دور ز من
 بلطف و گرم کرد تو تیر او
 گرم کرد الطاف ز اندازه بیش
 ملک کو تاش عبز و وقار
 چنین کردن زمان شهبه حق نیوثر
 دبیر عزیز و مشیر و عزیز
 پیام محبت برد پیش دوست
 بیا موز دش سیرت دوستی
 که با دمام از ره بغض باز
 چرا دوست اندر جهان نام است
 بر هست این دوست از دشمنان
 هدایت براه هودت کند
 بمنزله دوست آمد عزیز
 برساندش از زخم شمشیر قهر

ای دوست من

بگفتش که ای میر نام آوران
 تو کنز بهر پیکار بستی کمر
 خطا کرده بس خطا کرده
 چو اقبال در بند فرمان اوست
 همیشه زمین و زمان رام اوست
 بهر کار مستح و طغریار او
 چو نور جلوه اخترش روشن است
 بدان صاحب تخت و تخت و کلاه
 چرایت خویش بد کرده
 بدان پهلوان جنگ کار تو نیست
 توئی قطره او هست بحر پر آب
 درین کار آخر پشیمان شوی
 همان به که پیش شهبه سرفراز
 ره دوستی آشکارا کنی
 نهی پائی در راه اخلاص پیش
 که مال کنی در جهان نیست آبر
 شهنشاه رنجبت عالمی نسب

ز نام تو تو قیر نام آوران
 برنجبت شهنشاه نامور
 درین کار بد خود حیف کرده
 فلک منزگون زیر احسان اوست
 بنام آوران شهنشاه نام اوست
 مددگار عالم مددگار او
 ستاره باوج ظفر روشن است
 بدان والی ملک باغ و جاده
 بساط خصومت بگسترده
 که بخت اندرین کار یار تو نیست
 توئی کمترین ذره او آفتاب
 در پیکار شیران پریشان شوی
 شوی حاضر از راه مجر و نیار
 محبت کنی و مدارا کنی
 سوئے در که شاه فرخنده کیش
 شوی صاحب غرت و دستخار
 پیر است از محبت همتی از غضب

نذار و به پیکار رغبت دلش
 رو نیست به صاحب نام و تنگ
 و گریه نماند هیچ نیازی بگوش
 بیک جمله کار بر هم شود
 بحکمش چو در جوش آید سپاه
 چو آیند شیران بیدان جنگ
 بیک حمله شکر کیسه خواه
 ز ناصح چو این ماجرا گوش کرد
 بران شد که آید بدرگاه شاه
 اگر بعضی مردان اهل حسد
 ز کار نیکو مانعش آمدند
 چو ز اندیشه شد آخرش بقرار
 به پیغام بر هم جواب داد
 بفرمود تا آن سفیه غریز
 نظر بند ماند بزندان غم
 همه روز در قید محنت و غم
 چو شد شام بگرفت راه فرار

که از غصه خالی است آب گلش
 که با اهل الفت کنی کار جنگ
 در ای چو بلبل تویی در خوش
 بگونت سر و گردنت خم شود
 همه گوله بارد چو ابر سپاه
 نورزند آنجا شغالان و رنگ
 پیریشان شود کوه مانند گاه
 دل دوست از جنگ گردید سرد
 شود از عملهای خود غدر خوا
 پیر از جمل و خالی ز عقل و خرد
 دلش را باندیشه انداختند
 بدل استعد گشت بهر سوار
 نه نقش محبت بلو خوش نهاد
 رسول شهنشه فقیه غریز
 نه بیرون برد از حرمت قدم
 بماند اندر آنجا محکم امیر
 امیر دلاور در آن خطه اس

ز افغان همه لشکر جنگجو
 بجوئ شهنشاه لشکر شکن
 باقبال شهنشاه ایل زور
 چو آندوست از غایت خوف و بیم
 ز غیبه لشکر شاه رست
 در آنجا سفید مهر مهند را
 چو آمد به نزد شهنشاه خبر
 بفرمود کارند پا در رکاب
 بفرج فراری تعاقب کنند
 در آن قوم افغان ایل ناد
 چو شیران جنگی بر آید تیغ
 بکشم شهنشاه گیتی پناه
 عدو را حجب ستند در کوه و غار
 بناچار زنان راه باز آمدند
 چو شیر گرسنه بغیر از شکار
 چو مفور شد دشمن کینه جو
 دلاوری کی فوج مردان کار

سوئی کن خیمه در آور و درو
 بمیدان نشد و شهنشاه خیمه زن
 عدو گشت پامال مانند مور
 بنجیر شد از جای میدان مقیم
 هم از دعوی ملک بر دست
 ز خاک دراز دام سنج و بلا
 که مفور شد دشمن کینه جو
 دلاوری شکر در راه کلاب
 سر مهند ان را بچنگ آوردند
 که میدانست با شاه غم جبار
 بفرق دلیران رساند تیغ
 در آن تیره شب لشکر کینه خواه
 و لیکن سرافرازش نشد آشکار
 ز سرحد بدخواه باز آمدند
 بخاندن در چنجه خطرار
 چهارچو از آن خطه بر تافت رد
 کمر بسته در جنگ ایل و نهار

ای سرور
 صاحب چهارچو و کلاب
 بر شیر

دوران خطه پر خطاطت گذشت
 روان سوئی لاهور شد بعد از آن
 ذرا آنجا بامرت سر آورد و
 ورین فکر شد شاه فرخنده فال
 بوقت مبارک کند که خدا
 چو بگرفت تارنج شادی قرار
 که سامان شادی همیا کنند
 کماندر سپدار انگیز را
 بغزت طلب گردند و گیش
 به همان نوازی کمر بست چیت
 و گردید صاحب محل مکان
 ز رتبه نیت ایچت عالی مقام
 بشادی طلب گرد و بنواختش
 همه را بجان زمین تمام
 رسیدند در بزم شاه جهان
 چو شد قایم آن جشن کیخسروی
 مہاراجہ دست سخا بر کشاد

یکے ناظم منتظم برگماشت
 دو دستہ بدست کرم زلفشان
 بفال نکو شاه فرخنده خو
 که آنجا کند شادی نو بہال
 مہاراجہ فرزند فرزند را
 بفرمود شہنشاہ نامدار
 بہر چار سو کوس شادی نمود
 کہ آندم لقبید و ز پور و شت جا
 کہ بہت آن زمانہ ز تحریر پیش
 ہمہ کرد سامان محفل درست
 مل نامور صاحب عروشان
 کہ میدشت در لودیانہ قیام
 بتوقیر مہمان خود ساختش
 ہمہ نامداران و الامتہام
 بعیش و خوشی کوفت حزن
 دل خلق را گشت حاصل نومی
 بہر مینو مال و گنجینہ داد

ای نہالنگ
 بن کہنگ بن مہاراجہ
 گنجینہ نگہ

زرافشانند بر جمله اہل زمین
 دران مجلس آمد ہجوم کثیر
 سران ولایت امیران دہر
 ہمہ سہران و ہمہ راجگان
 ہمہ سپہانان اہل ولا
 ہمہ سرفرازان پایہ بلند
 ہمہ دوستان محبوبان تمام
 نشستند در بزم شامنشہی
 ز شیرین لبان جام می خورستند
 بخوردند مانند حجم جام می
 دران روز نوروز لیل ہمار
 دران بزم کہ بادہ لالہ گون
 بہر میہان شاہ عالی مقام
 شراب و کباب و طعام لذیذ
 ز ہرہ جبینان مہ طلعتان
 ز گل چہرگان گلستان شذرین
 ز لالہ رخان بزم شد باغ باغ

دران خط مانند چرخ برین
 دران جمع شد جمع بر نادر پیر
 شہان زمانہ وزیران دہر
 ہمہ کارداران ہمہ حاکمان
 ہمہ خیر خواہان اہل صفا
 ہمہ اہلکاران دانش پسند
 ہمہ مخلصان عزیزان تمام
 بغز و بشان و بفر مہی
 فریدون صفت مجلس آراستند
 کہ شد زندہ بار و درگ نام و
 نمیداشتہ کس سحر عیش کار
 روان شد بہر جسم مانند خون
 عطا کرد از راہ الطاف عام
 پُر از ذائقہ نقل و جام لذیذ
 زمین گشت پرنور چون آسمان
 چہان گشت مانند خلد برین
 خوشی دور کرد از دل لالہ داغ

خوشی آمد و رفت غم از جهان
 بهر اهل جان نغمه شد جان نهدا
 ز لطف شهنشاه گردن فرار
 شد از بار احسان شاه جهان
 کس یافت از شاه سلک گهر
 چنان عام شد فیض نعام شاه
 بهر کوئی بازار مثل سحاب
 زمین سرسبز کان زر کرد شاه
 چو آورد شاهنشاه نیکدات
 و را آنجا ببارید باران زر
 بدین عزت و شان و محند کمال
 بخوبی چو این کار انجام یافت
 همه میهمان عالی مکان
 سپیدار انگنیر را باد شاه
 و گداز جشن ملوکانه کرد
 در آن عیش بزم طرب گرم خست
 همه میهمان آن میزبان

برون برد و عسرت قدم از جهان
 نوبی داد با اهل مجلس نوا
 بروی زمین شد و فیض باز
 گون گردن جلد گردن کشان
 کس یافت از گنج انبار زر
 که شد منفعل مهر و شرمند ماه
 گهر با بر افتاد با آب و تاب
 جهان را سراپا گهر کرد شاه
 ز امرت سراندر امارت برات
 چو دریا به بخشید گنج گهر
 در آن شهر کتخت افونهایل
 شهنشاه بنام آوران نام یافت
 گرفتند رخصت ز شاه جهان
 به لاهور آورد و با عسرت و جاه
 می لعل در جام شاهانه کرد
 ز گرمی دل دوستان نرم خست
 لشکران گشتند رطب اللسان

بر آن لفظ
 بیست و پنج شادی ۱۱

ز نقل و طعام و شراب و کباب
 لب آب کردند پر جام جم
 بنخورشید رویان زهره جبین
 به رقص سرود و به نای بنوتر
 دران محفل نشین با ذوق و شوق
 چو آغاز این مجلس انجام یافت
 مهلا را چو با آن همه دوستان
 بهر میهمان داد رنگین لباس
 ز لعل و ز شبنم و ز شمشین
 گلو بند مر جان سلک گهر
 چهارچو با میهمانان بداد
 وزان پس همه لعبت آن رنگ
 اجازت ز شاه زمین خواستند
 به پرده و به جلوه هر پرده دار
 سرا پرده عصمت بادشاه
 نشینند در پرده پرده نشین
 بحکم شهنشاه با نام و رنگ

نماند اندران بزم حد و حساب
 که در دهر شد زنده زان تا مجم
 نشستند نیک ختران بزمین
 همه مجلس شاه شد گرم جوش
 دویاران ز عشرت گرفتند ذوق
 جهان کام از ساقی و جام یافت
 بداد آنچه گنجینه اندر گمان
 زرافشان و بر خلق پیش ز قیاس
 ز یاقوت شبنم و مرصع نگین
 ز نقد هم زیور سیم و زر
 بروی جهان باب حسان کشاد
 که بودند همراه سالار جنگ
 که اندر حرگاه شاهی روند
 به پرده نشینان عالی تبار
 از ان پرده داران و رشک ماه
 بفاوس چون شمع روشن جبین
 همه با هر ویان اهل فرنگ

بشکوه شایسته آمدند
 سخاوت مہارانی اہل جاہ
 گر بہر مہمان نوازی بہ سب
 بہ بزم محبت زنان با زنان
 نشستند در موقع انجمن
 زنان پر سحرہ رشک قمر
 بیک گوشہ بزم گشتہ جمع
 بد گیر طرف لبان نہنگ
 بہ سخت زر مثل غور جلوہ گر
 ز انوار دوران باغ بہشت
 مہارانی آخر دوران بزمگاہ
 چخشید الماس و عسل و گہر
 گہر کوہ بر فرق ہر یک شمار
 چو مردان دوران بزمگاہ زنان
 با غر از و اکرام رخصت نمود
 چو شد رخصت از شاہ سالار جنگ
 در آندم شہنشاہ والا مکان

بہستان چو سرو سہی آمدند
 کہ بد شمع روشن بشکوه شاہ
 با خلایق در دست نشان دست
 بافت نوا می محبت زنان
 چو گلہائے رنگین بہ صحن چین
 گرفتہ لباس مطلقا بہر
 بروئے پر انوار مانند شمع
 نہ لعبت پر سحرگان نہ رنگ
 بہ بطن صدف مثل نور جلوہ گر
 شد آن بزم روشن چرخ بہشت
 بہر مہمان داد زرین کلاہ
 عطا کرد ز یور عطا کرد زر
 بیارید بہر جملہ زر بار بار
 در گنجینہ گردید گوہر شان
 محبت فرود و مروت فرود
 روان شد بہند وستان ہند گنگ
 بتعظیم سالار بہند وستان

لعل
 و شہزادہ شایان
 مہاراجہ شہنشاہ
 مہاراجہ شہنشاہ

چنین کرد و فرمان بر ابراهیم گلاب
 غرض گشت چون کار شاد می نام
 چهار ابراهیم شد فارغ از جمله کار
 خدا دادش اندر زمانه مراد
 در آن دم رسید از پشاور خبر
 که بار دیگر دوست از دشمنی
 فرستاد لشکر به پیکار شاه
 یکی مرد حاجی است کاکر بنام
 از خیمه بسوئ پشاور تافت
 سپاهی که در تله چهره بود
 چو زین حال شد در پشاور خبر
 همان دم ببادوشان کوچ کرد
 با فغان چنان جنگ مردانه کرد
 از شمشیر خونخوار آن پهلوان
 کنون لشکر خصم نداشت و کام
 برویش دلیران کشورش
 درین وقت نازک اگر شهریار

که تار و دستبلج رود بهر کباب
 بعیش طرب نشاد شد خاص نام
 بفضل خداوند لیل و نهار
 از آن کدخدائی دلش کد شداد
 بگوش شهنشاه ابل طفه
 در آمد به میدان بکبر و منی
 گرفته لبر از شجاعت کلاه
 سپه دار آن لشکر ناتمام
 ز مال رعیت گرفت آنچه یافت
 در قلعه بر روی او بت زد و
 هری شکر سردار و الا گهر
 بانوه مردان ابل نهر و
 که شد سویی خبر عدور بنور و
 در آن سرزمین بحر خون شد روان
 دلیرانه دار در بخیر قیام
 چو شیران میدان گرفتند جا
 رود بهر انداد مردان کار

ای شری چهار
 کتاب نگار ما به یاد داری
 چو در شیر
 ای دوست محمد خان

کشد باز میدان پیکادوست
 جهاندار چون این خبر گوش کرد
 همان روز با فوج مردان کار
 چنان تندراند از غضب باد پا
 چو شد شهر گجرات جانی قیام
 که افغان خیر بدون آمدند
 ز مردان پیکار خیم غصیه
 گشتند جمرد در اور میان
 در آندم هری سنگ مرد دلیر
 بیازد می قوت چنان کرد زور
 جدا کرد با خنجر خون چکان
 و ران معرکه کرد آن شیر جنگ
 بمیدان چنان گوله توپ راند
 چو شد کشته پانصد کس از دشمنان
 ز افغان بهر شکست بگجو
 پی گشتن جمله اهل فساد
 برده هر کرا یافت از دشمنان

ندارد جنگ آوری کار دوست
 چو ابرسیه از غضب جوش کرد
 روان شد بدان سرزمین شهریار
 که در ماند در نیمه راهش هوا
 رسید اینچنین از پشاور پیام
 دگر باره در جوش خون آمدند
 ز خیمه برآمد لشه شیر و تیر
 بران قلعه گشتند آتش نشان
 به پیکارشان رفت مانند شیر
 که در خیل مردان در افکند شور
 ز گردن سر حمله کرد و کشتان
 بجنگ آوری کار شیر و پلنگ
 که بر فرق بدخواه آتش نشان
 مگردند و سوئی آن پهلوان
 هر اسان سوئی خیر آورد و رو
 هری سنگ هم با پنجبر نهاد
 تنش کرد و پیمان بنوک نشان

چو اندر علی مسجد آمد اخیر
 در آن جائیکه دید فوج عظیم
 چو دیدند افغان که آمد سپاه
 گرفتند در پیش راه فرار
 نبردند همراه سامان خویش
 چو دید آتزان لشکر جنگجو
 بتاراج یکسر کشاوند دست
 ز احوال سردار غافل شدند
 بیک گوشه سردار عالی وقار
 که چون لشکر از غارت دشمنان
 دگر بار با اجتماع کشید
 که ناگاه از غار بدخواه چپ
 نمودند از هر طرف حمله
 بشمشیر و تیر و تبر دشمنان
 چو شد سخت مجروح آن نامدار
 در آن وقت سکهان خبر یافتند
 و دیدند و دیدند در خاک خون

هری سنگ سردار شمشیر گیر
 بمیدان سر کوه گشته مقیم
 نگشتند با فوج شپه کینه خواه
 نهان جمله گشتند در کوه و غار
 بفرستند زان سرزمین پیشتر
 که مفرور گردید فوج عدد
 با مان غارت نهادند دست
 بتاراج اموال یائل شدند
 ستاده بماندند رین انتظار
 شود فارغ آید بسویش روان
 کند حمله بر جمله قوم شیریر
 علم کرده خنجر بر دوش آید
 بقتلش کشاوند دست جفا
 نمودند حمله بران پهلوان
 بنیاد از اسب با حال زار
 که مجروح شد فرار جمند
 بپا در قناده بحال زبون

گرفتند و بدوش برداشتند
 و ز انجا همه فوج با در دو غم
 چو در قلعه جبرود آمد سپاه
 بهی سنگه سر دار رفت از جا
 چو آن اسیر اهل هوشم خرد
 بهان سنگه سر و عقیدت شعا
 نهان داشت مرگش اهل جان
 کنون گر شهنشا اهل ظفر
 در انجا ماند درست انتظام
 چو آگاه زمین قصه شد شهریار
 شد از دیده جان دل شکریز
 امیران درگاه را پیش خواند
 ز چاره گران چاره کار جست
 چو کردند مردان با عقل و هوش
 بگفتند کای نامور شهریار
 مناسب چنین آید اندر نظر
 بسر کوبی دشمن آرد شتاب

نهان این خبر از عدو داشتند
 بهر داشت سوئی پشاور قدم
 به پیشانند از خویش تن گرد راه
 ز دنیا مکان کرد در لاسکان
 ز در فدا کوس ترحیل زد
 که در قلعه جبرود بدست قلعه دار
 نیاورد این راز را بر زبان
 بدالشوهر و فوج خود زد و تر
 باقبال شاهنشاه نیکنام
 ز فرط الم شد دلش بمقیرار
 بیاد بهی سنگه اهل تیر
 بدیشان سخن اندرین باب اند
 که انجام آن کار کرد و درست
 ز آغاز و انجام این قصه گوش
 بحکمت بود و در پیل و نهار
 که چند ز جا شاه اهل ظفر
 بقتل عدو پانهد در رکاب

ازین خط گرد و روان و دتر
 کند اندر آنجا چنان انتظام
 و گشتنود و دست این راز را
 بیاید بملک پشاور و لیر
 که ایندم همه فوج بی فست
 چو گردند مردان جنگ ز ما
 شه شیردل هر میدان جنگ
 بزودی بملک چنین حکم کرد
 شود پیش عدو گرم خیز
 سوار یک اسبه دو اسبه شود
 غرض جلد لشکر بفران شاه
 چون لشکر ملک پشاور رسید
 همه مفسدان شرانگیز را
 شهنشاه عالم ته تیغ کرد
 چنان که دبا کرد و فر انتظام
 که شد قوم افغان همه سرنگون
 چو شد انتظام پشاور تمام

بسوی پشاور شه نامور
 که دشمن نه تیغ خود در نیام
 که شکشته سردار جنگ از ما
 کند فوج شه را بیک حمله زیر
 ز بی افسری انتظام ابرست
 بجنگ ورمی متحد شاه را
 به پیکار شد مستعد بید زنگ
 که لشکر شود در سفره نورد
 رو در پشاور هر بقاره نیر
 پیاده به تندی دو چندان و دو
 بسر کوئی دشمنان جت راه
 بهر جا نمود انتظام جدید
 که بودند با شور و شر جا بجا
 بزودی از ایشان برآورد کرد
 ملک پشاور شه مینک نام
 نیامد و هم ز خیبر برون
 بحکم شهنشاه گردون مقام

یکی فوج بر حبه شد جائی گیر و گران طمان لیاقت شعار مبارجه آمد سومی تنگگاه به لاهور آمد با عز و شان شدار مقدس خلق آسوده حال خدا یا خداوند عالم توئی برین میندی پر خطا کن م	در آنجا مسلح بشمشیر و تیر منو و اندر آنجا قدم استوار نهاده بسرا از شجاعت کلاه مبارجه رنجیت عالی مکان ز نور رخس تافت نور کمال بهر ایل دم یار هدم توئی که ذکر ت بود هدمش عبد م
--	--

آدن سفیران انگلیزی بی رخوت ادا و هم کابل ملاقات
گوزیر خبر این در مقام فیروز پور و آدن گوزیر خبرل همراهمبار
رنجیت سنگه مقام ترس بر پا شدن راجه ملوج

خداوندی که فضل و کرم کاراوست خداوند ناز و خداوند نور خداوند ملک و خداوند مال خداوند شادی و خداوند غم خداوند جان و خداوند دل خداوند دنیا و خداوند دین	بجالم خدای سزاواراوست خداوند مار و خداوند مور خداوند حال و خداوند قال خداوند پیش و خداوند کم خداوند آب و خداوند گل خداوند مهر و خداوند کین
---	---

خداوند خاک خداوند باد
 خداوند جسم و خداوند جان
 خداوند فضل و خداوند علم
 خداوند خشک و خداوند تر
 خداوند کون و مکان لاشریک
 خداوند ملک زمین و زمان
 سخن سنج و انامی شیرین مقال
 که چون یافت رنجیت مالی باغ
 بران تقد شد نشان و شکوه
 کند سیر در ملک کوه گران
 کند خوش دل خود بصید و شکا
 بهر کوه گرد و چو باد صبا
 و لاهور شد اولاتینر گام
 از آن خط بال شکست بگو
 و ران بارگاه فلک پایگاه
 و رومال وافر صدق نمود
 بفرمود تا گنبد دیره را

خداوند عدل و خداوند داد
 خداوند عز و خداوند شان
 خداوند لطف و خداوند علم
 خداوند بحر و خداوند بر
 خداوند هر دو جهان لاشریک
 خداوند اقلیم کون و مکان
 چنین در بیان کرد و تشریح حال
 رنجی ملک پشاور فراغ
 که گرد و چو خورشید بالائی کوه
 که گرد و از و خاطرش شادمان
 بر رسم شهبان بلند استدار
 هند چون هوا پر سر وشت پا
 بامرت سر آمد شه نیکنام
 سوئی دیره ناک و در و رو
 سر عجز بر خاک بنهاد شاه
 کشاد از سر مرت دست جود
 بخوبی کند از سر نو بنا

این دیره فقط بنی
 یعنی مقام وزیر نگاه
 و گنبد ۱۲

سراپا عمارت کنندش بنگ
 منقش کنندش چو چرخ برین
 در آنجا روان شد بعز و وقار
 چو میدان خوش بوی و جای غریب
 بشارت دوسه هفته مصروف ما
 در آنجا سفیران اهل مهنه
 یکی میگفت ناخن امیر کسیر
 بحکم گورنریل از حجبند
 گفتند کامی شاه والا مقام
 چنین خواهد انگیز فرخنده کیش
 چو حقدار آن ملک ز جمله کس
 گریخت از گردش آسمان
 ز ملک و وطن بیوگشت است
 درین ملک بیگانه خورشید زار
 ز انگیز میخواید او داد خویش
 شهنشاه از گزند والا نزار
 که بر ملک کابل فرستد سپاه

و بندگان طلا هم بر این رنگ
 ز هر گونه گوهر نهندش نلین
 با دینه نگر آن شبه نامدار
 در آنجا شهنشاه اهل نصیب
 چو ابر کرم جا بجا زرقشانند
 دو مردوان دانشور و نامور
 دگر بدین آن مرد روشن ضمیر
 بدرگاه شامشهی آمدند
 بودند احوال حکم و دولت غلام
 که در ملک کابل بر د فوج خویش
 با نصاب شاه شجاع است بلس
 بزدان در دو بلایین زمان
 اگر قرار رخ و محن گشته است
 بنغم مبتلاست لیل و نهار
 کند روز و شب ذکر فریاد خویش
 همی خواهد از روی انصاف و در
 شود از همه ظالمان کینه خواه

است شهنشاه در آنجا
 آویندگی نامش

ملک را نشانده تخت شهری
 دوباره داند بدو گنج و مال
 چو بر تخت شه دوست از دشمنی
 بگیرد از تخت والی تخت
 ز غاصب تاند همه گنج و مال
 در میان از راه صدق و صفا
 بر آید بفتح و ظفر نام ما
 چو لشکر شویم کابل روان
 کی فوج همراه لشکر کند
 چو آنکه نیز زور آزمائی کند
 در آن معرکه فوج شاه جهان
 دوم ره دهد شاه منند نشین
 اگر چه بود فوج سالار هند
 ولیکن یکصد زمین راه نیر
 هم آن لشکر شاه عالی مکان
 بفرمان انگیز ایل ستیر
 چو دخل شهنشاه عالی دقار

هند بر سرش تاج فرماندهی
 بداندیش شه را دهد گوشمال
 نشست است از راه کبر و منی
 بامداد اقبال باز وی سجت
 بوارش دهد تاج جاه و جلال
 مدوگرد دهد شاه کشور کشا
 شود حال ز فضل حق کام ما
 در آندم مناسب که شاه جهان
 که حاضر بماند برای مدد
 در آن ملک کشور کنائی کند
 چو یاران بود حامی دوستان
 ز راه پشاور بکابل زمین
 بسر کوبی کابل ز راه هند
 رود با همه فسران عزیز
 اگر رود بکشمش بکابل روان
 بماند جنگ عدو گرم خیز
 بسند است تا حد شهر شکار

ای شیر جهان
 غاصب منی
 کابل بکابل
 ای شهر
 شکار لوطی

از آن سرزمین هم کشت شاه دست
 که سرکارانگه نیز با عز و جاه
 چو بشنید تقریر هر دو سفیر
 با خلاص دل کرد یکسر قبول
 اگر چه بنده لایق آن شاه را
 که آن ملک شاهنشاه اهل جود
 مگر بهر دلجوئی دوستان
 از آن سرزمین شاه برداشت دست
 دیگر دادن فوج منظور کرد
 که وقت ضرورت ز فرمان یار
 مگر کرد شرط آنیکه چون آن زمان
 نشیند به تخت حکومت شجاع
 بود با شاهنشاه پنجاب دوست
 بشوید ز گرد غضب سینه را
 بلکه پشاور سر و کار خویش
 نه بنید سوئی ملک کشمیر هم
 هم از ملک لمان هم ویره جا

سپارد بپاران الفت پرست
 از آن ره برد سوئی کابل سپاه
 چهار چرخ رنجیت روشن ضمیر
 که باشند از انکار یاران لول
 که بیرون کشد یکسر از سند پاه
 ز دشمن بشیر بگرفته بود
 نیاورد حرف دگر بر زبان
 بانگه نیز عقد محبت به لبست
 مددگار یاران شد اندر نبرد
 نه بچند سر مردم هوشیار
 شود فتح کابل بفوج گران
 شود اهل حکم و ریاست شجاع
 وفارادید جائی در مغر و پوست
 ز ظلمت کند صاف آئینه را
 ندارد گه شاه فرخنده کیش
 دلیران آن شاه والا بهم
 شود بیغرض شاه والا صفات

شنیدند شیرج فرمایند شاه
 نمودند حکم شهنش قبول
 چو آخر برفت از میان رود که
 سفیران فیجاه را بادشاه
 بهمان نوازی شه بهر بان
 بدلداری بهر دو همان خویش
 به لطف و کرم بهر دو را شاد کرد
 بهر دو کسان بذل شالوده داد
 و زان پس بتبظیم رخصت نمود
 چونزدیک بابل حلال
 گورنر ز شادی چو گل به شکفت
 بفرمود مالش که خاص عام
 همه فوج شاهی قزون از شمار
 غرض جمله لشکر بحکم حضور
 گورنر به هم ملاقات خواست
 سفیر بدگر وید صاحب بنام
 فرستادند نه نیک کیش

چو بهر دو سفیران با غزو جاه
 که بود اندران دم نه جانی عدول
 گرفتند دادند محکم سند
 بلاهور آورد با غزو جاه
 بشام و سحر بت محکم میان
 کرم کرد و اخلاق زاندازه پیش
 دل زبند اندیشه آزاد کرد
 زروسیم در دست هر یک نهاد
 غبار کرد و زولها زد و د
 سفیران رسیدند گفتند حال
 چو گوهر بچندید چون رشکفت
 بفرمود پور جمع کرد و تمام
 بزودی در آنجا پذیرد قرار
 بشد جمع در شهر نسیرو ز پور
 قدم کرد در راه اخلاص رست
 هنرمند و نائی شیرین کلام
 بانهار حال تمنای خویش

بفرحت پذیرفت شبه آنچه گفت
مقرر چنین شد که آن شهریار
ز لاهور در شهر فیروز پور
در آنجا دو سالان گردن فراز
چو از درگاه شاه والا سفیر
بفرمود شبه با سفیران خویش
که به سفر خیمه برپا کنند
همه فوج مردان جنگ آزما
چو دریا شود سوئی ستیج روان
همه اهلکاران دربار شاه
بهمراهی شاه والا گه
پوشند مردان لباس زرین
نشینند بر پور و جولان دهند
غرض با همه شوکت و غرورشان
روان شد ز لاهور سو قصور
دو سه روز فرمود آنجا مقام
وزان پس تیزی تندی چو باد

در لطف در سلک خلاص سفت
باقبال و اجلال و عز و وقار
رو پیش لار و بلطف و فور
چو یاران همراز گویند راز
بشد سوئی فیروز پور راه گیر
بکار آگاهان و دبیران خویش
بهر نوع سامان مهیا کنند
همه لشکر شاه کشور کشا
براه سفر چیست بند و میان
همه چا نشان سرکار شاه
به بندند در همه کانی کس
چو غور نشد در مطلع خاوری
قدم همچو همه در رکاب آورند
همه راجه رنجیت عالی مکان
چو باد صبا کرد طے راه دور
بسیر و شکار آن شبه نیکنام
همه راجه روسوئی ستیج نهاد

چو بر ساحل آب شکر رسید
 بمیدان شد از غرمی خیمه زن
 ز شکر شد آباد آن جمله دشت
 ز بس کثرت خیمه و سایه بان
 مکان کرد بر ساحل آب فوج
 چو قایم بران سرزمین شاد پناه
 بپیش کشف حال مزاج شریف
 بنخل امیران باغ و نشان
 گورنر ببردش بشکوهی خویش
 وزان پس یکی افسر نیکنام
 به پیش بهاراجه آمد چو باد
 و گریه و زچون شاه گردون هوا
 بفرموده تا سواران فوج
 همه ایستادند شاهنشاهی
 همه جانداران خورد و کبیر
 بزودی قدم در رکاب آوردند
 امیران پوشند زرین لباس

بدل فرحت تازه آمد پدید
 سواد زمین کرد رشک چمن
 چو گلزار ویدانه سرسبز گشت
 ز روی زمین شدند آن سمان
 چو دریای چو شده در عین موج
 کفر کبرک سنگه آن جگر بند شاد
 به پرسیدن حال طبع لطیف
 شد از خیمه سوئی گورنر روان
 کرم کرد و اخلاص اندازه پیش
 عقیل جهان بیگانه ناخن بنام
 بخوبی ادا کرد رسم و داد
 قدم کرد اندر رکاب استوا
 سران سپه نامداران فوج
 امیران درگاه فرماندهی
 دبیر و مشیر و امیر و وزیر
 چو برقی شتابان شتاب آوردند
 کند فوج زینت زبون از قیال

ای پادشاهی
 حال مزاج نواب گورنر
 بپیش کشف حال مزاج شریف
 رفت ۱۳

بتجیل حکم شد اهل تحت
 چو آراسته گشت لشکر تمام
 شهنشاه هم در عمارت نشست
 امیران شاه و وزیران شاه
 نشستند بر باد پایان خویش
 سواری چو از پل بساحل رسید
 به پیش جهاندار آمد دوان
 در آندم صدائی سلامی بلند
 چو در بارگاه فلک پایگاه
 چو خورشید رخشان بگریزی زور
 گورنر بهادر محبت پرست
 بهر وجه با موقع ارجمند
 رئیسان ملک سران سپاه
 بشکر قدم شده ره نور و
 بیک برج مانند شمس و قمر
 دو شالان نمودند با هم کلام
 دو گل جلوه دادند در یک چمن

بنزد وی همه لشکر آراست رخت
 شد آماده بر کار هر خاص و عام
 چو شالان به پشت یکی میل مست
 چو انجم چپ در است بر گرد ماه
 بهمراهی شاه فرخنده کیش
 گورنر در اینجا بلطف مزید
 بهر دیش بکاشانه چون درستان
 چنان شد که شورش بگردون فلکند
 به تخت شاهی کرد اجلاس شاه
 نشست آن شهنشاه زرین کمر
 چو یاران یکدل به پهلون نشست
 به برج سعادت تشران یافتند
 بگریزی نشستند نزدیک شاه
 گورنر ادا رسم شکرانه کرد
 شدند از نگو طالعی جلوه گر
 بخلق و ادب عزت و احترام
 دو شمع فروزان بیک انجم

وزان پس گورنر مبارک نهاد
 یکی ز میان تحفه دلربا
 شبیه شمشیر کشور بحر و بر
 شبیه شهنشاه دور ز من
 شبیه که روشن نورش جهان
 شبیه که دل محو انوار او
 چه تصویر تصویر شاهنشاهی
 چه تصویر تصویر زیبا نگار
 چو شد ظاهر آن پیکر از حجبند
 همه نامداران اهل سهند
 به برداشتند از سر خود کلاه
 همه فوج شاهای سلامی نمود
 ز هر چار سو توپ شدند غره زن
 گورنر در آن مجلس اتحاد
 بشکوه انداخت گشت رطب اللسان
 گرفت از گورنر بصدق و داد
 وزان پس اتوای تش نشان

تحایف به پیش شهنشاه نهاد
 شبیه شهنشاه و کشوریا
 شبیه جهاندار اهل ظفر
 شبیه جهاندار لشکر شکن
 فروزنده از جلوه اش آسمان
 ز حیرت جهان نقش دیوار او
 نهاده بسرتاج فرماندهی
 که بنزد دمانی بر او جان نثار
 بتعظیم آن جمله برخاستند
 انگونه بهر تسلیم کردند سر
 همه صاحبان شجاعت پناه
 بران شکل شایسته اهل جود
 بتکریم و تعظیم شاه ز من
 بدست چهار راجه تصویر داد
 چهار راجه رنجیت شاه جهان
 نشانند در آئینه اتحاد
 اگر جنگ چون رعد غره زن

دو اسپان تازی باز طلا
 گورنر دران نبرم مینو نشان
 چونین شغل گردید حاصل فراغ
 رخ آورد ز انجاسوی بارگاه
 گورنر دیگر روز با حشام
 چه آمد چهارچ تو قیر کرد
 پیار است مجلس چو شامنه نشان
 مکان و مکین را نبرد گرفت
 به تخت مرصع بکرسی زر
 همه نامداران اهل فرنگ
 نشستند پیرامن پیر و شاه
 شهنشاه بیاران اخلاص کیش
 تحایفای بی دوا و اکرام کرد
 عطا کرد و گنجینه بی حساب
 تحایفان که از دست گرفته بود
 وزان بعد شد رخصت از شهر
 و گورنر روز شامنه نیکنام

یکی خیل باهودج و کشت
 چهارچ را داد باغ و نشان
 ز فرحت دل شاه شد باغ فراغ
 گرفته لب خسرانی کلاه
 بدرگاه شامنه نیکنام
 بد لجویی دوست تدبیر کرد
 نه مجلس کی جلوه گاه جان
 همه خیمه در سلک گوهر گرفت
 نشست و نشاندش بعد کرد
 همه پهلوانان شیران جنگ
 دران نبرم اخلاص عز و جاه
 اکرم کرد و الطاف ز اندازه پیش
 بنحاصان خود کرمت عام کرد
 بهر یک فزنگی شیه کامیاب
 بران از محبت و چندان قزود
 گورنر بهادر محبت شعار
 پیار است نبرم صراحی و جام

شپه هند را خواند مهان گیش
 زر قصه سرود و شراب کباب
 زیر نعمت آورد و نعمت فراز
 بیاران همدم خورایند و خور
 چو زان خوان نعمت همه دوستان
 دران روز هم شاه اهل لوا
 وزان بعد یاران دانش پسند
 بروز دیگر شاه شد میهمان
 گورنر هم از اعتقاد درست
 هیامند و از کمال کرم
 صراحی و جام و شراب و کباب
 ز شیرین شراب و طعام لذید
 گورنر همیداد با استخار
 همه ماهر و دیان شیرین سخن
 بگرد چهارچ پیر وانه وار
 پیایچه چهارچ تیر هوش
 باخچو زان بزم رشک شبت

بیاران بیفزود احسان گیش
 دران بزم شامانه شد کامیاب
 بخوان گرم شاه گردن فراز
 بدان یکدلی دل زیاران بهر
 بخوروند و کردند شکرش بیان
 عطا کرد باد و ستان تحفه
 ز شامنه و هر رخصت شدند
 به نزدیک نواب عالی مکان
 به میهمان پرستی کمر بست چست
 دران جشن مانند دارا و جم
 که افزود زان بزم را آب تاب
 ز نقل نمک دارد و جام لذید
 بدست میهمان خود بار بار
 که بودند چون شمع در انجمن
 نمودند نقد دل و جان شمار
 نمودی ز شیرین بیان جام نوش
 شده رخصت آتشاه نیکو شست

بیامد بکاشانه خویش متن
 بر وز چهارم لب بند و قار
 روان گشت با اشتیاق تمام
 بهمراهی چند مردان جنگ
 چو از مقدش یافت لار و خبر
 چو آمد به پیش شه نادر
 ر بودش بخلق و ادب ان مقام
 بدین تیریش بر وزان جایگاه
 همه خیر خوان شاه دلیر
 بماندند از مالک خود جدا
 و گر گونه شد رنگ مردان کا
 گم چون پس از ساعتی ناگهان
 دل نادران فرخنده کیش
 بهمراهیش در مکان آمدند
 غرض شد در اینجا بشوق تمام
 مهارچه در خلوت آخرین
 که گر آن محبت سراپا کرم

مهارچه رنجیت شاه ز من
 شهنشاه والا گهر شد سوار
 سوئی فوج انگر نیز عالی مقام
 رخ آورد سوئی همچو دم فرنگ
 قدم کرد در راه او نیز تر
 بگردون خود کرد شه راسوار
 بجاییکه میدشت لشکر قیام
 که ماندند در پس پیران شاه
 که بودند همراه آن نره شیر
 بمیدان حیرت همیشه ده پا
 که گشتند آماده بر کارزار
 شهنشاه از دور آمد عیان
 بیامد دران حال بر جایی خویش
 بشکرانه تسبیح خوان آمدند
 ملاقات شاهان والا مقام
 تمنا به نواب کرد اینچنین
 کند رنجبه همراه ما هم قدم

ای خیر خوان
 و ملازان مهارچه صاحب
 در آنوقت این خیال تمام
 یاد دل جادادند که
 لار و گونه خبر بیاید
 مهارچه صاحب را شنید
 در لشکر خود بر د نظر بند
 کرد

بکاشانه ما شود میهمان
 از نیجا بهمراهی یکدگر
 بامرتسر آن شهر مینو سواد
 در آن جائی خوش و فرحت بهم
 و زان پس با جاب روشن ضمیر
 در آنجا بیایران یکدل بهم
 بخشن فریدون بنوشیم جام
 گورنر گر از راه صدق و صفا
 ز لطف آن مهربان در نیست
 گورنر چو بشنید این لبت
 بفرحت نمود این تکلف قبول
 از آنجا دوستان بجا و چشم
 بامرت سر آمد چو شکست تمام
 در آن خط شد آب و تاب و گر
 همه خلق عالم چه خورد و کلان
 جهان باده عیش در جام کرد
 چو گل تازه شد رنگ بوئی چنین

نهد بار احسان برین میزبان
 بعشرت به بندیم رخت سفر
 رویم از ره الفت و اشتاد
 شراب محبت به کف بر نهیم
 بلا هور با شیم آرام گیر
 کنیم از خوشی تازه نور و زجم
 که ماند از آن جشن درد هر نام
 بخود ریخ و تکلیف دارد روا
 که دلجوی از دوستان در نیست
 پسندید رایی شه نیک بر آ
 با نثار هرگز نکندش لمول
 نهادند در راه الفت قدم
 بهمراهی هر دو و الا مقام
 بران خاک بارید آب و گر
 بشکر از گشتند رطب اللسان
 دل خلق رغبت با آرام کرد
 در و بلبس عیش شد نغمه زن

بی فروخت روی جهان چون چراغ
 بعالم نوا می خوشی شد بلند
 بامرت سیر آن هر دو گردن از
 بشیرین لبان جام کردند نوثر
 بجز جام کاری نمیداشتند
 بهمان نوازی به مہمانش
 بدلداری جلد اہل فرنگ
 بہر یک عطا کرد و غسل و گہ
 وزان پس شہنشاہ والائزاد
 دیگر بار بہر طرب گرم کرد
 در آمد زمانہ ز عشرت بجوش
 بہر بہمان شاہ مہمان نواز
 گہ داد و زرد آمد حسان نمود
 لباس زرری داد با دوستان
 لگد اندران حالت گرم جوش
 زد و دران چنان چشم زخمی رسید
 دران شب کہ آن شاہ در شوق

و باغ فلک گشت روشن و باغ
 جهان شور عشرت بہر سو فگند
 در عشرت و عیش کردند باز
 فراموش از خود نمودند ہوش
 و گر روز کاری نمیداشتند
 مہاراجہ لطف و کرم کرد بیش
 شہنشاہ دوران کمر بستہ نگ
 گرامی تحائف مکلل برر
 روان شد بہ لاہور مانند باد
 ز گرمی دل دوستان نرم کرد
 شدہ گرم ہنگامہ ناؤ و نوش
 در خلق لطف و کرم کرد باز
 کہ ان غرضشان محبت فرو و
 زرافشانہ بر فرق ہر مہمان
 دران عشرت و شادی ناؤ و نوثر
 کہ در ہجم بیماری آمد پدید
 فلک بازی تازہ باوی نمود

شد آن عیش عشرت مبدل غم
 دران گلستان خار آورد و
 که ناگاه آن شاه کشور کشا
 دل دوستان گشت پامال غم
 گورنزدوران غم پشیمان بماند
 بحال مرض نیر شاه جهان
 بفروخت تا فوج شه شش هزار
 بشش ضرب اتواب تش فشار
 ز لاهور سوئی پشاد رود
 فراسین تنوره اهل سهند
 بحکم مهاراجه اهل تخت
 زانگیز مردی مبارک نهاد
 بنامجو وید صاحب بنام
 ز اتواب انگیز بدچار ضرب
 دو صد لشکری نیر همراه داشت
 چون شد انتظام همه کار و بار
 دلش بود غمگین ز احوال شاه

بدل گشت فرحت بر رخ و الم
 فلک بر دزان بوستان نگ بو
 به بیماری لقوه شد مبتلا
 جهان گشت در بند رخ و الم
 به لاهور تا ماند حیران بماند
 نیا سود از خدمت دوستان
 پیاده یک نیمه نیمه سوار
 بامداد انگیز والا مکان
 به تندمی و تیزی چو مصر رود
 بشکر بود اسیر نامور
 بکابل همه فوج بر بیت خن
 یکی نامور صاحب عدل داد
 بهمراهی فوج برداشت گام
 بهمراهیش جمله سامان حب
 چو سوئی پشاد در علم بر فرشت
 گورنزدان رخصت از شهر یار
 سفر کرد در حالت رنج و آه

ز لایا هوشد سوی فیروز پور	باندیشه طی کرد آن راه دور
خدا یا توئی مالک کار ساز	بهر بنده خویش منیده نواز
چو پندی است پانده رخ و الم	لیکن دستگیری رینقت غم

بیار شدن بهار چه رنجیت سنگین
فصل و فالج و فایا فتن

چه پاک است ذات خداوندگار	که بر حکم او هست انجم کار
درین دهر بود همه خلق ز دست	بعضی رجوع زمانه بدوست
از او ابتدا و بدو انتها	زمین و زمان و همه خلق را
درین دهر فانی و ناپائدار	چنین است رسم خداوندگار
که هر جلوه کاید ز نورش عیان	بانوار او باز گردد و نهان
شود تازه هر گل که در صحن باغ	ز باد خزان یابد انجام داغ
چراغی که روشن شود در جهان	بیا و فنا گشت شود در زمان
بلا فرازد از باغ سروی که سر	زند بروی آخره تیز زن
چه غورشید از شرق آید برون	زمانه بغیرش کند سرنگون
همه خلق فانی شود عاقبت	هر آنکس که آید رود عاقبت
برین دار فانی چه بندیم دل	که آخر مکان است دوزیر گل
ز بهر سفر چله آماده اند	فقط بر سر راه استاده اند

سرایمی است دنیا می مونی بالپند
 زمین فانی و آسمان فانی است
 نماند زمانه بماند حسد
 هر آنکس که باقی است اندر جهان
 گذارش کن در آستان اله
 که چون ماند آن شاه گیتی پناه
 به بیارمی مهلک آن پهلوان
 در آن ریخ و غم ناتوان گشتن
 ز باد خزان شد چمن پایمال
 برون رفت همان نواز چرخ
 و آن بست چون غنچه آن شک گز
 ز بستان جان کرد در ملت بهار
 همان طبل نغمه زن نغمه سنج
 سر سروران شاه گردن بلند
 هنگام مغرب رسید آفتاب
 ز خشکی لبش خشک شد چهره زرو
 هم از بی زبانی زبان لال ماند

که زان خانه آخر برون می کنند
 زبان فانی است و چاه فانی است
 نماند کس حق بماند حیا
 حدایت خلاق کون و مکان
 بیان میکند اینچنین شرح غم
 گرفتار بند الم حین ماه
 فرو ماند از زود قیاب و توان
 فقط ماند جان نیم جان ز بدن
 شد از برگ نچر برگ نگیل نهال
 زمانه گل تازه داداد دل غم
 زبان بست بلبل از آن شور و فل
 فرو ریخت زان نخل تبر برگ بار
 مکان کرد خاموش در قید ریخ
 ببالین ریخ و الم سر فلکند
 شد از داغ غم زرو و ماه تاب
 مبدل دم گرم با آه سرد
 در آن حال حالش نه بر حال ماند

نه زور کلامش نه تاب سخن
 چه تصویر خاموش خاموش ماند
 جوانمرد شاهنشاه شیرگیر
 در بازوی پسر زور اورفت زور
 همان پشت پشت جهان تکیه گاه
 در آنوقت چون جالش گشت ریش
 دودستش نه همت فرشت دست
 ز پیکار مردان کمر برکشاد
 در رفتار ایستاده شد پای او
 مرا غرتی زار مثل بلال
 در آن سختی و ناامیدی غم
 نگون شد سر سرور تا جدار
 چنان ناتوانی برو کرد زور
 نه در معده جوع و نه در دیده غم
 ز لقه بدش زار جمله بدن
 در آندم شیران دانش سپند
 طبعیان پنجاب کردند جمع

بماند از سوال و جواب سخن
 در آن بیوشی سخت بیوشی ماند
 فروماند عاجز چو روباه پیر
 فروماند پیل دنان مثل مور
 به پشت زمین یافت پشت و پنا
 نگرداند پلوز پلوزی خویش
 ز زور آو می پنجه اش گشت بست
 ز جولا نگه جنگ باز ایستاد
 فقط بستر ریخت شد جایی او
 در آمد نبور کمالش زوال
 در آن محنت و درد و ریج و الم
 دو دیده چو ابر سیاه شکبار
 که گردید پامال غم همه چو مور
 همه جسم در حالت بیج و تاب
 ز فالج ز حرکت فرومانده تن
 بهر سو بچاره گری تا خفتند
 هزاران چو پروانه برگرد شمع

غنایت شه و نور دین و غزیر
 پئے چاره بودند سگریم کار
 لطیفان لمان و کشمیر هم
 بچاره گرمی کار میداشتند
 خلافت مگر حکم تقدیر بود
 بحکم گورنری که ڈاکٹر
 شتابان در آمد زهندستان
 گمر آن شهنشاه نیکو نهاد
 غرض ماند از چاره شاه باز
 که تاثیر او به برعکس بود
 از تقدیر صفرا فردی ترجیح
 ز بادام خشکی فزون تر شدی
 سفرج فردی بدل اضطرار
 چوشه اینچنین حالت خویش دید
 برید از دل خود امید حیات
 یقین کرد در حال رنج و ضرر
 نظر کرد در حالت جسم زار

بحکم لطیفان اهل قیسر
 بدین شغل مشغول لیل و نهار
 معالج بسجاف نفس اهل دم
 توجه به بیمار میداشتند
 عبت اندرین کار تدبیر بود
 که بد صاحب علم و فضل و هنر
 پئے چاره بادشاه جهان
 بچاره گرمی پیچ و خلش نهاد
 به پیچارگی هر یکی چاره ساز
 ز در مان مرض و مہدم میفرمود
 همیداد صندل بسر در رنج
 ظهور غش از مشک و عنبر شد
 مقوی نمودی جگہ بقید
 ز بیماری غم جگہ ریش دید
 نماندش درین راه پائی شتاب
 که عمر عزیزش در آمد بس
 که بیکار بد از همه کار و بار

غنایت شاه
 نور الدین و غزیر الدین
 اسم حکامی که نام سوار
 بودند ۱۲
 نظر انگیزی است یعنی
 سبب و علاج ۱۲

بدن دید کمزور جان نیم جان
 در آن حالت زار شد بقرار
 همیکه دافنوسین حال خویش
 همیکه در دل بعد ضطرار
 در یفا برین صحبت چند روز
 در یفا برین حکم مجاه و جلال
 در یفا برین صحت مستوار
 در یفا برین ملک مال و شتم
 منم آنکه بودم شهنشاه دهر
 منم آنکه اقبال من یار بود
 منم آنکه بودم توانا و جست
 منم آنکه غرور شرف داشتم
 منم آنکه بودم سرسردران
 منم آنکه بودم شه پلین
 منم آنکه چون رستم پهلوان
 منم آنکه برفق من تاج بود
 منم شیر دل بادشاه دلیر

فقط پوشی مانده بر استخوان
 فرو ماند در شکم انجام کام
 بحسرت همی دید در جسم ریش
 که ای دای بر گردش روزگار
 که انجام آن در دورنج است و نوز
 که در آخرش هست مائل زوال
 که مائل از ویت بضر اضطرار
 که انجام او نیست غیر از عدم
 بنزد آوران جهان اهل قهر
 بهر کار طالع مددگار بود
 بنزد و بقوت سراپا درست
 لیکن شجاعت بکف داشتم
 سرفراز و سردار اندر مران
 ل نامور در میان ز من
 بدم در جهان سرگروه یلان
 جهان بر دم زار و محتاج بود
 که گزین بد از میتم نره شیر

سر اگر دحق صاحب تاج و تخت
 خدا بر سرم تاج شاهي نهاد
 عیان گردانم بنام آوران
 حکومت مرا حکم الحاکمین
 مرا زور بازوی اقبال داد
 عطا کرد ملک و عطا کرد فوج
 بهر جا که رفتم ظفر یار گشت
 بهر دم خم از گردن سروران
 بهر سو که شمشیر کردم مسلم
 گر رفتم ز دریای جوشان گهر
 بر آوردم از سنگ یا قوت را
 شب و روز اندم به پیکار جنگ
 بیکدم نیاسودم از کار خویش
 رفتم زهر صاحب تاج تاج
 بهر جا و هر قریه و هر دیا
 چو حق بر سرم تاج نهاد
 نمودم چو شاهنشهان جمع گنج

گر رفتم بهانرا به نیروی سخت
 بدستم کلید در گنج داد
 سری داد در زمره سروران
 عطا کرد بهر ملک روئی زمین
 گهر داد و گنجینه مال داد
 رسانید چون ماه تابان باوج
 بهر کار طالع بد و کار گشت
 رفتم کلاه سری از سران
 عدو را بنیدانم در قدم
 بهر دم ز کوه گران کان
 گر رفتم همه ملک ناسوت را
 به دستم گردانیدین کار تنگ
 بهر دایم بار ز اندازه بیش
 گر رفتم ز هر اهل کشور خراج
 بنور آزمائی شدم آشکار
 زمانه مرا بر قدم بوسه داد
 بهر دم درین کار بسیار رنج

چو راندم بیدخواه تیغ دو دم
 نشستم بمسند که سروری
 به پنجاب هر یار سوختم
 گهی شرق رفتم گهی سوئی غرب
 گهی در جنوب و گهی در شمال
 چو بر قوم سکهان شدم مهربان
 شدم صاحب ملک و فوج و سپهر
 نمودم ز زر جمع انبارها
 شدم وارث سرزمین جهان
 گرفتم فراز و نشیب زمین
 نمودم گه ذره را آفتاب
 بستم گه بند بر دشمنان
 براندم هر چار اطراف خاک
 برستم شدم گاه زور آزما
 به پهل گنی گاه بستم کند
 که از بازوی باز کردم شکار
 چو دیدند زور آوران دوش من

بیکدم بلاهور داخل شدم
 گرفتم بستر تاج نیک ختری
 بسی سرور اندر سراندا ختم
 نمودم هر صاحب حرب حرب
 برادم بگردن کشان گوی شمال
 فرودم نشان و خوشان جهان
 گرفتم جهان را بشمشیر و تیر
 بستم همه از نقره سرور را
 زدم نقش اندر نگین جهان
 گهی مهر و زیم و گاه کین
 گهی قطره را عین بحر آب
 شکستم گه قید زندانیان
 با جرای آئین گویند سنگ
 گه زال را زور کردم عطا
 سر مور که بر کشادم ز بند
 گهی زور دادم به کنج شک زار
 شد ندان همه طلق در گوش من

درین عمر نچاه دهنه سالگی
 ز زو و پز زمین تا پشاور تمام
 نمودم چهل سال فرماندهی
 بنیگندم از زور در خلق شور
 ز پنجاب تا سرحد آب گنگ
 گرفتم من امرت سر از بنگیان
 بکجرات هم تا ختم با سپاه
 حصار سیال از عدو یا فتم
 بشمشیر کردم نگون خلق را
 بچنگ آزمائی ز میر قصور
 بشهر طبله هر چه بستم حصار
 چو حمله نمودم بکوه بلند
 دگر قلعه کا نگره در زمان
 حصار چنین محکم و پائیدار
 گرفتم تبدیر خود بید رنگ
 همه را بجان سر کوه را
 نمودم بفرمان بری رام خویش

بر آن دم بهر چار سو بارگی
 گرفتم شدم شاه عالی مقام
 نشستم چو شاهان به تخت شهری
 شدم در جهان سرور ازل و
 نمودم بهر صاحب ملک جنگ
 که مشهور بودند در جنگیان
 بزرگین ختم گردید با سپاه
 عنان چون بدان خطه بر فتم
 شدم سوئی خود در بنمون خلق
 گرفتم همه ملک نزدیک و دور
 نمودم بچنگ آوران کار را
 سر چرخ آوردم اندر کنند
 گرفتم بدست خود از دشمنان
 که بد چون حصار فلک استوار
 نه زور آزمائی نمودم نه جنگ
 که بودند مردان جنگ آزما
 بر آوردم اندر جهان نام خویش

ز نواب ملتان گرفتیم دیار
 بکشمیر رفتیم بفتح و ظفر
 چو اندر پشاور شدیم گرمین
 چو کردیم نواب سنکیه جنگ
 شهنشاہ اسکنند شد یار من
 گورنر بهادر بن گشت دوست
 چو آمد ز کابل سپاه گران
 به تیغ و دودم سرگون کردش
 چو شغل عمارت گرفتیم به پیش
 بامرت سر آن خطه دلپسند
 چو تعمیر شد قلعه استوار
 و گر رشک غلده برین رام باغ
 ترو تازہ کردیم بحشم جهان
 بدر بار خلوت گه را مداس
 مکان شد بنا چون مکان بهشت
 و گر خوش بنائی ز شک رخام
 مکان دلاویز سنگین بنائی

بپامردی و حمله بار بار
 نمودیم همه خط زیر و زبر
 ز افغان گرفتیم همه سرزمین
 گرفتیم از و مملکت بید رنگ
 چو یاران فریق مددگار من
 چو یاران یک مغز اندر دو پوست
 به پیکار کوس شجاعت زمان
 به کشمیر بر آن زبون کردمش
 بر آن خرج کردیم زرو مال خویش
 نهادیم بنائے حصار بلند
 بگویند گده دادمش اشتہار
 که دارد از و جگر لاله داغ
 که افراید از دیدنش نور جان
 چو ز رمق کردیم فروزان قیاس
 بیفزود ز و غر و شان بهشت
 بیابان حضوری نمودیم تمام
 بهستان اجلالستان سر

مگر بود چون کار دنیا غلط
 چو مرگ است در دهر انجام کار
 کنون رخصت از دوستان میثوم
 ز عمرم فقط کینا دم باقی است
 کنون روشنم چون چراغ سحر
 از آن فوج آن لشکر بی حساب
 کسی با من زار همراه نیست
 نه زان گنج دارم پذیرای است
 زهر یار و دهر آشنا میروم
 کسی نیست از جمله یاران من
 که از من برد این همه در و صبح
 همه فوج و لشکر بگیرد ز من
 ولیکن درین رنج یاری دهد
 کجا اینچنین خیر خواه صمیم
 کجا دوستان من از دوستان
 کجا لشکر من تا در نیوقت کار
 وزیرم کجا تا بشمشیر تیز

در میان کار کردم سراپا غلط
 چه مثل ز دنیا ناپایدار
 بسخت ز ملک جهان میروم
 زبان طرب رفت و محم باقی است
 فقط بهر یک ساعت اندر نظر
 که آوردم اندر حساب کتاب
 درین کار یاز کو خواه نیست
 نه زان گوهر و مال چیزی بدست
 ز بیم غریبان جدا میثوم
 هم از زمره جان تاران من
 ستاندر من در عوض مال و گنج
 همه مال دولت پذیرد ز من
 ز قید بلا رستگاری دهد
 که گرد و درین بنجم و محنت بسیم
 که بر دار و از دوش بار گران
 کند با سپاه اهل کار زار
 کند پیکر مرگ را ریزه ریزه

و بستم کجا آبه تقریر خویش
 کجا آن شیران و یاران من
 که تاول و مندم درین زنگ
 بنمود اینچنین گفتگو و بدم
 چونزد یک شد وقت ترحیل شاه
 ولی عهد خود را طلب کرد پیش
 پیشش کلید در گنج داد
 به بخشش نشاند و شهنشاه کرد
 بدو ملک داد و ولایت سپرد
 نمودش سپه دار بر جله قوج
 نشاندش بسند که برتری
 بنقش زمانه نگینش نشاند
 شیر مبارک لقاد هیان سنگ
 بفرمان شه شد مقرر و زیر
 پوشد فارغ از انتظام تمام
 دل از فکر آینده آزاد کرد
 طلب کرد یاران و لخواه را

سیر اجل را بر اندر پیش
 کجا کار داران و دیوان من
 را ندیدم از دشمن نیز جنگ
 همیداشت آتشاه عالی بهم
 بر داشت از مال و دولت نگاه
 در آن حالت ابرو حالیش
 کلاه حکومت بفرش نهاد
 بر اوج نکو آخری ماه کرد
 همه محسن گنج و دولت سپرد
 رساندش چو خورشید رخسار باج
 نمودش عطا اندر سروری
 حکومت بملک زمینش نشاند
 جو افرو کشورش اد هیان سنگ
 بسند که عز و دولت امیر
 چناندار رنجیت و الا مقام
 در کار و لیهودش داد کرد
 غلامان درگاه و حبابه را

همه خادمان را از نزدیک دور
 بخمدت چو شد جمع جمع کثیر
 شد از بندگان خست آن شهرها
 چو دیدند شایسته و هیرا
 در آن حسرت و غم شدند شکوای
 رسانند آواز شور و فغان
 همه جان نثاران گریستند زار
 و زان پس شهنشاه اهل عطا
 بهرنیک و بداد مال کثیر
 بهر مسجد و معبد و خانقاه
 بهر دار و هر دیر هر خانه هم
 بهر ناتوان داد و روز و توان
 بهر تشنه بخشید آب زلال
 بهر بمان تنان داد زمین لبا
 بهر موم و نفوس عطا کرد گنج
 به ننگانه و دیره انبار زر
 بدر بار امت سر از اعتقاد

ای کور و دوق
 ننگانه که تمام بدایش
 با بابل و دیره نیک
 که در حق و عبادی ساخته

شهنشاه طلب کرد اندر حضور
 و پیر و امیر و مشیر و وزیر
 سپرد آن همه را به پروردگار
 همه بندگان پائی بند بلا
 نمودند بر شاه گوهر نثار
 ز روی زمین بر سر آسمان
 بر احوال آن شاه عالی وقار
 براه خدا داد گنجینه
 بنیفر و احسان بهر نا و پیر
 فرستاد زر شاه گیتی پناه
 برافشانند زر شاه اهل کرم
 بهر گرسنه مرحمت کرد نان
 بهر بنیواد و بسیار مال
 بهر نشانند بر بندگان بقیال
 زو لهائی اند و گلبین پر درنج
 فرستاد شایسته نامور
 مهاراجه از مال گنجینه داد

چو لکه بست پنج آمد ز شمار
 چنین خواست آن شاه اهل شعور
 کند وقف از راه صدق و سپار
 ولیکن ولی عهد والا نتراد
 چو گردید زان هم بتر حالتش
 بدن تار بتر شد از لاغری
 مرض گشت غالب غشی غلبه کرد
 نظر گشت از هر طرف ناشناس
 ره آمد و رفت دم گشت تنگ
 بستی گهی دیده از روی خلق
 شد از دیده اشک تبحر روان
 و مشور دم نزع تندی نمود
 ولیعهد چون حالت تنگ ید
 بگستر و فرشته بروی زمین
 بنیرش ز زنفرده لکه نهاد
 غرض جمله سامان مهیا نمود
 چو کرد استراحت بر آن نشین

ز خیرات شاهنشاه نامدار
 که آن بے باجوهر کوه نور
 فرستد بخلوت که رامداس
 اجازت درین کار هرگز نداد
 بشد طاق یکس ز تن طاقتش
 ز بهوش و خرد شد شامش بری
 بدان اهل هوش بهوش غلبه کرد
 نفس کرد و تنگی بدون قیاس
 پرید از دور خار گلزنک انگ
 بدیدی بحسرت که سوئی خلق
 که رخصت همی خواست از جسم جان
 بجان و جگر بقیاری نشدود
 بشد از حیات پدرنا امید
 ز کباب هندی و دیبائی چین
 پے صدقه شاه والا نتراد
 بوقت سفر هر چه در کار بود
 شهنشاه دوران دم آخرین

ای بستی و پنج لکه
 بستی و پنج لکه
 بوقت سفر

نهاد از زمانه سبخت قدم
 چو این صدمه عاید به نچا شد
 با تم رسانند خلق جهان
 چو آن ماه شد زیر ابر سیاه
 نهان گشت چون نور خور از نظر
 چو آن سرو بالا بر رفت از چمن
 چو آن شمع از دیده مستور گشت
 مشیران شاهی برنج و محن
 یکی نعره میزد دران سوز و درد
 یکی خاک بر فرق خود میفشاند
 یکی از غم شاه خون میگریست
 یکی سینه گویان دگر افکبار
 یکی بنجد از بهوش بهوش بود
 بکاشانه شاه کشور کشا
 وزیر شهنشاه عالی وقار
 اگر شد مستعدان دران رنج و آه
 مگر دوستان مانعش آمدند

بر رفت از جهان مثل در او بجم
 ز چشم زمانه روان آب شد
 بگردون گردان نوا می فغان
 جهان دایغ غم خورد مانند ماه
 جهان شد بچشم جهان تیره تر
 شدند از الم قمریان نعره زن
 زمین وزبان جله به نور گشت
 دیدند پیراهن خولشتن
 یکی را جگر گرم با آه سرو
 چو دریا یکی آب از دیده راند
 بحسرت یکی سرنگون میگرفت
 دران ماتم و رنج زار و نزار
 دران ماتم از خود فراموش بود
 دران رنج و غم گشت ماتم به پا
 دران غم چنان گشت به خنیا
 که سوز و تنش باتن باد شاه
 مگر دند این کار از روی سپند

این بیست و یکم
 در بیان شکوه و زاری
 بران شکوه و زاری
 خود را زنده در آنش بسوزد

ز نیکو زنان شه نامور
 بهر اهی شاه بر خاستند
 کینزان دگر یازده در شمار
 دلیرانه بستند از جانی خویش
 یکے تخت زرین چو تخت ردین
 و لیعهد در حالت رنج و دور
 بران تخت لاش مہاراجہ را
 چو برداشتندش بپالاک دوش
 ز روی زمین شد دفنان فلک
 روان شد سوار لمی ن شہسوار
 بجوم رعیت بکیسوی شاه
 ہمہ نامداران با عزو شان
 بیفشاند بر شاه عالم گہر
 بدین عزو شان تخت آتشاہر
 بانبار مندل نہادند تخت
 جان رانیان و سادہ را
 چو شد ساختہ ساز آن جلہ ساز

یکی ہر دلی را جدی دگر
 لباس سفر بر خود آراستند
 کہ بودند بر شاہ خود جا شمار
 کہ سوزند با جسم آقائی خویش
 نہ تختہ یکے تخت شامہنشان
 بزودی در اوقات تیار کرد
 نہادند باد در رنج و بکا
 دوبارہ بماتم جان کرد جوش
 جان تیرہ شد چون فالک لیک
 ملوکانہ با عزت و استخار
 بد گیر طرف جلہ حاضر سپاہ
 یکے گوہر افشان دگر زرفشا
 یک از دست خود دیگر از خیم تر
 بردند از قلہ بیرون شہر
 بران تخت نقش شہ نیک تخت
 بہ پیرامن تخت دادند جا
 بیامدلی عہد گردن سراز

راجہ بیہوشی
 و قہر راجہ سنا چند
 کوچ دلی کا کہ در
 کجای مہاراجہ بنیاد
 بودند با یازہ کس
 بدان شدند کہ انجمن
 مہاراجہ خود راستی کنند
 زندہ خود را در آتش سوزند
 کہ رحم ندیم ہندوان
 بیفشانہ
 مہاراجہ بیہوشی

بسوز دل آتشین دماغ داد
 چو شد شعله آتش پر شرار
 چنان ابر رحمت نمودار شد
 بنحاک شهنشاه با دید آب
 چو از کار شه جملہ پروا خند
 سپردند در خاک آتشاه را
 جهان پهلوان از جهان خست
 دریغاکه آن شاه گیتی پناه
 دریغاکه آن خسرو نامدار
 دریغاکه آن سرو باغ جهان
 دریغاکه آن شیر مرد دلیر
 دریغاکه آن صاحب مال و گنج
 دریغاکه آن شاه والا ختم
 دریغاکه آن صاحب تاج تخت
 دریغاکه آن رستم شیر گیر
 دریغاکه شاه منته دادرگ
 دریغاکه آن شاه روی زمین

با فوس آتش دران باغ داد
 بنالید بروی فلک زار زار
 که بر نقش پاکش گهر بار شد
 بر رحمت خداوند روز حساب
 همه رسم ندهب ادا ساختند
 نشانند در ابر آن ماه را
 با اهل جهان مال دولت سپرد
 زد دنیا ملک بقاجت راه
 شد از تخت فرماندهی برکنار
 بحسرت برون رفت از بوستان
 زد دست اجل تا خون گشت فرید
 برفت از جهان با همه درد و خنج
 سفر کرد تنها ملک عدم
 رهنده که این جهان بست تخت
 بدست اجل گشت آخر اسیر
 زد در قنابست رخت سفر
 بچرخ برین گشت منزل گزین

له بیخ برفیق
 و طریقی بنزد این است
 که مرده را در آتش نشو
 خاکستری کنند ۱۲

در نیاکه آن معدن بدل نبود
 کندر چشم شاه و الا مکان
 تاج و تهنش در قبضه نیت
 نه باخویش برد آن همه مال گنج
 سن مرگ آتشاه عالی و قار
 بهار راجه شاهی چهل سال کرد
 چو از جسم آن جان جسم جهان
 فرستاد آن استخوان بید رنگ
 بجاییکه نقش شهر جمند
 فرمان پورش عمارت گران
 کاینکه باشد بروئی زمین
 کافی نقش نقش و نگار
 و بام فلک در بلندی بلند
 مانند گی قبه آفتاب
 مادی زرنجیت عالی و قار
 لکم ملکزاده حق پرست
 عمر ملکزاده هم بعد از آن

ز دنیا به انوس حلت نمود
 بحسرت تهیدست رفت از جهان
 بملک بالش سپر قبضه نیت
 که در حاصلش سالها بر درنج
 نود بود و شش شصت و نه بار
 حکومت باقبال اجلال کرد
 فقط سوخته اند چند استخوان
 ملکزاده باغوشان سوئی گنگ
 برنج و الم در دو غم سوختند
 نهادند نگین بند مکان
 تر و تازه مانند خلد برین
 چو گلزار مطبوع خورد و کبار
 منور از دیده بهوشمند
 برخشدگی غیرت مایه تاب
 بروئی زمین دایما پایدار
 همه اهل صنعت کشاوند دست
 لکم و کتف پر تمسیر آن

ای سیمین
 اینست ملکزاده استخوان
 سوخته میلاد راجه شاهی
 بنود و بیای گنگ
 فرستاده ۱۲
 سیاده ندیان بهندی
 در آگونی ۱۱

مہاراجہ شیر شیر نبرد
 ولیکن نشد این عمارت تمام
 وزان پین پنجاب شد آشکار
 نماند اہتمام عمارت درست
 بوقیکہ انگریز عالی مکان
 بفرمان آن شاہ عالی وقار
 از ان بعد تا عرصہ چند سال
 چو پائین آن گنبد استوار
 اگر انبار می گنبد سنگ بست
 چو حال مکان شد عیان آن چنان
 چنین داد فرمان بعد دو وقار
 کہ مصروف گردید بہ تدبیر آن
 تبعمیل فرمان حکام خویش
 ستون بر فرو دم بر بہشت
 نہاد دم بتدبیر بہر ستون
 بمضبوطیش آن بہی حلقہ
 فرض بہر آئندہ ہم تران مقام

ای مہاراجہ شیر شیر

سنجتم عمارت بسے جہد کرد
 کہ رفت از جهان شاہ والا مقام
 تزلزل بحکم خداوندگار
 شد آن جملہ سر رشته کار
 باقلیم پنجاب شد حکمران
 بخوبی شد انجام این یادگار
 بخوبی بماند آن عمارت بحال
 ستون بہشت بودند اندر شمار
 در آورد ہر ستونش شکست
 بسرکار انگریز عالی مکان
 بدین پر خطا ہند می خاک
 بہاداکہ مسمار گرد و مکان
 توجہ نمودم درین کار بیش
 کہ اندر عدد شانزدہ جملہ گشت
 کہ شق گشتہ بود از درون جہد
 کہ گردید محکم ز سر تا بپا
 بشد رفع اندیشہ انہدام

<p>الهی توئی شاه مشککش بهندی بکن مرحمت نام نیک</p>	<p>خبر گیر آغاز اینجام ما بنام نگو بخش اینجام نیک</p>
<p>مسند نشین شدن چهار راجه کهرک سنگه اختیار یافتن کنور نونهال سنگه و کشتن سر و راجت سنگه را و وفات یافتن مهاباد راجه کهرک سنگه در غم و غصه مسند نشین شدن انی چند کنور و مهاباد راجه و تقاضا شدن مهاباد راجه شیر سنگه بر لاهور بعد جنگ جدل</p>	<p>توانا و زور آور و بالمال مطیعان حکمش شهبان زمین سر و گردن جمله گردن کشان را احوال جان دل آگاه اوست بذاتش همه باز گشت زمان بهر فضل تازه گل آرد باغ نماید ز گلزار تازه بهار نماید بهر دم ظهور و گداز گهی بیکسان را نور از خدا در مشرق عیان ماه رخشان شود</p>
<p>جناب خداوند ایندو تعال خدائی جهان احکام کاین بفرمان پاکش نگون در جهان با قیلم جان و جگر شاه اوست بد و آمد و رفت اهل جهان بهر شب کند تازه روشن چراغ بهر سال به راه پروردگار و بد جلوه هر روز نور و گداز گهی سایه را نور سازد خدا چو خورشید تابان به غرب رود</p>	<p>توانا و زور آور و بالمال مطیعان حکمش شهبان زمین سر و گردن جمله گردن کشان را احوال جان دل آگاه اوست بذاتش همه باز گشت زمان بهر فضل تازه گل آرد باغ نماید ز گلزار تازه بهار نماید بهر دم ظهور و گداز گهی بیکسان را نور از خدا در مشرق عیان ماه رخشان شود</p>

خدا ملک الملک بر عالم است
 نذا دست در دستا کس اختیار
 گزارنده قصه لاجواب
 که چون شاه دیجاه رنجیت سنگ
 مکان کرد در لامکان آن حکیم
 بدست از جهان فخرت خویش
 بجایش ولیعهدش ز نداد
 کنور کهرک سنگ آن شه نامدار
 بشوارث تخت و تاج پدر
 ترا تم جو فارغ شد آن نیک تخت
 بوقت نکو شاه سرخ نهاد
 بنیرنگین ملک پنجاب را
 بیازوئی زور و بسیف و قلم
 رعیت را جلالتش بشاد شد
 باجلالتش خود شاه با عدل و داد
 عطا کرد بادیهیان سنگ اختیار
 وزیر خردمند عالی مقام

درین دهر مختار بنشیند کم است
 خداوند ملک جهان کردگار
 چنین کرد و شیرج آن انقلاب
 زردی زمین بر فلک نازک
 چو گل قوت در باغ خلد برین
 برش برین بردشته تخت خویش
 چه فرزندش زنده دلینداو
 بنام آوران صاحب اقتدار
 نهاد از حکومت بسرتاج زر
 بفرز رنجیتی برآمد به تخت
 قدم بر سر تخت زرین نهاد
 در آورد آن اهل تاج و لوا
 سر دولت آورد زیر قدم
 جهان شاد شد ملک آباد شد
 گریانه دست سخا برکشاد
 فرودش بنام آوران اقتدار
 به سمت پنجاب کرد انتظام

چو آن با خبر خیر خواهمیم
کنون هم بدو گشت نعت عطا
ولیکن گذشتند چون چند ماه
بدر بار شد نامور حیت سنگ
بقرب جهاندار با اقتدار
چو او مرد عیار و مکار بود
لیاقت بکار وزارت ندانست
چنین کار شایسته ارجمند
سراپا امیران دربار شاه
برگشتند با اضطراب کمال
که بود آن ملکزاده نوجوان
به نوبت رفت و احوال گفت
کلامش نیاد ولیکن بگوش
چو بود آن شبه نیکخوا نامور
نبودش بکار جهان دشرس
علماچی درین کار هرگز نکرد
در آنوقت فرزنده نوهال

وزیر مهاراجه بود از قدیم
بحکم جهاندار کشور کشا
دل شاه برگشت از خیرخوا
بسرکار شد مقبر حیت سنگ
بهر کار شد حیت سنگ املکار
شرانگیر بدو خوشی طرار بود
خیز از انتظام امارت ندانست
نگردد از باب اولش پسند
همه املکاران سرکار شاه
بدرگاه شهزاده نوهال
خردمند خوانا و شیرین زبان
در پند در سلک تقریر شفت
جهاندار با آن چنان عقل و هوش
بسیرت فرشته بصورت بشر
نه از حکم و دولت بخاطر هوس
نشد آگه از حالت گرم و سرد
بکار شهری یافت دخل کمال

ای کافر نوبانگ
پدر مهاراجه کس سنگ

بخود خواند مردان در بار را
 چو بودش به کار حامی زیر
 همه فوج لشکر بدو بست دل
 شهنش کشید از همه کار دست
 چو در ملک یافت دخل کمال
 بفرق شیر پدر راند تیغ
 بشیر بران نمودش ملاک
 چو باجیت نگه الفتی شاه داشت
 برنجید زین کار از نو نهال
 شب و روز میماند در اضطراب
 ازین غصه و اضطراب و الم
 مهاراجه از راجه برداشت دست
 گرفتار رنج و الم گشت شاه
 ز بی اختیاری قتل مشیر
 برون برد رخ خود از تنگنا
 بجایکه میداشت سابق قیام
 زستان چو آن سرود بر کنا

بخود بست سر رشته کار را
 بفرمان او شد صغیر و کبیر
 جهاندار رنج و الم بست دل
 دران حال در گنج غلث
 ملوکانه شهزاده نو نهال
 نکرد از دلیری بقتلش دریغ
 تنش کرد آلوده در خون خاک
 بر راه محبت بدو راه داشت
 بیفزود بر خاطر خود ملال
 بنحوردی بقره و غضب پیم و تا
 وزین درد و اندیشه و رنج و غم
 ز رنگ غمش شیشه دل شکست
 مقید بزند ان غم گشت شاه
 نماندش محبت بنحورد و کبیر
 بغمخانه خویشتن جست راه
 مکان کرد آن شاه و الامقام
 سپرد بانو نهال اختیار

این پنج لفظ شهنش
 یعنی اوستا پی ۱۲
 یعنی سکونت خداوند
 بکار کرده در عیال قدیم
 خود تمام کرد
 ای شهزاده نو نهال

امیران در باره دربار شاه
 نهادند سر بر خط فونها ل
 ازین غصه شامینه ارجمند
 درین درو و اندیشه واضطرار
 زرنجی که پور و لبند داشت
 نه در نزع اورا طلب کرد پیش
 سفر کرد آخر ملک زمین
 زمرگ شهنشاه نیکو سید
 و گریه ماتم در آمد بچوش
 رسید این خبر چون برنج و ملال
 و دان آمد از بهر تکفین شاه
 به چهره و تکفین او گنج زر
 چو سامان تجهیز و تکفین تمام
 به تخت بر آمد خداوند تخت
 ملکزاده برداشت تختش و شر
 بدریا بردش برسم شهبان
 به نقشش نمودند گوهر تبار

همه نامداران با غر و جاه
 بفرمان او شد همه ملک مال
 به بیاری صعب شد پائی بند
 همیشه دلش بود در پیج و تاب
 همیشه نظر از رخش بند داشت
 کرد بود در نخبیده و سینه ریش
 مکان کرد در باغ خلد برین
 جهان گشت اندو کمین سرسبز
 جهان کرد در نزع و محنت خروش
 بگوش ملکزاده فونها ل
 گهر بارانند ابر سیاه
 تپی کرد شهر اوده نامور
 بطرز شهبان یافته انتظام
 را قلم دنیا می دینست برخت
 بدیده ز خون دل آورده جوثر
 در چشم گهر باره گوهر افشان
 همه بندگان عقیدت شعار

یعنی به موجب
 رسم نمود برای نوشتن
 نقش را بدریا برد ۱۲

چو خاک وجودش بآتش بسوزد
 دورانی منکوحه و نه کینز
 چو پروانه با شمع خود سوختند
 دم آخرین با هزاران ملال
 ستم هر که کرد است بر حال ما
 ز ناحق شناسی و جور و ستم
 رود و همچو ما مراد از جهان
 شنیدند چون فرین این سخن
 غرض سوخت نقش شه در دمنده
 با بر سیه رفت رخنده ماه
 نبردوی به نبرد رفت پور
 فراغت چو زین کار شهزاده یافت
 آن خویش با آب دریا بشت
 از انجا سوئی قلعه آورد و
 مکران در آن راه رنج و غل
 در دریا همی آمد آن نادار
 بوقتیکه در باب اول رسید

ز نورش چراغ ابد بر فروخت
 بدانشاه داد و جان عزیز
 بنور بقا چهره اش سوختند
 بگفتند کای قادر و الجلال
 ز ما برو اقبال و اجلال ما
 فردوست بر حال ما رنج و غم
 نیابد ز قهر تو یکدم اما ن
 شدند از آسف همه لغز زن
 بدان زنده یاران لفت پسند
 شد آن یوسف وقت در قهر
 شد آن پرتو نور در عین نور
 از آن جایگه سوئی و یاشافت
 بخار غم از دامن سر پاشت
 هجوم امیران بهر چار سو
 قدم بر قدم بود با و می ابل
 سوئی قلعه با غر و فستخا
 ابل ناگهان شد بفرقش پدید

این یعنی حصار
 منهد دورانی و کینز
 همراه هزاره زنده با
 وقتند یعنی ستم شنیدند
 یعنی حصار
 کینز یعنی نبرد
 نبرد و نبرد
 در وقت ۱۲

ز دیوار آن مستعد پایدا
 یکی نگ نگیس جکم قضا
 بفرق لک زاده اهل تخت
 که صد پاره شد استخوان داغ
 بیاوود در خاک و خون پیکرش
 رستان شایسته بی نهال
 چو آن صدمه سنگ بر فرق خو
 دران ماتم سخت اهل جهان
 گرسند و ماتمش مار و مور
 چو آن فونهای از چمن شد بد
 وزیر خردمند عالی بهم
 پستیجو نیز خود داد در دل قرار
 کند همچو خور نور چشمش قیام
 برین غم و ستور و الا جواب
 که چند کنور آن ز رخ شخصال
 نفرمود در غیبت به رانی وزیر
 نهاد از سری بر سر خود کلاه

که بد چون فلک محکم و استوار
 چو پیوند نگیس و لایق جدا
 چنان سخت تر آمد آن سنگ سخت
 بیکدم از آن خانه چل شد چراغ
 بیفتاد لاج سری از سرش
 بدر رفت باد و درخ و لال
 بجان آفرین جان شیرین سپر
 که رفت از جهان خسرو فوج
 به رخ و الم نوحه کردند شور
 نماند از نهال وجودش ثمر
 که بد صاحب سیف و اهل قلم
 که بر تخت رنجیت اهل وقار
 که آن شیر را شیر سنگ است نام
 بنخواندش ز شهر و ماله شتاب
 که بد در حرم مادر فونهای
 بدون کرد زین کار پای می زیر
 شهنشاه گردید با عز و جاه

بجای شهنشاه اهل طهر
 زنی را خدام زبانی سپرد
 درین کار با آن رخ شخصل
 اجیت و عطر سنگ و لہنا تمام
 وزیر خردمند خاموش ماند
 رخ خود بدر بارشاهی نکرد
 بجموں کہ بد مسکنش از قدیم
 چو او رفت در غیش چند ماه
 نگہ جلد مردان شمشیر زن
 کہ در مادی چون نردگیری گجا
 گجا علم و فضل و کجا عقل و موثر
 بر آرد کجا کار تدبیر زن
 کجا نور دارد چراغ دلش
 ز ابلانس نرسند سروری
 بریر قدم تخت زید کجا
 بدن کی سند و تاج و تخت ولوا
 کہ او در جهان کار مردانه کرد

بہ تخت فریدون سر تنده
 بہ رانی قضا حکمرانی سپرد
 چو بد مستحق زمرہ سند وال
 گرفتند در دست خود انتظام
 بجلی ازین کار دامن شاد
 بہد خواہ خود کینہ خواہی نکرد
 ز دربار لاہوریت آن ندیم
 مانند آن زن بادشہ باوشاہ
 نبودند راضی ز فرمان زن
 شجاعت کجا بہت و شیر گجا
 ز بانس کجا و کجا چشم و گوش
 بمیدان کجا بہت تو قیر زن
 کجا بہت روشن دماغ و لشر
 درین دہر یا بد کجا برتری
 بسر سایہ بخت زید کجا
 بجز شاہ انگلند و کٹو ریا
 بر آورد از خاک بد خواہ گرد

۱۰۰ رانی زویج
 راجہ لکھنوی
 بادشاہ لفظ مندی از
 ای سردار
 ۱۰۱ اجیت سنگ و عطر سنگ و
 لہنا سنگ سند کہ نوالیہ

با خلاص کیشان عنایت نمود
 ز مردان عالم بیک دستبرد
 سران جهان پائی بوشش نام
 بفرشش خدا چتر اقبال داد
 رعده لش جهان جمله آباد گشت
 با تکلند فسرمانروائی از دست
 غرض اندر اندم چه خاص چه عام
 جهان بود راضی بعسرمان او
 چو گردید شک همه یک زبان
 در آندم مهابارچه خوشخصال
 رسید از و ناله بجمه سپاه
 ز لاهور هم فوج جنگ آزما
 بفرمان برمی پیش و تا خند
 چو گفتند با چند کنور این خبر
 در قلعه بروئی بدخواه بست
 چو مردان بشد مستعد بر جنگ
 بهر جا و هر برج و بام حصا

با اهل محبت محبت فسرود
 ز مرد فسگنی گوئی مردی ببرد
 شاگوئی اخلاق او خاص عام
 کلید خزانه بدستش نهاد
 زمانه ز انصاف او شاد گشت
 بهندوستان بادشاهی از دست
 سوئی شیر سنگه کرد و رغبت تام
 همه شکر و فوج خوانان او
 بفرمان آن شیر مرد جوان
 بایمانی دستور اهل کمال
 کلاه سعادت بر همه چو ماه
 همه شیر مردان کشور گشت
 بگردش همه مجمع ساختند
 که آند به پیکار تو شیر نر
 گرفت از غضب تیغ بران بست
 نکرد اندرین کار لخته و رنگ
 چو مردان فلان کرد و فوج استوار

همه حامیان زن جنگجو
 چو آن شیر یافت زین آگهی
 بشد داخل شهر آن شهر یار
 گرفت آن همه قلعه را در میان
 بهر چار سو تو بچانه نهاد
 چنان وقت پیکار غریب تو پ
 چنان گوی می آمد از اندرون
 چو سه روز ماند آن دلیرانه جنگ
 نه هر چار سو تسله مسار شد
 در آن قلعه محصور تنگ آمدند
 امان خواستند از شه سرفراز
 شتابان ز جمیع سیدان زمان
 بیکدم فرو آتش فتنه کرد
 چو آن هر دو سو صلح آمد میان

در آن دم سوئی قلعه کردند
 که مضبوط شد قلعه شایسته
 شتابان بانبوه مردان کار
 بدیوار نگاشت آتش نشان
 به پیکار زن داد و مرد می بداد
 که گوش فلک هم بدرید تو پ
 که شد خون ز جیم دلیران برو
 شه شیر دل کرد شیرانه جنگ
 همه منهدم چار دیوار شد
 همه سیر از کار جنگ آمدند
 در قلعه پیر شاه کردند باز
 وزیر نهر مند عالی مکان
 ز اهل جهان برد جوش نبرد
 بشد داخل قلعه شاه جهان

مسند نشین شدن چهار راجه شیر سنگه بر ریالاهور و کشته شدن
 از دست سرداران سند و نوالیه راجه پیا سنگه وزیر و کشته شدن

قلعه ای مردان
 که در قلعه محصور بودند
 از جنگ تنگ آمدند

سرداران سند و نوالیه ز دست فوج بالتجاراجه میر سنگ

<p>دگر بار شد عندلیب سخن که چون شیر سنگ از عطائی آله چو شالان به تخت حکومت نشست کلاه حکومت بر سر بر نهاده همه دشمنانرا شمشیر اهل زور مخالف همه مردم سند بوال با کمر نیر بردند بمله پناه چو گر دید مسند نشین شهریار در آندم بدست وزیر دلیر بتدبیر دستور اهل خرد دران عیش و عشرت جهان شاد شد فلک هیران شد بران سزیز بپارن شاد آمد اندر بهار چو بلبل بستان سرائی زمان گل تازه آورد باغ طرب</p>	<p>بیاغ سخن این چنین نغمه زن به پنجاب شد شاه با غزو جاه مقالید گنجینه زر بدست بشکرانه دست سخا برکشاد بمالید زیر قدم همچو مور در لاهور رفتند آشفته حال سوئی مامن مهند جستند راه سپرد اختیار همه کار و بار که بد مرد دانا اسپر دلیر بشد نیک تدبیر هر نیک و بد غرض حاکمیت جمله آباد شد باقبال آن شاه مسند نشین ز گلزار عالم بدر رفت خار دران عیش و عشرت سر شد جهان چو گل گشت روشن چراغ طرب</p>
---	---

خزان گشت خفت ز گلزار دل
 بشد گرم نهنگانه عیش باز
 عدالت بملک جهان کرد زور
 زمین ز شک جنت شد از آب تا
 رعیت تا ناگو جهان رخ خوان
 ز فیض شهنشاه عالی و قاف
 در آن عهد شد جوش باران قوت
 خدا در جهان غله از ران نمود
 بنادار شبه گنج گوهر بداد
 بالضافی شه کشور آباد شد
 پیر سو که چون ابرگشتی سوار
 دو دسته فتانندی گهر بر زمین
 غرض وقت شبه وقت آرام بود
 بجهدش جهان بود خالی ز رنج
 گذشت اندرین حال آخر و سال
 اگر بعد از آن دور گردون و نون
 که اندر دل باد شاه و وزیر

بعیش خوشی شد سرو کار دل
 چو ایام رنجیت گردن خوار
 بهر جا سخاوت در افکند شور
 منور جهان چون رخ آفتاب
 بشکد آن پیر و جوان رخ خوان
 ز هر خار شد جلوه گر لاله زار
 گهر بار شد ابر نیان بوقت
 بمخلوق خود لطف و احسان نمود
 بسی بینوار از بزرگدشاد
 زمانه ز بند خنمه آزاد شد
 مهارا به شیر شنگه شمر بار
 فکندی چو خورشید از زمین برین
 شهنشاه شیر انگش نام بود
 که بی یافت هر سایل از شاه گنج
 که خلق جهان گشود آسوده حال
 چنین تازنه آورد بازی برون
 پدیدار آمد نزع کبیر

بگفت صودان ابلت و
 چو بود آن زمان صره سند و ال
 ز خانه بیرون از وطن بی وطن
 دو باره چهار چاه آن جمله را
 بسلاک و بدولت مرفراز کرد
 همه را بقرب کریم جائے داد
 بجا گیر و منصب فرود اختیار
 چو میداشت آن سرور و جنگجو
 از آن دشمنی بر جگر خار داشت
 بظلمت پریش و دوستی داشت
 برین کار بدست صبح و شام
 به جوش عداوت بسوز جگر
 یک روز کان شاه با عدل خود
 در آنجا اجیت از ره دشمنی
 سوئی بادشاه گرد بند و قهر
 چو گولی شد اندر جگر جائے گیر
 شد آن شیر میدان شیر بلاک

ز هر دو طرف دور شد اتحاد
 گرفتار زندان رنج و ملال
 شب و روز پابند رنج و محن
 طلب کرد از راه صدق و صفا
 در خلق و لطف و کرم باز کرد
 بلوح جگر نقش الفت نهید و
 به خلعت بخشید عز و وقار
 عداوت لبش همنش نیک خو
 ز فرمانبری سرسبز عار داشت
 بیاطن ز کین مجلس آراسته
 که کار شهنشاه ساز و تمام
 به بست اندران کار محکم کمر
 چو در باره در شه بلاول نمود
 در آمد بکبر و غرور و منی
 بد انسان که بد شاه زد و نجیب
 بخون غرق گردید اهل سریر
 بغلید زان زخم در خون خاک

این بیت را در کتاب
 نامه خانقاه
 یعنی سرور و
 شکر و
 سوری بدوق ۱۲

گل تازه از دستبرد خزان
 ز دنیا فانی شه نشانه رفت
 در یفا که آن شیر میدان جنگ
 در یفا که آن شاه فیروز تخت
 در یفا که شیر دلیر نبرد
 در یفا که شد کشته آن نوجوان
 بهاندم ملکه زاده خود سال
 شد از دست سردار لیاک
 چو این کار بد کرد دشمن تمام
 شتابان برفت اندرون حصار
 چو در قلعه موجود بود آن زمان
 بقهر و غضب جیت سنگه ران خنگ
 بزد گولی از دور بر پیکرش
 شد کشته و از سپهر افتاد
 وزیر خردمند مرد دلیر
 ز دست عدو کشته شد ناگهان
 چو اعدا ازین کار غرغ شدند

ای کفر پادشاه
 سر به راه نشسته
 خسته بیند سر در جنگ
 شد از دایه برادر پادشاه
 شد از دایه برادر پادشاه
 ای راه جهان کنگه

جدانا شکفته شد از بوستان
 بیکدم به ابرسیه ماه رفت
 ز دست عدو کشته شد بزرگ
 بزودی سوئی تخته اندر تخت
 شد از دهر سوئی معدوم رهبر و
 با صوفی مرد و الم داد جان
 که پرتاب بد نام آن نونهال
 برفت از جهان بادل مردناک
 سوئی قلعه آورد و روشاد کام
 بانو فوج شرارت شکار
 وزیر نهرمند و الامکان
 در آن دم سوئی راه دیوان سنگه
 که آمد حکم قضا بر سرش
 از آن صدمه آن مرد نیکو نهاد
 که میکرد در معرکه کار شیر
 بر رخ و با صوفی رفت از جهان
 بعشرت که خویشان آمدند

طلب کرده از شهر اهل نشاط
چو آن می موثر شد اندر دماغ
نگردند باز انتظام دگر
رعیت در آن روز بی تاب بود
چو پیرا خردمند پور و زیر
خبر یافت زین کار حیران ماند
ز قتل پدر اشکباری نمود
شد آن روز روشن چشمش یا
هماندم کمر بست بر انتقام
که بنمود با فوج این جله حال
طلب کرد از خالصه داد خویش
گفتا که گر خالصه جی تمام
محوض گیر از قاتل باد شاه
همه قاتلان را کشت زیر تیغ
نشیند به تخت ریاست دلپ
که او پور رنجبت کشور کشت
وزارت بمن باشد اختیار

بجستند با جام و می رتباط
ز هوش و خرد گشت حاصل فراغ
ماندند از کار خود و نجیب
در آن دم بیان مجبور و خواب بود
که در فوج بد آن زمان جانی گیر
با فنوس از دیده گوهر فشانند
درین پنج فریاد و زاری نمود
ز قتل و زیر و هم از قتل شاه
چنین کرد و باز و شور و نظام
مدد خواست ز ایشان بر پنج و بلا
بیان کرد و مضمون فریاد خویش
کشد زبان همه دشمنان مقام
بجنجبر شود از عدو کینه خواه
نازد و دورین کار هرگز در رخ
شود اهل ملک و حکومت دلپ
نشیند به تخت حکومت روست
بدستم بود در شته کار و بار

ای راجه پیک
جی نطق منتقل
برای ادب است آید از خالصه
ای مبارک
و نیک سنگه ۱۲

گفتم من ازین خدمت از حیند
 بپرا ایل حان مروت گفتم
 شنیدند سکهها چو این التبا
 بچستی هماندم که بست فوج
 سوار و پیاده چه خاص چه عام
 چو شد مجمع همه فوج دلیر
 بیارید از توپ هر سو شر
 بهر سمت بندوق شد شعله بار
 چو زوشل زنبور زنبور نش
 دلیران لشکر توپ و تفنگ
 چو دشمن دران قلعها ماندست
 بدربست از راه تاریک تنگ
 چو زنگونه آمد بدیشان شکست
 همه دشمنان چون بون آمدند
 اگر بود چون فوج مردان کار
 شکس را از ان زمره کینه خوا
 بکین جیت شک آن عداوت شمار

در آنوقت تنخواه سکهها دو چند
 بابل محبت محبت گفتم
 بمیدان مردی فشردند پا
 گرفت از غضب تیغ در دست فوج
 همه مستعد گشت بر انتقام
 روان شد سومی قلعه مانند شیر
 که گردید سمار دیوار و در
 بگردون برفت از غباره غبار
 سر و سینه دشمنان گشت پیر
 همه روز بر قلعه کردند جنگ
 دران جنگ آسایش جان نداشت
 نوز زید در قلعه هرگز درنگ
 ز پیکار مردان کشیدند دست
 ز راه بدر و بیرون آمدند
 چو پیکار بر پارسوی حصار
 گونستند و بستند در عین راه
 که شد قتل از دست او شهر یار

ای غبارت ز توپ
 است که دران فوج و فوج
 لونا و بار و ۱۲

و گر لبتا آن قتل جنگجو
 یوم از شیر بران ناشاد کام
 چو این بر سر دشمن به بند آمدند
 بریدند مردان شمشیر زن
 نگذشتند در خاک خون جگرشان
 وزان بعد در پائی آن بر سر تن
 کشیدند در شهر و بازار و کو
 وزان پس جسد های ابل حد
 به لایعور خور و نذر مرغ و غزن
 رو نیا بپاداش اعمال خویش
 سزائی بد افعال خود یافتند

که شهزاده شد قتل از دست او
 شیر انگیز مردی گه پشیمانام
 چو پنجید اندر کمند آمدند
 بیک تیغ سر پائی آن بر سر تن
 شد از جسم شان چپته خون و آن
 بدست مردان لشکر رسن
 نمودند شهیر و بے آبرو
 نگذشتند در ره دام و دو
 پیاز را لعنت آن بر سر تن
 بر تن خسته دل سینه ریش
 سیه روارین دار بشناختند

مستند شدن مجاهد لیک بوزارت راجه پیر سنگه و مختاری
 پندت ملا و کشته شدن راجه سوچیت سنگه و بهامی پیر سنگه
 و برگشته شدن حج از راجه پیر سنگه و زیر قتل نمودن او

ز مال جلوس شهر و مال
 که چون راجه پیر ایل نیکام

چنین گفت دانا می شیرین مقال
 گرفت از همه دشمنان انتقام

ای سوار پشیمان
 که هر پشیمان
 باغبان که زنده صاحبان
 خاص سواران سزاوار
 بود ۱۲
 راجه پیر سنگه ۱۱

با خبر نهان از همه آن گروه
 فرستادند و سوچیت این پیام
 فداست در سلطنت این پادشاهان
 میرست جلا بهر نیک و بد
 شمار فقط خویش را با د شاه
 ستاندر هر کس ربه بها
 درین وقت از راه لطف و کرم
 وزارت مقرر بنامت شود
 شوخی نایب شاه عالی وقار
 ز قاصد چو شنید این التجا
 رجوع بلاهور شد گرم خیر
 در آن دم ز افراط حرم و هوا
 شتابان چو بر آب راوی رسید
 بنمود بال شک خاص عام
 فردکش چو شد شک و دشت
 دلیرانه آن مرد شک شکن
 بدمن که پاک شیخ کلان

که آند ز بیداد و حبلاً ستوه
 که اسی مرد و انشور و نیک نام
 که شاه است طفل و وزیر شجران
 غرض هر چه میخواست ادا میکند
 نشیند بسند که غزو جاه
 بنزد و رونظم و بجور و جفا
 کنی گردین سمت رنجه قدم
 همه دور گردون بکامت شود
 وزیر نه مندا با اختیار
 سوچیت آن امیر ولایت کش
 بهمراهی فوج اهل ستیز
 ببند بلا گشت خود مستلا
 قضا گردنش را بدنیو کشید
 که ورز و بد آنرو می راوی قیام
 بعد کس زوریانی راو گنیشت
 ز لاهور سه میل شد خیمه زن
 که بدجائی مطبوع و زیبا مکان

ای راجه و دیوانه
 برادر راجه و دیوانه
 وزیر راجه و دیوانه
 مکان خاقان شیخ اسماعیل
 المشهور میان کلان

بنیگند آن مرد پیکار رخت
 یقین داشت آن سادۀ دل اینچیز
 که آیند آن جمله اخلاص کیش
 بسویش نزدی جوج آوردند
 باداد او جمله آید سپاه
 چه بیرا بدید انیکه شد محم او
 ز جمون به لاهور آمد چه باد
 ز جان و جگر تار الفت گسیخت
 طلب کرد نزد یک خود آن زمان
 چه کرد ز نزدش هجوم کثیر
 چنین از ره عجز تقریر کرد
 که ای خالصه فوج مردان کا
 بنجدمت شب روز بسته کم
 زو ستم چه گشت هست صادر گنا
 ز جمون بد نیو نهاد هست رو
 دهد آب از خون من تیغ را
 مرا و را شما اگر طلب کرده آید

ای صاحب
 وینیت بلاده

بامید ادا و اقبال و بخت
 از آن دوستان محبت گزین
 درین وقت نازک باداد پیش
 بغزت بدرگاه شامش برز
 به بیرا و محبتا شود کینه خو
 بحر من و طمع دشمن جنگجو
 نیا در د حق تیرا بت بیاو
 همه انتظام محبت گسیخت
 ز هر فوج مردان جنگ آردن
 ز افواج سکهان صغیر و کبیر
 چو قتل بدخواه تدبیر کرد
 منم شاه را سبده حق گزارد
 که از جسم خود هم ندادم خبر
 که با من شده غم من کینه خواه
 که گرد و میدان بمن جنگجو
 کند نازل ز ظلم بر من بلا
 برین بنده نازل غنیمت ابد

سرم را ببرد از دست خویش
 و گرنه بران دشمن کینه خواه
 بزودی بگیرد از او انتقام
 چو دشمن شود با تیغ کین
 با نعام آن خدمت ارجبند
 بهر کس کی بکلی از رویم
 چو سکه‌مان نمودند این عجز گوشت
 از جیون نخواندیم عظم ترا
 کنون او که بے حکم ما آید است
 برین کار بندیم یکسر کمر
 بگیریم سر از سر دوش او
 غرض ماندن کتب دران خانقاه
 و اگر روز مردان اهل طهر
 همه فوج شه با سران سپاه
 نهادند اتواب آتش نشان
 بیک حمله آن جایی نشکست
 تیران میمان آن خانقاه

بر آید از جسم من جان ریش
 چنین دم کند کوچ جمله سپاه
 که گردد بیک حمله کارش تمام
 ز خون عد و سرخ گردد زمین
 بشکرانه کار خاطر پسند
 بدوش خود این بار احسان بهم
 بگفتند کامی مرد بارای و هوشر
 نه او را شدیم اینطرف رهنما
 بحکمت تعینش کثرتیم دست
 کنش بیک حمله زیر و زیر
 بریم از سر مغز او هوش او
 به تکلیف آن مرد کم کرد راه
 بستند یکسر تیش کمر
 شد جمع برگرد آن خانقاه
 بقهر و غضب چار سوئی مکان
 زد یوار و در فازه شد خشت
 محار و گرده ریاست پناه

این
 نیتی خجسته

ز گوله فشانی بدادند جان
 چو در جانی ما من پناهی نماند
 مکان گشت مسمار از چار سو
 دلیران پیکار و مردان جنگ
 بدادند جان در مکان مزار
 در آندم سوخت آن لال جنب
 پریشان دران جانی پر خوف ماند
 جهان دران دم دم خند دید
 و آندم بیدان چو غنچه شیر
 من این وقت تنها بجنگ شما
 همه همزمان من ناتوان
 ز مردان چنینستم امیدوار
 نه بر من همه فوج حمله کنند
 بیدان بهر یک کنم کارزار
 چو مانده این موقع و وقت تنگ
 بشمشیر پیکار بابا کنسید
 بدانید که زاجوتان کوه

که آمد برایشان قضا ناگهان
 برای عدو تکیه گاهی نماند
 اجل آید از هر طرف رو برو
 ز آتش فشانی توپ تفنگ
 برقتند زین و هر نا پایدار
 بهمراهی جان نثاران چند
 ز ملک جهان ست همت فشانند
 ز هر سوره عافیت بند دید
 نذا کرد کای جمله فوج دلیر
 و شد دم بیدان ناورد پا
 بدادند از صد گوله جان
 که آیند یک یک پئے کارزار
 نه در توپ و بندوق آتش زند
 که هست این چنین رسم مردان
 نذاریم باغوش توپ تفنگ
 بر دافغان و ادمروی بید
 منم رستم و وقت گردون کوه

شنیدند سکهان چو این التجا
 ز جیل و تکیه نکر دند گوش
 بیکبار سکهان بران شیر نر
 چو گردید بر جسم آن پهلوان
 بنا چاری آن شیر نکرشته شد
 ز صد کس بیاد ریکی هم ماند
 چو بهر اظفر یافت بر عم خوش
 و فاکر و عهد یکم پذیرفته بود
 وزان پس یکم بنگی ز ریدم
 درین کار شد صرف گنج عظیم
 چو یک ماه بگذشت زمین گشت
 که از مردم زمره سنده وال
 وزان قاتلان خصومت شعا
 یکی زنده بد عطرنه آن مان
 بروز یکم مقتول شد شهریار
 بر آن مستعد گشت شکست تمام
 و لاهور راه نهریت گرفت

ازان بنده پای بند بلا
 همه شکر آمد دوباره بجوش
 نمودند بندوق و اتواب سر
 ز هر چار سو گوله آتش فشان
 به تنهای آن نامور کشته شد
 که بروی قضا نوک خنجر نراند
 بیاطن دلش گشت زانده ریش
 بدان ماند قائم که خود گفته بود
 بهر یک سپاهی باضاف و داد
 ز گنجینه بادشاه کریم
 ز دوران عیان گردش از گشت
 وزان تلحمکامان برگشته حال
 که مقتول گشتند انجام کار
 مکان کرده در ملک هندوستان
 دل خلق زان صدمه شد بقرا
 که گیر و ازان قاتلان انتقام
 مکان در مقام سلامت گرفت

بنگلی نام حضرت
 طایفه است تپندی
 بنگالی
 میا احمد شهبان

بپند و ستان برد آخر پناه
 درین فکر خندی بماند آن لیر
 چگونه باز در بکها فوج
 ز سیرا بگیرد همه اختیار
 چو میداشت این می تلج قیام
 خدا دوست اهل صفایر سنگه
 هر صبح و هر شام ذکر خدا
 بسحق وصل و تارک زوئیائی دون
 همه قوم سکهان و دیو در ام
 همی جبت در دهر لیل و نهار
 به تحصیل این مطلب و مدعا
 که او اندرین کار یارش بود
 فقیر کیه واقف ازینا نبود
 بشکر فرستاد سحریر خویش
 که لشکر شود یار با عطر سنگه
 وزیرش با وج وزارت کنند
 چو سکبه مست شانه نشسته نامور

بانگد نیر از خوف جا جبت راه
 که آرد چگونه عدورا بنیر
 شود دوست بانامداران فوج
 برد از سر او کلاه و قمار
 یکی زاهد و عابد نیک نام
 و فاکیش مرد خدا بپیر سنگه
 بنوک زبان داشت آن مقتدا
 براه خدا خلق را رهنمون
 جهان علقه در گوش عالم غلام
 زمانه زیبا پوشش ستار
 بدو عطر سنگه کرد این التجا
 درین مدعا دوستدارش بود
 طلب عطر را نذر خود کرد و زود
 رقم کرد در نامه تا گیرد پیش
 چو یاران مددگار با عطر سنگه
 امیرش بملک امارت کنند
 بجز سکبه نباید وزیر دگر

ای عطر سنگه
 ای وزیر با جبت
 سکبه که به دست باید

وزیر آن همه را بسی داد زر
 چون بچنان افواج زریاستند
 بقتل گور و مستعد شد سپاه
 سوار و پیاده صغیر و کبیر
 بمردی نهادند پاد در رکاب
 رسیدند چون بر سر آن فقیر
 بستند بر مسکن او حصا
 بران بے طمع مرد ایند پرست
 بتوپ شربار آتش زدند
 چو میداشت دیوار خام آن مکان
 در آن وقت آن زاهد اهل دم
 بدرگاه حق صبر و تسلیم کرد
 نه از دیده خویش شد اشکبار
 ز ظلم تمسک شکایت نکرد
 سر افکنده در پیش نبشت ماند
 که از دور یک گوله بجا نمان
 از آن صدمه شد پاره پاره سرش

گور و قفسه بندی
 است بمناسبت پرورشده

که بزند بر قتل دشمن کمر
 ز حکم گور و جمله سترافستند
 شد از ابلهی با گور و کینه خواه
 کمر بست بستند بر قتل بیر
 نمودند جولان بر آه شتاب
 به بندوق و توپ بشمشیر و تیر
 بمیدان نمودند پا استوا
 بقهر و تعدی کشادند
 متاع دل و دین خود سوختند
 نماندش بیک لحظه نام و نشان
 شنبید از جای خود یک قدم
 در آن حالت غم نیامد بدر
 نه دل کرد زین رنج و غم بقیر
 و زان جور با کس حکایت نکرد
 بجز ذکر داد ابر بر لب نراند
 رسید از قضا بر سر تن آگاه
 بغلاید در خاک خون پیکرش

خدا دوست در باغ حبت نشسته
 در آنجا چو بودند چندین فقیر
 بر باریدن گوله دادند جان
 چو اول مهر و دند مردان حق
 برون عطرنگ آمد از جایی خوش
 بیاران خود گردن افراخته
 بیکدم مگر لشکر حبس گجو
 سر مهر لاش به تیغ دو دم
 چو سکهان ظفر از خدا یافتند
 به لاهور کردند و بهکمان
 وزیر از چنین خدمت فوج شاد
 با نعام و اکرام خورسندست
 وزان پس گزشتند چو چنبره
 جواهر که مامومی سرکار بود
 بکهان لشکر نمود اتفاق
 هر یک بقول و قسم وعده داد
 که گر فوج مردان اهل نبرد

مراد دل از خالق خویش میت
 بیاد خدا شغل همسجویر
 بر قند در لامکان از مکان
 بحق جان سپردند مردان حق
 بیفشرد در معرکه پائی خویش
 بمیدان جنگ درمی تاخته
 بمیدان زخونش روان کرد جو
 بریدند جنگ دران یک قلم
 دران معرکه مدح یافتند
 بفتح و ظفر کوس دولت زمان
 بخندید چون غنچه در صبحگاه
 مال و گهر بندگان انوخت
 و گریاره در جوش آمد سپاه
 بزنندگان رنج و بلا خوار بود
 به بخشیدن ز رفزد اتفاق
 بران وعده مهر صداقت نهاد
 برارندشان ز بند زندان آورد

ای سحر
 جواهرنگه برادر عمارانی
 خندان و مامومی مبارک
 دایب شکر بیاورد ۱۳

بپند که غلتش جا دهند
 دهندش به سرکار شبه اختیار
 سرتیم بر فرق پیرانند
 به پیاده به ششم گلو بند
 گلو بند با نام پیر سوار
 چو این کلمه در گوش سگهار سید
 فرستاد لشکر به پیران پیام
 که چنانکه مختار در بار تست
 بشوچ در عیت ستم میکند
 ز تاراج او خلق آمد سحبان
 درستی اگر آن شنگار را
 پسندد دستور باشی وزیر
 اگر انکار سازی ز فرمان ما
 شود که دنت خم به تیغ دودم
 در آندم که آید مددگار تو
 چو پیران شنید این پیام درشت
 بگفتا که هرگز ندارم روا

بدر بار شاهی وزیرش کند
 بعالم به بخشند عز و وقار
 سزای سیاست بجلاد دهند
 پیران سرفوج سلک گه
 به ششم با کرامت خود وقار
 طمع در دل هر یک آید پدید
 به تحریف و تهدید و رعیت نام
 همیشه پیران مختار تست
 عقید برزدان غم میکند
 کند جمله عالم ز دستش فغان
 به نزدیک لشکر بصدق و وفا
 بمنزله قرب شبه جان گیر
 شوی کشته با تیغ بران ما
 شود سر ز گردن جدا یک قلم
 که باشد دران بی کسی یار تو
 ز بار تفکر دو آکر و پشت
 که باشم پیاران خود بیوفا

ای صاحب
 پیران که
 نامش پیران
 که پیران
 که پیران

و گرسر رود گور و در جهان
 گرفتیم چو بازوئی جلالت
 کجا این چنین را چو تان کنند
 چو آمد به نزدیک فوج این جواب
 شدند آن همه دشمنان وزیر
 بمحسن کشی کرده غم دست
 از احسان فراموشی و ابلهی
 سوار و پیاده صغیر و کبیر
 بقتل وزیر خداوند مهوش
 چو از غم افواج ابلستم
 بران شد که تا بد بچون عنان
 بدین غم محکم بهودج نشست
 ز لاهور با چند مردان کار
 سوار می چون نزدیک می رسید
 که بهر از لاهور عسکر و رشد
 در حالتش چو سبکبان خبر یافتند
 سواران بر اسپان بستند زین

مگر رخ نگر داتم از دوستان
 نخواهم که یابد ز دشمن بکشت
 که از دستا نمود دست یارانش
 دل فوج شد سوخته چون کباب
 دران غصه خوانان جان وزیر
 که اندرین کار بستند چست
 سراپا شدند از صروت بپی
 چه خاص چه عام و چه بزرگ و پیر
 چو ابرسیه جمله کردند جوش
 خبر یافت بهیرا برنج و الم
 سلامت بر و جان از ان دشمنان
 ز مال و زر خویش بدشت دست
 دران محنت و رنج و غم شد سوار
 با ل جهان این خبر شد پدید
 گل تازه از بوستان و ورشد
 چو شیران پے صید شتاقتند
 نمودند بر سر افش زمین

لعل نامی از قوم
 شریف پند و نه نیست
 ۱۲

ز افواج سبکی هزاران هزار
 برتند برشتن آن جوان
 چو مقدار شش میل طے کرد راه
 گرفتار بند بلا شد وزیر
 در آن دم بدید آن جوان دلیر
 نترسید از فوج اهل نبرد
 فرو داد از پیل شیر جوان
 دلیران کوهی که همراه داشت
 در آنوقت از روی غنا نقتند
 در آن جنگ داد و شجاعت بداد
 بانبوه دشمن بے حمله کرد
 با خربش گشته با حال زایش
 در آن پس چو نوبت بجلا رسید
 در آن معرکه کرد مرد دلیر
 بمیدان جنگ آوران کرد جنگ
 دگر سو هین فرزند راجه گلاب
 چو مردان بمرد و سنگنی داد جان

سوار و پیاده فزون از شمار
 چو شیران درنده لغزه زنان
 بقهر و غضب لشکر کینه خواه
 که در حلقه دشمن آمد اسیر
 که آمد اهل بر سرش همچو شیر
 ز انبوه دشمن نه اندیشه کرد
 گرفته بکف خنجر جانستان
 بهر یک ز لطف و کرم راه داشت
 چو او را به بند بلا یافتند
 به تنها وزیر مبارک نهاد
 چو شیران درنده وقت نبرد
 وزیر خرومند فرخنده کیش
 قیامت در آن سرزمین شد پدید
 پیازوی زور آوری کار شیر
 ته تیغ جان داد با نام و رنگ
 چه فرزند لبند راجه گلاب
 دلیرانه رفت از جهان آن جوان

سلام ای بیگم
 فرزند سری مبارک
 کلام بیگم والی جوان

<p>بر اندند خنجر بران چند تن نکلند در خاک خون بیدریغ بفتح و طفر کوس شادی زنان بدینامه از خدا یافتند</p>	<p>چو سکهان بر حرم شمشیر زن بریدند سرهای هر یک به تیغ وزان بعد سکهان جنگ و ران سوئی شهر لاهور رو ما قند</p>
<p>نشستن سر در جواهرنگه بر مسند و کشته شدن شهزاده پشور بایاموی دست فتح خان نه قتل کردن فوج جواهرنگه را بعضی ومی و برانگینت شدن فوج بر جنگ صاحبان انگریز</p>	<p>نشستن سر در جواهرنگه بر مسند و کشته شدن شهزاده پشور بایاموی دست فتح خان نه قتل کردن فوج جواهرنگه را بعضی ومی و برانگینت شدن فوج بر جنگ صاحبان انگریز</p>
<p>چنین نامه با خامه زر نوشت رو دنیا سفر کرد سوئے جهان برست از همه در و مرغ و الم ز دانش ترقی امارت گرفت بایاموی وعده گلو بند زر بهی گشت گنجینه شهر یار نشد سیر لیکن سپاه لیم همه گنج مال شه نیکنام بهمون به بنیه راجه گلاب</p>	<p>دیر سخن پنج نیکو سرشت که چون راجه میراد لیر جوان جواهرنگه بر آند ز زندان غم از و تازه زینت وزارت گرفت سکهان عطا کرد آن نامور چو یک لکبه گلو بند آبدکار وران کار شد صرف گنج عظیم بفارت گز قند سکهان تمام جواهرنگه شاد شد که شتاب</p>

ای سوار
جواهرنگه بایاموی مبارک
دلیب بنگه ۱۲

نیامده قایم گرد آن و لیر
 نیز یافت از دست سکه‌ها آن
 ز غارتگران مال محفوظ داشت
 بکهان لشکر شد جنگجو
 بجز حمله اول آن نیکم و
 که شد کشته در وی فتح نگهان
 وزان پس بدشمن مدار نمود
 و لیرانه پالش کرد دشمنان
 ادا کرد نقدی که شاخو بستند
 ز رومال و افزر گنجینه داد
 به لقمه دمان گمان کرد بند
 پشور که بد مرد باقتدار
 سوئی قلعه اتمک بر پاف داد
 برین کار شد مستعد آن سپهر
 بمیاراست لشکر ز مردان کار
 خبر و آوری یافت بر قلعه دست
 بواهر چو زانوشنید این خبر

که بد صاحب داعیه مثل شیر
 نگه داشت از دست بدخواه جان
 همه ملک را نیز محفوظ داشت
 که بد صاحب دانش و نیکجو
 و لیری به پیکار سکه‌ها نکرد
 ز افواج سکه‌ها جنگ آوردان
 ره آشتی آشکارا نمود
 بلاهور شد داخل آن پیلون
 بداد آنچه آن دشمنان می‌خواستند
 بدست همه طامعان زر نهاد
 همه دشمنان را زبان کرد بند
 ز اولاد در نجیت عالی و قار
 نمود از ره دشمنی و عناد
 که حال کند سخت و تاج پدر
 سوئی اتمک گردید اول سوار
 سر پنجه پاسبانان شکست
 درین فکر شد آن یل نامور

این قصه
 پشور است که فرزند پهلوان
 بنشیند سکه

که آن مدعی را کند خوار و زار
بفرمود تا فوج اهل ظفر
چتر سنگه سردار عالی تبار
و گر فوج هم از سماعیل خان
تبعیل ارشاد آن هر دو فوج
بشوراد دران قلعه محصور گشت
رقم کرد نامه دران حال تنگ
که من پور رنجیت نام آورم
منم وارث تخت و تاج پدر
سرازم بدین پایه حسودی
مرا تاج فرماندهی میدهد
بجهمور ملت روا که بود
شمارا چون قوت و زور داد
با رضا من حق سانی کنید
شد این نامه از ملک هر سور
چو از حال شنیده نامور
نکند و اندران وقت نازک پسند

برادر دژ مغر و جودش و دار
به پیکار دشمن به بند کمر
شود و فوج اهل وقار
بزودی سوئی ملک گردور
چو در یاروان گشت در غین موج
به بهیت غور و خواب و دور گشت
بنام دلیران میدان جنگ
زاو لاد آن شاه نیک اختر
منم مالک کشور و گنج و زر
بسنجید زور و دست قوی
مرا تخت شاهنشاهی میدهد
که حقدار محروم از حق شود
ببازوی قبال طاقت نهاد
بعدل و کرم زندگانی کنید
بهر فوج و هر لشکر و هر مکان
خبردار شد فوج اهل ظفر
خصوصت بشنیده ارجمند

اینست سردار
چتر سنگه سردار عالی تبار
ای از قبیله سیهال

برین یافت رایی دلیر اقرار
 نه بند و سبک پشور اگر
 بدان گرسنه شاه بخشد طعام
 چو او نیز فرزند رنجیت هست
 گرم با برادر کند آن کریم
 پشور اہم از راه صدق صفا
 نہ پچہ سر از بندگی زنیہ
 بدین حسن تدبیر سکھان نام
 نمودند اظہار تجویر خویش
 در آندم جواہر نہ پچید سر
 بنام ملکزادہ نادر
 با جرائی این حکم فرمان شد
 بدل لیک زین کارزار نمود
 پشور اہم چون ازین مال منت
 در قلعہ ہر رومی لشکر کشاد
 ز پیکار باز آمد آن مرد کار
 چونند جواہر رسید این پیام

کہ سر کار لاہور عالی وقار
 بہ بخشد بدولک ہم سیم وزہ
 کند مرد نادار را شاد کام
 بدستش دہد از رہ لطف و ست
 بخویشان کند لطف و فضل عظیم
 قدم بہ ندارد و زراہ وفا
 بود در مقام ادب استوار
 در نیکار کردند نیک انتظام
 بہ پیش شہنشاہ فرخندہ کیش
 ز فرمان افواج اہل طغر
 عطا کرد جاگیر یکصد ہزار
 بہر شہنشاہ نیکو شرت
 بہ تجویر لشکر عمل نمود
 بشہراہ صدق و اطاعت نشاند
 بلوچ جگر نقش الفت نہاد
 با قرار جاگیر یکصد ہزار
 کہ آن مرغ وحشی و رآد بدام

لایق بہت مبارک
 ولید پنگہ
 ای سردار و ہر گزینہ
 ای شہزادہ
 پشور اسگندہ

چو گلزار شد تازه باغ دلش
 فتح خان که در انگ سردار بود
 بهر کار بد و دستدار و زیر
 بنامش کی نامه تحسیر کرد
 نوشتش که اسی پهلوان گیر
 نشور که بدخواه جان من است
 در نیدم بدام تو شد پائی بند
 اگر چه بجا گیر کیص. هزار
 مگر با وجود چنین انتظام
 مبادا که آینده باز آن شریر
 چو او دارش ملک شهنزاده است
 مبادا که سکهان اهل نفاق
 مبادا که حالت دگرگون شود
 مناسب چنین است اسی نیکنام
 بنخبر کنی گردش را قلم
 که گرد و دل من اندیشه پاک
 چو این نامه نزد مستح خان رسید

چو گل رنگ و بویافت آب و گلش
 بیکدسته فوج سالار بود
 چو یاران غمخوار یا روزیر
 بپے قتل شهنزاده تدبیر کرد
 زبون گرد و از تیغ تونره شیر
 یکی دشمن اردو دشمنان من است
 سرگردنش آمد اندر کمند
 نشاندم من این نقشه از روزگار
 نیم امین از خصم ناشاد کام
 شود مدعی بهر تاج و سریر
 بپے حق سی سخت آماده است
 بدخواه دولت کند اتفاق
 بهر خاش آماده گردون شود
 که کارش شبشیر سازی تمام
 سر از دوش گیری به تیغ دوم
 رود خوف از جان اندیشه ناک
 بهمیل آن کرد حسب مزید

پندیر مثل ملکه زاده شد
 بکشت آن جوان را به تیغ ستم
 چو شهزاده مقتول شد از قضا
 فتح خان چو بر کام دل است یافت
 حقیقت بسوی جواهر نوشت
 جواهر ازین تهنیت شاد گشت
 می عشرت اندر دلش جوش کرد
 شد از کشتن دشمن جنگجو
 عنایت بحال مستح خان نمود
 نمودش بملک هزاره امیر
 مگر شتهر گشت چون این خبر
 ز قتل ملکه زاده از جمند
 بقتلش پستند یکسر کمر
 ازین غصه سکهان برافروختند
 چو آگاه شد مادر پادشاه
 به شکر فرستاد کس غدر خواست
 کرداد لشکر جواب درشت

بزودی بنحو نیری آماده شد
 برادران دشمن شیر رنج و الم
 سر اسیم شد لشکرش جابجا
 ته تیغ بدخواه را پست یافت
 ز حالی که شد واقع از سر نوشت
 ز بند غم و غصه آزاد گشت
 بحال طرب با غم فراموش کرد
 بگذارد عیش و طرب سر خرد
 بنام آوران استدارش فرمود
 به تحویل اوداد مال کشید
 شنیدند اهل جهان سرسبز
 همه خشم جان جواهر شدند
 گرفتند در دست تیغ و تبر
 بسوز غصب جهم جان سوختند
 از آن غصه پوچ و تاب سپاه
 که آید مگر فوج بر راه رست
 عقاب درشت و خطاب درشت

گفتند کاین ظالم بر حجت
 هر حال مستوجب کشتن است
 غرض فوج شد یکدل یکن زبان
 رسکها لشکر بجوش تمام
 که آید جو اهر پشکر شتاب
 در آندم امیران شاهنشاهی
 که کس هم نمیداشت یار جنگ
 با خیزین یافت با هم تدار
 که از خود جو اهر به لشکر رود
 رود مادر شاه و هم باد شاه
 کند چو شاهنشاهی یک کیش
 چهارانی از راه مجزو نیاز
 بشیدین زبانی شاهنشاه دهر
 با خردان درد و رنج و محن
 چو دیدند سکهان شاهنشاه را
 و زان پس سیدند نزدیک پل
 گرفتند از آسمان ماه را

که گشت است پور حب راجه را
 برادر حم کردن جفا کردن است
 بے قتل سردار عالی مکان
 به نزد چهارانی آمد پیام
 از قتل پشور ابگوید جواب
 از مهیت نمودند قالب تہی
 بدان خیل شیران فوج هنگ
 به تجویز مردان اہل دوتار
 انجمیل ارشاد حاضر شود
 دران راه همراه آن اہل جاہ
 با زادی جان ناموسی خویش
 کند دست خواہش به لشکر دراز
 برد از دل فوج خود جوش قہر
 بلشکر رسیدند آن ہرستہ تن
 سلامی نمودند کیہ ادا
 بہ بیباکی آن مردمان رذیل
 نشانند در غیمہ آتش را

۱۰ یعنی زانی کلان
 ۲۰ یعنی چهار جبار
 ۳۰ گندیشت پل گزیده و حقیقت

جواهر بوج چو تنها بماند
 رسیدند بر پیل سکهان فوج
 همتا کشیدند تیغ هلاک
 بیاورد با خون سرد پشت پیل
 چهار جبهه در گریه آذران
 چهارانی هم از الم فوج کرد
 پریشان از فوج خوشوار شد
 با فوس بر یاد آن فوجوان
 بیاوردش درون حصار
 رساندش بمنزله آخرین
 چو شد فوج سکهانی همه چیره دست
 کشیدند دست از همه کار و بار
 بدست کسی اختیار نماند
 بشد گرم هنگام کشت و خون
 در آنوقت پنجانی افواج شاه
 نه خوف شهنشاه میداشتند
 رتاج نشان ملک بر باد شد

له ای سکهانی فوج

بدان بکسی اسگسمرت فشانند
 چو شعله که سر میکشد سو اوج
 بگنجد جسم جواهر بنجاک
 بخون سرخ شد چشمه رود نیل
 که ماموی او شد ز دیده نهان
 در آن ماتم و نیج و غم فوج کرد
 به نقش برادر گهر بار شد
 رسانید بر چرخ شور و فغان
 بر او کرد از دیده گوهر نثار
 بچشم گهر بار و قلب خیزین
 سر جگر درون نشان گشت پست
 امیران سر کار عالی وقار
 با اهل حکومت و قارے نماند
 جهان گشت از دست سکهان زبون
 بسد داشتند از حکومت کلاه
 نه سوی و قاراه میداشتند
 دل اهل اعلاص نماند شد

همه اهل کاران بجان آمدند
 همه لشکر خود سر از خود سری
 همه فوج گردن ز فرمان بیفت
 امیران شاهنشاه ارجمند
 مشران دران حالت تنگ حال
 پیکشتن فوج محسن گشتان
 نمودند تدبیر با هم چنین
 بانگ نیر زور آزمائی کنند
 که جز شاه انگیز مردوگر
 که بجوف سرکوبی شان کنند
 به پیکار آن شاه جنگ آزما
 بدین عزم مردان دلش سپند
 چون گشتند حاضر بدرگاه شاه
 به پیش همه راجه لال سنگ
 که امی خالصه شیر مردان جنگ
 که آنردی تلج با تسلیم ما
 بیک قصبه کان چست مورو بنام

رعایا بشور و فغان آمدند
 همیز و دم شاهی افسری
 دلیرانه در راه عصیان نشاند
 ز افواج خود سر بجان آمدند
 که بودند در اضطراب و ملال
 پی قتل آن لشکر باغیان
 که این لشکر پر غضب اهل کین
 سوئی هند کشور کشائی کند
 مئی آید اندر زمانه نظم
 تن شان بشمشیر بیجان کند
 سزا یابد این لشکر ناسزا
 همه سرکشان را طلب داشتند
 گردوی ز پنجان سینه سیاه
 بجولان که گفتگو راند خنگ
 شدیم از تعدی انگیز تنگ
 و خیل است آتشاه کشور کشا
 بشد قابض آن شاه و الا مقام

خالصه خطاب
 که بود که به آفتاب خود
 خالصه میگفتند
 مؤثران نام قصبه است که
 آنردی در پای تلج واقع

کنون اگر بشمشیر یابد جواب
و اگر هست باشیم در کار خوش
رُ باید به سختی ز ما هر چه هست
چو از جله شالان جنگ ز ما
دلیرانه زور آزمائی کنید
چو آن جله سکهان بجای و هوش
ز جمل و تکبر بجوش آیند
ز قهر و غضب چهره افشند
بگفتند کاندل جهان چارسو
که باشد کس ز سروران مین
که باشد کس ز جله اهل ستیر
کجا دارد و انگیز ملاقت چنان
نه انگیز بل که سکندر بود
چه یار که با ما کند سام زور
بماگر چه رستم کند کارزار
اقدام است انگیز اهل فرنگ
اگر آید بمیدان ز بونش کنیم

نیار و بد میشود دوباره شتاب
هند پائی خود شاه انگیز پیش
کشاید تبارج این خطه دست
ندارد کس همسری با شما
ملک جهان بادشاهی کنید
چنین قصه از غصه کرد و ز گوش
ز کبر و منی در خروش آمدند
متاع دل و دین خود سوختند
که باشد که با ما شود و جنگجو
که با فوج سکهان شود گرم کین
که گردد و به پیکار ما گرم خیز
که با ما بمیدان شود همخان
به پیکار ما که برابر شود
چه ملاقت کند جنگ بهرام گور
شود کشته مانند اسفندیار
که با خالصه جی در آید بجنگ
به تیغ و دودم سرنگونش کنیم

سکهان
۱۲

<p>ستائیم ز ملک ہندوستان بدینگونه پنچان خالی ز ہوش غرض جملہ سکھان بے راعی و ہوش ہمہ فوج بر جنگ اہل فرنگ شد آمادہ رو باہ بر جنگ شیر بزودی نمودند سامان درست</p>	<p>نہ بخشیم اینخ یکدم امان نمودند ہمار ہوش و خروش بہ پیکار مگر نیز کردند جوش بہ تیز آؤندی کمر بستہ تنگ شغافہ بشیر انگنی شد دلیر اکثر نہ بر جنگ چالاک چست</p>
---	---

بمصادف کردن فوج خود سرکھان بصاحبان انگریز بانروی
دریا ستلج شکست خوردن و غلبہ یافتن سرکار انگریز در پنجاب
و ذکر دیگر واقعات تا تقراض سلطنت

<p>چنین گفت و انائی منکو نہاد کہ چون فوج سکھان کمر بستہ تنگ سپاہ و ہمہ لشکران سپاہ بکیسو پاوہ بکیسو سوار گر گفتند از گولہ اینبار ہا غرض آن ہمہ فوج اہل فساد برون از شمار و فرزون از حساب</p>	<p>با انجام سکھان اہل فساد بہ پیکار شیران اہل شہزاد ہمہ فوج اہل غضب کینہ خواہ نشستند بر مرکب راہوار ز باروت بستند خروار ہا رخ خود سوئی آب ستلج نہاد زیادہ ز حد حساب و کتاب</p>
--	--

غرض جمله سکهان اهل ستم
 ز ستلج گذشتند ماند باد
 وز انود لیران اهل ننگ
 به پیکار سکهان دوازده آمدند
 همه پوربی فوج و گوره تمام
 ولیران انگیز اهل سفیر
 چو دیدند کان جمله اهل ستم
 رخ اندر ره خود روی کرده اند
 ز راه محبت کشیدند
 چو شیران سر راه شان آمدند
 به پیکار سکهان بستند زین
 گوزر شه نشاه هندوستان
 چو مردان بستند محکم کمر
 نختین بنام همه انسران
 که سر کار انگیز عالی وقار
 و قار را بجان سخت پیوند بود
 خلاف محبت نشد یا هیچ کار

فشرده در راه هیچا قدم
 نهاده قدم در مقام فدا
 پیر بران پیکا و شیران جنگ
 به تیغ دو دم خون نشان آمدند
 گر نقشند نزد یک ستلج قیام
 به پیکار ششیر کردند تیر
 کشیدند ز اندازده خود قدم
 بجنگ در می دل قوی کرده اند
 بدار خصومت گرفتند جا
 بسر کوبی دشمنان آمدند
 کشند سر بنجه آهستین
 کماندر سپه دار عالی مکان
 بسر کوبی دشمن خیره سر
 رقم کرد خط شاه هندوستان
 همیشه برنجیت بد دوستدار
 برنجیر اخلاص دل بند بود
 بد لها چرا آید است این غبار

ای فوج هندوستانی
 ای فوج ولایت
 ایستان ۱۲

خلاف محبت چرا دشمنی
 چرا دشمن دوستان گشته اند
 چرا سینه از کینه کردند تنگ
 کمون بهتر است آنکه ز نیکار بد
 پس پاسوئی خانه خود رود
 به باغ محبت نیارند خار
 چو سکهان چنین نامه کردند گوش
 رخ خود کس سوئی الفت نکرد
 نه با گوش غبت شنیدند پند
 چو دید این چنین حال آن ابلهان
 چستی کمر بر یکبار بست
 بدمی شد آغاز هیچ ساخت
 در سکهان دران معرکه سی هزار
 در اتواب هم سی و دو ضرب بود
 چو بد اندران لشکر نامدار
 بظاهر بدو یار و مسازشان
 چو سکهان نمودند آغاز جنگ

نمودند سکهان ز کبر و منی
 در یاران چرا بد گمان گشته اند
 نهادند بر روی آئینه زنگ
 همه فوج سکهی پشیمان شود
 بغت بکاشانه خود رود
 سازند و لهائی یاران فگار
 قدم باز بردند از راه بهوش
 توجه بسوئی محبت نکرد
 نه بر راه صدق و وفا آمدند
 سپیدار آنکه نیر عالی مکان
 بقتل بد اندیش بکشاد دست
 سپهر از دو سو بود چالاک دست
 بمیدان نمودند پا استوار
 کزان گرم هنگامه حرب بود
 فقط لعل شکر افسر با وقار
 بیاطن مگر بدتر از دشمنان
 مکر و دزد در جنگ هرگز و زنگ

بجنگ دوری رو بر و آمدند
 نکردند در جان نثاری ویرنج
 فشانند آتش ز هر چار سو
 در آندم دلیران انگیز هم
 بشیر گنی جمله فوج دلیر
 در آنوقت ایچیت عالی مقام
 در آن کار جان کرد آخر نثار
 چو آن سرور سروران کشته شد
 از آن کار گشتند سکهان دلیر
 لاله سنگه اسیر آن گروه
 ز یک سمت راه نهر میت گرفت
 چو دیدند سکهان جنگ آزما
 بنزدی گرفتند راه فرار
 بشیران جنگی نمودند پشت
 چو انگیز این حال سکهان بدید
 بے دشمنانرا تپه تیغ کرد
 گرفتند اتواب و سامان جنگ

ایچیت
 برادش صاحب بیاد

در آن معرکه جنگجو آمدند
 بگردان لشکر نهاده تیغ
 که خون بر زمین شد روان همچو
 نبردند بیرون زمیندان قدم
 بے حمله با کردند شیر
 بجنگ و جدل بود تا وقت شام
 بمیدان بکار آمد آن مرد کار
 بمیدان جنگ و در آن کشته شد
 که شد کشته از دست شان نره شیر
 که بود از تعدادی سکهان ستوه
 مکان در مقام سلامت گرفت
 که افسر زمیندان بر و بر دپا
 نکردند بار و دیگر کار زار
 برفتند از اینجا بحال درشت
 بنزدی براه تعاقب دوید
 بر آورد از خاک بدخواه گرد
 ز سکهان معند دلیران جنگ

خدا فتح و نصرت بآنگر نیر داد
 دگر بار با فوج اهل گداز
 بده رحمت و ده پلاطن تمام
 چو آن فوج حد توپ همراه داشت
 ببارید گوله چو ابر سیاه
 قدم سوی میدان ببردند پیش
 همه فوج جان باز کردن فراز
 چو در فوج آنگر نیز عالی مکان
 یکی مارژونگان امیر دلیر
 کماند روگر آنگر گف نام داشت
 نمودند آن هر دو اهل منبر
 که جنبه بیکبار لشکر زحبا
 بیکسوئی میدان کند گوه جنگ
 بدگر طرف فوج هندوستان
 چو شد گرم جنگ من کارزار
 سپه دار سکهان ایل جنگجو
 زمیندان در آندم قدم کشید

بشد نقش بر لوح نقش مراد
 به پیروز گردند مردان مصاف
 به پیکار کردند سکهان قیام
 ز کبر و منی خیمه بر ماه داشت
 بر چار سوی زمین آن سپاه
 نهادند سر بر کف دست خویش
 در جنگ بردشمنان کرد باز
 دوسر دار بودند با عز و شان
 گورند جنگ آوری نره شیر
 برداشتنی هر طرف نام داشت
 چنین حکم با فوج ایل طغر
 کرد آن فوج دشمن در افتد ز پا
 بباروز اقا پ باران سنگ
 بدشمن گشتی چست بند و میان
 زمین سر بسر شد ز خون لال زار
 که بدراجت تیج سنگ نام او
 توقف در اینجا مناسب ندید

مقام المشهور پیر و شاه نام

چو اورفت افواج سگهان تمام
 خزانه همه نیرسان جنگ
 ز اتواب هفتاد و دو توپ بود
 سیوم جنگ اندر علی وال شد
 در آن معرکه گرچه سگهان نخست
 ز میدان باختر چو روتا افتند
 پس پشت شمشیر در پیش آب
 چو از دشت خنجر آیدار
 در آن آب گردن گشتی غریق
 نهران بمانند در عصر آب
 در آن آب اجسام مردان جنگ
 باطل همه ساز صامان خویش
 دلیران گرفتند آن مال را
 بیهوشه انو چون چارمین جنگ شد
 چو بد شام سنگه آن یل نامدار
 بمیدان نام آوران کرد جنگ
 نمودی بهر چار سو آن دلیر

براد هر میت بشد تیر گام
 بپشتاد و در دست اهل فرنگ
 که انگیز از دست سگهان ربود
 کزان فوج پنجاب پامال شد
 همی داشتند استقامت در دست
 سوئی بزرگوار شتاب افتند
 نه در تن توان و نه در جسم تاب
 سوئی آب بستند راه فرار
 بمانند در زیر آب عمیق
 نشستند در آب مثل جاب
 شده طعمه ماهیان و نهنگ
 نهادند و رفتند با جان ریش
 همه گنج و سامان اجلال را
 بنظم عدو قافیه تنگ شد
 در آن معرکه صاحب اقتدار
 دلیران آن صاحب نام و تنگ
 بچنگ آوردی حمله مانند شیر

نام تمام
 بر تار و دیای
 نام قریه ۱۲

باخر چو مردان جنگ و ران
 چو شد گشته آن شیر مرد لیر
 بنام روی آن لشکر اهل کین
 گورنر بهادر ل نامور
 که لشکر کند آب دریا عبور
 چو آمد ز احوال سکهان خبر
 روان شد ز لاهور راجه گلاب
 گورنر بدو مرحت آمد
 چو آن راجه از شاه گیتی پناه
 ز افواج خود سر همه مال گفت
 گورنر پذیرفت زان نیک مرد
 آئینه تجویر شد این چنین
 که از آب ستلج زمین تا بیاسر
 شود بے تعلق از ان مهر زمین
 زر نقد صد لکبه نماید ادا
 نباشد اگر نقد در گنج زر
 کشد پاک شمشیر و هم کو بهار

ز خون سرخ و گشت و رفت از جهان
 همه لشکرش گشت از جنگ سیر
 هراسان برون رفت زان مهر نیز
 چنین گفت با فوج اهل ظفر
 و زخمیه اندر مقام قصور
 به لاهور تیر و شمشیر نامور
 به پیش گورنر دران اضطراب
 بنام آوران پای او فرو
 بدرگاه انگه نیر شد عذر خواه
 گهر بسلک فصاحت بسفت
 ز صدق و صفا هر چه اظهار کرد
 میان دو شاهان روی زمین
 بود ملک انگه نیر نیکو اساس
 شهنشاه پنجاب سندنشین
 بر کار انگه نیر کشور کش
 همی یک باشد ز عسل و گهر
 ندارد غرض در جهان ان و یا

ای مہاراجہ
 کتاب جنگ بہادر و لیر
 و شمشیر

و اگر ملکت سرسبز آن او
 بشرطیکه باشد بانگیز دوست
 وزان پس گورنر بفوج دلیر
 شهنشاه پنجاب عالیجناب
 چو در موقع کانه کاپه رسید
 و آنجا دوستان و الاسکان
 وزان پس به لاهور شد خیمه زن
 و دوباره به تخفیف کرد انتظام
 همه فوج کو فتنه انگیز بود
 بحکم گورنر مل نامدار
 همه لشکر سرکش و بد دماغ
 همه خالصه گشت بیدست و پا
 بردفت از سرشان هوا غور
 چو قدر چنین نعمت ارجمند
 بدادند از دست جاه و جلال
 چو در گنج شاهی اهل بود
 حواله بانگیز شد ملک کوه

لایحه شهنشاه
 به پادشاه

ز پنجاب باشد فرمان او
 بالفت یکی مغراند در دو پوست
 سوئی شهر لاهور شد مثل شیر
 روان گشت سوئی گورنر شتاب
 گورنر بدو کرد لطف مزید
 نشستند یکجا با عز و شاک
 گورنر بهادر امیر ز من
 که شد انصراف ریاست تمام
 بمحسن گشتی خجروش تیز بود
 ز خدمات شاهی بشد برکنار
 ز کبر و منی کرد حاصل فراغ
 بزور شهنشاه کشور گنا
 بلغزید از جایی پائے غور
 ز نادانی خویش نشناختند
 بمانند محروم از ملک و مال
 ز نقد صد لک نه موجود بود
 ز دربار سرکار گردون شکوه

ز استیلم کشمیر قبت تمام
ریاسی و جمون زمین قراخ
غرض سرسبز ملک کوه بلند
همان ملک انگیز و الا جناب
همه زر که بر فتنه شاه بود
مباراجه گردش میان جهان
چو دادش گورنر گرامی خطاب
دران کوه کشمیر قبت نظیر
وزان پس گورنر عبز و وقایع
بفرمود تا فوج عالی مقام
همه انتظام ریاست درست
ر لاهور آن جمله شکر و دو
چونند ماه باخیر و خوبی گذشت
اجازت ز شهر فوج انگیز خواست
چو از فتنه امین نبود آن زمان
امیران شایسته نیک و
که ماند همان فوج تا چند سال

بر پشت اندوخت آن شبه نیکنام
 بدر رفت از دست شبه تالاب
 برون شد از دست شبه ارجمند
 بخشید آندم به راجه گلاب
 گورنر راجه طلب کرد ز و
 نشاندش به تخت شاهی چون شهبان
 چهار راجه گردید راجه گلاب
 چهار راجه شد اهل تاج و سریر
 ز لاهور شد سوئے تلج سوار
 به لاهور نه ماه دارد قیام
 چو سازند مردان چالاک چیست
 شود دست بردار از نیک و بد
 کس از دشمنان مارج شبه نگشت
 قدمها براه سفر کرد راست
 شهنشاه پنجاب عالی مکان
 بانگریر کردند این الحجت
 به لاهور با انتظام کمال

ای مہاراجہ سکھاب سنگھ
 جیون سنگھ
 بہادر مہاراجہ سکھاب سنگھ
 ای مہاراجہ سکھاب سنگھ
 بہادر مہاراجہ سکھاب سنگھ
 ای مہاراجہ سکھاب سنگھ
 جیون سنگھ
 بہادر مہاراجہ سکھاب سنگھ
 ای مہاراجہ سکھاب سنگھ

چو گرد و جوان شاه گیتی پناه
 کند خود شبه نامور کار خویش
 شود رخصت آن فوج اهل بدو
 گور نر پذیرفت این التجا
 در آندم بدر بار دربار شاه
 وزیر ملک راجه لال شد
 بجهش چو شد فوج راجه گلاب
 ز فرمان او نامطم آن مقام
 به پیید سر مستعد شد جنگ
 با قلم کشید و غلش نداد
 چو زین قننه تازه و شور و شر
 ز لاهور شد فوج جنگ و ران
 شتابان به کشمیر شکر رسید
 مگر وقت پیکار شیخ امام
 غبار که ورت زول کرد و دور
 به پیر سید زو باعث این فساد
 بگفتا که از حکم دربار شاه

ای راجه لال
 بنی نواب شیخ امام
 فاکم کشید

سجد بلوغت رسد اهل جاه
 هند بر سر خوشی تن بار خویش
 سپارد شبه کار هر نیک و بد
 به تجویر مردان کار آزار ما
 ز جله امیران باغ و حباب
 بغرض عیان چه اقبال شد
 روان سوئی کشمیر با آب تاب
 که بد صاحب نام شیخ امام
 نکرد اندرین کار سخت و رنگ
 جنگ و جدل کرد بر پا فساد
 بدر بار لاهور آمد ضربه
 روان سوئی کشمیر باغ و نشان
 قیامت دران سرزمین شد پدید
 نهاد از ادب تیغ خود در نیام
 بتعظیم شد حاضر اندر حضور
 رزیدنت لاهور نیکو نهاد
 شدم اندران سرزمین کینه خوا

<p>وزان پس تصدیق گفتار خویش خطی کرد حاضر بهر وزیر چو ثابت شد از راه انصاف و برای گشت زین جرم شیخ امام وزیران درین جرم شد لاجواب نجل شد زبان از بیان لال ماند با ثبات آن جرم آخر وزیر نماندش بدر بارش خستیا دران جرم گشت از وطن بی وطن چو باراجه لال فرخنده خال پشیمان شد از رفتن آن لایق دران غصه میکرد چون جمله کار شد او نیز آخر جدا از سپر بشیخ پوره یافت جایی قیام بشد رانی از حکمرانی جدا لحوالت چو کار خصومت کشید که شخصی نزدان با احترام</p>	<p>به پیش زینت فرخنده کیش بے ضبط کشمیر حنت نظیر که پیدا شد است از وزیر این بر و آفرین خواند هر خاص و عام به تحریر خود ماند و پرچ و تاب دران حالت تنگ بی حال ماند بزدان رنج و الم شد اسیر با بل جهان گشت بے اعتبار بحکم گورند اسیر زمین همیداشت رانی عنایت کمال که بد شاه راد و ستار شفیق خلاف مشیران اهل و ستار گرفتار زندان رنج و ضرر دران قلع شد مسکنش صبح و شام نماندش قدم در حکومت بجا و گرفتار تازه آمد پدید بشیخ پوره بود گنگا بنام</p>
---	---

له ای راجه لال
 وزیر
 لفظ میانی است که کوه
 راجه را گویند اینجا راجه
 رانی خندان است
 له ای راجه لال
 رانی خندان

همیداشت رانی بر او اعتبار
 چو کار زمان سرسبز مست خام
 که گیر و عوض زمران فرنگ
 کند مستعد اهل مسکو^ط را
 که سازند باز هر ایشان تمام
 برین کار شد رانی رانی دست
 بنادانی انبار ز رخسار کرد
 بهر خا^طن^طان^طان^ط نمود اتفاق
 مگر فاش شد آخرش راز او
 بدین جرم رانی برفت از وطن
 شهنشاه اقلیم هندوستان
 دوختار او صاحب اعتبار
 یکی بود گنگا نهایت شریب
 بشمشیر بران سزایافتند
 بخوبی چو کرد این همه انتظام
 بران شد که گیر و زهر کار دار
 بلتان زمین ناظمش سولراج

بهرنیک وید صاحب اختیار
 به تجویر او کرد این انتظام
 دهد زهر با صاحبان فرنگ
 برین کار آن مرد اهل جفا
 بیک روز کار همه خاص و عام
 با انجام کارش کمر بست چیت
 درین کار لعل و گهر خسر کرد
 که در زند جله بملک نفاق
 زیاران همراز و دمساز او
 بدرد و با منوس رنج و محن
 بدرد داد اندر بنارس مکان
 که بودند در فکر انجام کار
 و گر گانه سنگه آن بغایت شیر
 سزای او آن ناسزایافتند
 گری صاحب انگیر عالی مقام
 زرو مال واجب ز روی شما
 نداوی چو باشاه سالم خراج

صاحبان انگیر که در نجاب
 جمع شده طعام میخوردند
 خانان^طان^طان^طان^طان^طان^ط
 عید و اربست که سالان
 خوردنوش صاحبان اینان
 بتحول اوست باشد
 ای انگیر^طان^طان^طان^طان^طان^ط
 ای فیدر^طان^طان^طان^طان^طان^ط
 گری صاحب پادشاه
 در بار پادشاه

صاحب زرو مال شد زو طلب
 مگر ناظم از راه جبهل مزید
 رتقم کرد در خط خود صاف صاف
 پوشد مولراج از نظامت بری
 بجایش سه مردان اهل هنر
 سویم اندرین صاحب شیر مرد
 روان سوئی اقلیم لنگان شدند
 رسیدند چون هر سه از راه دور
 به بیچید از حکم سر مولراج
 به تیغ غضب ناظرانرا بکشت
 به پیکار شهبست محکم کمر
 مرد بارش لشکر جنگجو
 زانگه نیر هم لشکر پیشمار
 بران شهر چون فوج شد خیمه
 در قلعه بر روی مردان بست
 بگردش بستند مردان حصار
 نمودند آنجا سدان سپاه
 چو از افغان سپاه دلیر

بحکم زو پدنت عالی نسب
 سر از جمله کار نظامت کشید
 که آینده باشم ز خدمت معاف
 قدم باز برد از ره سدهوری
 یکی گانه سر دار و اکنون گره
 که بد مرد پیکار وقت نبرد
 بفرمان شانه نشسته از جبهند
 بدیوان لنگان بحکم حضور
 شد از عقل و دین بنجبر مولراج
 به پیر حمی آن صاحبان را بکشت
 بنادانی آن ناظم به خبر
 روان شد به تنبیه و تادیب او
 بگلستان روان شد به کارزار
 عدو شد بزدان رنج و محن
 به پرده چو پرده نشینان نشست
 قدم کرده در مرد می استوار
 به بدخواه پیکار شام و بگاه
 یکی بود سر دار به نام شیر

ای صاحب دار کانه
 مان و سر اکنون صاحب
 بهادر گنجینه
 ای سر اکنون صاحب
 بهادر و نقش اندرین
 صاحب بهادر و کشت
 ای شیر گناه یار

سالار ملتان نمود اتفاق
 با فواج خود نزد باغی رسید
 که مولراج از کمال خور
 بقرب محبت مکانش نداد
 در آن شهر چون شیر مسکن ندید
 رخ خود بسوئے پشاور نهاد
 مگر شیر مردان پیکار جو
 بستند بر شهر ملتان حصار
 به وقت و بهر حال و شام و صبح
 چو فوج از کراچی بملتان رسید
 و گریه بار شد حمله بر دشمنان
 بر دشمن چنان برگرفتند تنگ
 به پیچید کردن ز جنگ آوری
 بناچار خود را بشیران سپرد
 چو شمشیر کین بر عدو تیر شد
 جهان شاد شد ملک آباد شد
 بهانوقت سوئی هزاره فاد

که میداشت با مالک و اتفاق
 ز انگریز پیوند الفت برید
 در آن دم ز قرب خودش دور
 در آن خطه یکدم امانش نداد
 بزودی از آن جایگاه پاکشید
 به نزد پدر رفت مانند باد
 در آن دم مگردند پروای او
 فتانند آتش بران بار بار
 بستند قتل دشمن کمر
 هم از هر پیکار سامان رسید
 باز وی پر زور و زور آوران
 که شدند از جنگ مردان جنگ
 نماندش بدل خواهش سروری
 همه مملکت باد لیران سپرد
 بملتان ظفر یاب انگریز شد
 دل خلق ز اندیشه آزاد شد
 شد از شورش قوم اهل عناد

این شعر در تاریخ
 تاریخ ملتان
 در باب شورش
 ملتان
 در باب
 ملتان
 در باب
 ملتان

که کرد آن زمان چتر سنگ از غور
 در آن خط باغی شد آن جنگجو
 طلب کرد از دور و نزدیک مال
 چو شد رام حکمش هزاره تمام
 طلب کرد سکبان معزول را
 بتاراج مخلوق بکش دوست
 زرو مال از صاحب زر گرفت
 ز دوست رعیت شد هر چه پست
 چو گوید اندر پست و در خیل
 همه فوج سکبان آن سرزمین
 ز بیم خبسی خود بدو ساختند
 بشد لاریش ^{له} ناظم آن زمین
 و گر خید مردان آنگه نیز را
 و کابل بدو دوستی دوست کرد
 بانوهر مردان جنگ آوران
 چو اندر پشاور هجوم کشید
 گذر کرد از سند مانند باد

در آن سرزمین تازه بر پا فتور
 بگرداند از مالک خویش رو
 بظلم و تعدی و جور کمال
 بسوی لشا و رشید تنیر گام
 ز هر خط آن باغی کج ادا
 همه مال در دامن خویش بست
 و گنجینه ها گنج گوهر گرفت
 بهر چار سوئی علاقه شافت
 بانوهر سکبان قوم زریل
 که بدو در مقام پشاور یکین
 بچنگ و جدل کوس فوج خند
 نظر بند در بند آن اهل کین
 متعبد نمود او بدام بلا
 که شد بهر امداد او ره منور
 به پنجاب آمد ز کابل دوان
 شد از لشکر مفسدان جا گیر
 چتر سنگه مردار اهل فساد

له بنه کر نیل جاج
 لاریش میاوند ناظم پشاور
 می ای امیر دوست
 والی کابل

در آنجا از ملتان دگر باغیان
 به نزدش رسیدند از راه دور
 به پیکار جنگ آوردان شد دلیر
 نخست از همه قلعه اُتک را
 مگر بهر پیکار انگریز بست
 وز انسود لیران انگریز را
 خبر شد چو زین لشکر باغیان
 همه فوج انگریز اهل ستیز
 دلیران چو در رام نگر آمدند
 سر راه دیدند بدخواه را
 نمودند سرتوپ آتش نشان
 چنان گرم شد آتش کارزار
 بر آذر بنوق سوزنده دود
 دلیران انگریز مانند شیر
 هزاران ز سکهان اهل فساد
 بکشتند با خنجر خون چکان
 سپهدار انگریز شیر ز من

له جنل کیوژن
 صاحب پادشاه

که بودند با شیر سنگ همغان
 دو چندان شدند و ماغش غوغا
 بمیدان بیفشرد پا مثل شیر
 گرفت از دلیران جنگ آردا
 بیکبار عهد محبت شکست
 نهنگان و شیران انگریز را
 به بستند قریل دشمن میان
 چو برق شر بار شد گرم خیز
 بپای قتل فوج بغاوت پسند
 به بستند بر روی او راه را
 گرفتند از صدم بدخواه جان
 که چون برق از تیغ جستی شرا
 که روی فلک هم سپه می نمود
 شدند از شجاعت بمیدان دلیر
 وزان مفسدان سرا پا عدا
 بدانسان که شد چشمه خون و آن
 که بدنام نامی او کیوژن

دران معرکه داد جان عزیز
 دیگر معرکه شد بسعد الله پور
 دلیرانه مردان جنگ آزما
 چو برق شر بار راندند تیغ
 بشمشیر بزرگان و توپ تفنگ
 غرض گشت ناچار فوج عدو
 همه دشمنان شقاوت شعار
 سیوم گشت در جلیان^{۱۱} جنگ
 همه فوج داد شجاعت بداد
 دلیران لشکر تبو و تفنگ
 تیتخ کردند بدخواه را
 بکجرات شد چون چهارم ستیر
 هزاران ز سکه جنگ آوران
 شد از خون سکبان^{۱۲} مین^{۱۳} که گون
 چو دشمن چنین کارزار می یزد
 بدر حبت از حلقه کارزار
 کس از جمله سکبان^{۱۴} بمیدان نماند

ز دست یکے مفسد بے تینر
 بتدبیر معقول سخی و فو ر
 به پیکار دشمن نشد دند پا
 چو باران فشانند خون بیدریغ
 بمیدان پیکار کردند جنگ
 ز سر کوبی لشکر جنگجو
 گرفتند در پیش راه فرار
 بدانسان که شد خلق زان جنگ
 به پیکار مردان اهل مساد
 بدشمن دلیرانه کردند جنگ
 بکشتند آن خیل گمراه را
 بقتل عدو فوج شد گرم خنر
 بمیدان پیکار دادند جان
 بهر چار سوشد روان جو خون
 چو روبه براه نهر میت دوید
 نکرده اندران کار گه هیچ کار
 برایشان فلک گرد نکبت نشان

نام مشد
 متصل موضع جنگ

جلیان و الک نام قریه
 ایست ۱۲

دران بپیراری وقت شکست
 را توپ آتش نشان شصت پنج
 بنادیق خود جمله وقت فرار
 چه توپ و تفنگ چه تیغ و پتیر
 هزاران بدادند جان در شیر
 بانگ نیر حق دادستح و ظفر
 ز سکهان پیکار چونیک و بدر
 دران سرزمین بهر آن هفتاد
 بجز بے مکانی مکانی نماند
 در آن حالت بدو بدخواه را
 درین دهر جائی پناهی نماند
 دران عاجز می دشمن جنگجو
 همان کابلی فوج اهل مدو
 رخ آورد سوئی وطن شرمسار
 چو گشتند سکهان اهل ستم
 شه نشاه انگنیر اهل نبرد
 که آن جمله از جان امان یافتند

کشیدند از جمله اسباب دست
 بانگ نیر دادند بیدست پنج
 بمیدان نهادند بے اختیار
 سپردند بالشکر شیر گیر
 هزاران گرفتند راه گریز
 هجوم بدو گشت زیر دزیر
 دویدند در دشت چون ام و دو
 که بودند خیل ز غارتگران
 بجز بے نشانی نشانی نماند
 نمانده بروی زمین پاسخ جا
 بدید و حرم قبله گاهی نماند
 بسر کار اگر نیز آورد و رو
 که بدو حاجی قوم اهل حسد
 ز نادانی خویشین شکبار
 گرفتار زندان سیخ و الم
 بران فرق ناسرا رحم کرد
 سکونت بنید وستان یافتند

کسیدند از ملک پنجاب پا
 فرو گشت چون قننه آن فساد
 تو را بپیر انگیزه والا مقام
 اگر شاه انگیزه با عدل داد
 چنان آمد آنکه مناسبت نظر
 که مغرول بود و چهارچهره را
 بگیرد و زو سینه و بر همه ملک مال
 بسایه که خوار بود آن بوقت شمار
 بهاراجه در کنج عزلت نشست
 بخت حکومت قیامش نماند
 راج پدر گشت عریان سرش
 غرض تاج زان صاحب جفت
 شاهنشهر خور و سال
 که در پانچ ابلال بدو نو
 که رفت از سرش چتر اقبال
 نه و یکسوی کس بدو کار
 بستند زو عقد بودند

از آن خط بیرون گرفتند
 بتو به خواص ایل
 دوباره به پنجاب شد انتظام
 نمیداشت بر قوم که به اعتماد
 بشیخ شهنشاه ایل خلف
 زمسند گشت قجاج و لو
 ازین غم رساند بجانش ملا
 خردون نهصد و پنج بر یک نه
 شهنشاه اقلیم دولت دلی
 برافشانند از دولت و مال و سه
 مے عیش و عشرت بجامش
 نه آن خلعت سروری در
 بهاراجگی از مهب راج
 که در پانچ ابلال بدو نو
 که رفت از سرش چتر اقبال
 نه و یکسوی کس بدو کار
 بستند زو عقد بودند

وران

ز انوار کند قول و حد ادا
چو بر سخن شد مدار جهان
ناتقدار سخن یافتیم
باز دل و جوارح بر آشتا

به پیش روی کمال
وزان عشق دل
کنون این داستان
خدا اگر نماند ار

شد اندک این نامه را
بد و کرد مر را گفته ام
شهنشاه والا مکان
رخش نظر با حیات

بتاج فخر پذیرد
بخلق و الملقا

ز احسان این سخن حق پرست
پدر و از نام آوری یافت
سند از پندی شنو این دعا

شود بنده از بندگان خدا
بر این منجس گشت کار جهان
ز اهل جهان رو بد و تافتیم
به بستم بد و عهد صدق و جلال

بردم زین سبب پائی بند لال بد نیز گام
اگر فتم از ولایت از ذوق دل من و بهیم
که گردد پسند دل را ستاینده ان نشین
که رنجیت بد نام آن شهریار نماید

که درهای معنی در و سفتا و ایضا
ز ملک زمانه بیباغ جلال مهربان
که نامش بود زنده در کاشیا
که باشد در و جاودان جای

شد از انوار
در فتنه جهان نقد دولت بهیم

بنام آوران برتر نیار بود
که ماند بهار چه خوشتر از نقد

نصف و نازل
نصف و نازل
نصف و نازل